مالک الکتاب محمد نصیر ولد محمد محسن بلبل گورکهپور

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و آسمان

خمسه نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بهزاران خوبی منطبع گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ وملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ذیل ہیچ کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب قصص نظم درسی فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی وغیرہ فارسی	
مثنوی خسرو وگل مسمی بخسرونامہ از شیخ فریدالدین عطار مطبوعہ شرح ہند	عہ/
مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی -	۶/۴ ۹
ظہورالاسرار - شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن -	۹/
مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی -	۳/ ۹
مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی -	۴/
سکندرنامہ بری محشی کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی کاغذ سفید گندہ وبلا یتی	عہ/۹ پ
ایضاً - بمراتب بالا فرہنگ کاغذ گندہ سفید وحنائی -	عہ/۳ پ
ایضاً متوسط قلم محشی بمراتب بالا دو قسم کاغذ	
(۱) کاغذ سفید گندہ -	عہ/ پ
(۲) کاغذ سفید رسمی -	۹/۱۱ ۹

نام کتاب	قیمت
سکندرنامہ بری خفی قلم محشی - کاغذ سفید وحنائی -	۹/۹ ۹
شرح سکندرنامہ بری - از علمائے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح -	عہ/
شرح سکندرنامہ بری معروف بشرح گلوی رائج پنجاب دو جلد مجموعہ بتفصیل ذیل -	عہ/۶
(جلد اول) کاغذ سفید وحنائی	۱۲/۳ ۹
(جلد دوم) کاغذ حنائی -	۱۰/۳ ۹
شرح سکندرنامہ بری - از محمد نصیرالدین شاہ -	۸/
شرح سکندرنامہ بری ناز مولانا غیاث الدین	۶/
سکندرنامہ بحری - از خواجہ نظامی -	۲/۶ ۹
مثنوی یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم محشی -	۱۲/
مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا -	۶/۶ ۹
ایضاً خفی قلم بمراتب بالا -	۳/

به عون صانع مکین و مکان بفضل خالق زمین و آسمان

خسرو شیرین نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بهزار خوبی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای ‌ ‌ نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید ‌ ‌ زبانی کآفرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه ‌ ‌ بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود بیفروز ‌ ‌ زبانم را ثنای خود درآموز
بداؤدی دلم را تازه گردان ‌ ‌ زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش ‌ ‌ مبارک روی گردان در جهانش
چنین کز خواندنش فرخ شود رای ‌ ‌ ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد ‌ ‌ ورا نقش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند ‌ ‌ کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی ‌ ‌ سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش ‌ ‌ که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن ‌ ‌ ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
ز فیاض عنایت کرد یاری ‌ ‌ بیای کان معنی تا چه داری

در توحید باری سبحانه وتعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت ‌ ‌ فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کآفرینش در سجودش ‌ ‌ گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند ‌ ‌ که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز ‌ ‌ خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک ‌ ‌ بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید ‌ ‌ شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارندهٔ بالا و پستی ‌ ‌ گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر ‌ ‌ نشانش بر همه بیننده ظاهر
گواکب را بقدرت کارفرمای ‌ ‌ طبائع را بصنعت گوهرآرای

مراد و مایه باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی قیاسی ست
برون از هرچه در فکرت شناسی ست

بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در هستیش هشیار برخاست
چو او دیدش نمیداند چه پرخاست

مبرا کنش از دوری و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کائنات ار باز جوئی
همه در تست و تو در لوح او ئی

چو گل صد پاره کن خود را درین داغ
که نتوان تیز رست آمد درین باغ

تو زآنجا آمدی زینجا و دیدی
از اینجا در گذر کانجا رسیدی

قیاس عقل تا آنجاست برکار
که صانع را دلیل آید پدیدار

نظر در پیش چو نقش خویشتن داشت
پس آنگاهی که خویش از پیش برداشت

شناسایش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ز هر شمعی که جوئی روشنائی
بوحدانیتش یابی گواهی

مده اندیشه را زین بیشتر راه
که یا کوه آیدش در پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از چند و چون جستجو دست

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا از وی هراسیم

فگند از بیاضت نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تخته خاک

جهت را شش گریبان بر سر افگند
زمین را چار گوهر در بر افگند

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را نور از بصر داد

گه از خاکی چو گل گنجی برآرد
گه از آبی چو ما نقشی برآرد

چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نیاید کس بدان راز

چنانش در نوردد در سرانجام
که نتوانند دم فکرت در آن گام

بهر مایه نشانی داد از اخلاص
که او را در محل کاری بود خاص

چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین مایها را کرد موجود

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آن کو می ستاند از ستادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست
همه حمال فرمانند شک نیست

کرا زهره که حمالان راهش
که تعجیلی کند در بارگاهش

بسنجد خاک و مویی بر ندارد
بیارد باد و پرکی بر ندارد

زهی قدرت که در عبرت فزودن
چنین تنبیهها اندر نمودن

اندر استدلال در نظر توفیق

خبرداری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد توده خاک

درین محرابگه معبودشان کیست
ورین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میجویند ازین محمل کشیدن
چه میخواهند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است آن منقلب نام
که گفت آن را بجنب این را بیارام

قبا پوشان چو گل در تازه روئی
پرستش را کمر بستند گوئی

مرا حیرت بران آورد صد بار
که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ زد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند
که این بتهانه خود را می پرستند

چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی زنّی و رستی

نموداری که از مه تا بماهی ست
طلسمی بر سر گنج الهی ست

طلسم بسته را با پنج بابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل و کوشش
بدین خوبی خرد را نیل سرکش

ببین نقش گردون کان خیالیست
گشادن بند این مشکل محالیست

مدار سیر گردون رهبری نیست
چنان دانم که آن و سروری نیست

اگر دانستنی بودی درین راز
یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای آن نور
بجز گردش چه باید دیدن از دور

درستست آنکه این گردش بکار است
درین گردندگی هم اختیار است

بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده ازان گیر

اگرچه از خلل یابی درو نقش
نگردد تا نگردانی تو نقش

چه گرداند و را دست خردمند
دران گردش بماند ساعتی چند

همیشه دور گردون زین قیاس است
شناسد هر که او گوهر شناس است

اگر تو رو نمود از خدائی
ور اصطرلاب فکرت رو شناسائی

نه زان گردش بستن آمد نامه تو
نه از آثار ناخن جامه تو

بدو جوئی بیابی در جنبش جو
نه جوئی چون زوبابی زین نو

بهر نقشی که نمود او جائی
گرفتند اختران زان نقش جائی

نیکی ده وانه جو در آب کرده
یکی منکی در اصطرلاب کرده

زگردشهای این چرخ سبکرو
همان آید گران منگی ازان جو

مگو زار کان بدید آید مردم
چنان کاحوال هر از سیر انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی
چو آلت را به آلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت
حوالت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک باد و آب و آتش
کند آمد شدی با یکدگر خوش

همی تا ز دخط فرمان نیاید
بشخص هیچ پیکر جان نیاید

نه هر ایزد پرست ایزد پرستد
چه خور را قبله سازد خود پرستد

نه خود برگشتن ستا ایزد پیچی
ندارد روز با شب هم نشستی

خدا از عابدان آن را گزیند
که در او خدا خود را نه بیند

مناجات حق سبحانه وتعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه ما را نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی
جزای آن بما بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم
که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو گردی تراشیم

خلاصی ده که روز خود بتابیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم

زما خود خدمتی شایسته باید
که شادروان عزت را بشاید

ولیکن بندگیمان گوش گیر است
ز خدمت بندگان را ناگزیر است

بهر سهوی که در گفتارم افتد
قلم درکش گر زین بسیارم افتد

اگر خواهی بجا در خط کشیدن
ز فرمانت که آرد سر کشیدن

دگر گردی ز مشت خاک خشنود
ترا چه سود زیان ما را چه سود

دران حالت که با تیم موئی
ز بخشایش فرو بگذار موئی

بیامرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانه تست
بدین شمعی دلم پروانه تست

تویی کاول ز خاکم آفریدی — بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روز افروختی جانم برافروز — چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسیجی صبر ده تا پای دارم — در آسانی مکن فرموشکارم
ز سرگردانیم دانی که پیوست — بهر نااهل و اهلی در زنم دست
ترا جویم بهر نقشی که دانم — تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بعزم خدمتت بر داشتم پای — چو از ره باز گردم راه بنمای
بکعبه نیت آورده ست جانم — وگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میانه ست — کرم هر پشت و آن دیگر بهانه ست
یکی را پای بشکستی و خواندی — یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم — ز مقبولان و محرومان کدامم
ز فضل خویش فضلی کن مرا یار — بفعل من مکن با جان من کار
ندارد کار من آن زور و بازو — که با عدل تو باشد هم ترازو
تویی کز علم من فضل تو بیش است — اگر رحمت کنی بر جای خویش است
رهی دارم به هفتاد و دو هنجار — از آن یکره گل هفتاد و یک خار
عقیدم را که بد اندیش عار است — که هست آن راه راه رستگار است
اگر و بیدارم وگر مست پرستم — بیامرزم بهر نوعی که هستم
تقاصیری که از حد بیش کردم — خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پروا مستان — چو اول دادی آخر باز مستان
تماشا کن بدستهای خویشم — برافگن برقع خجلت ز پیشم
دل مست مرا هشیار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان
دلم را در قناعت زنده دل دار — مزاجم را بطاعت معتدل دار
چنان خسپان که خواهد وقت خوابم — که گر ریزد گلم ماند گلابم
بخدمت خاص کن عجز رسیدم را — بکس مگذار حاجتمندیم را
زبانم را چنان ران بر شهادت — که باشد ختم کارم بر سعادت
چنانم دارم که در نابوده در بود — چنان باشم کز و باشی تو خوشنود
چو حکمی را نخواهی با قضائی — بتسلیم آفرین بر من رضائی
فراغم ده ز کار این جهانی — چو افتد با تو کار آنگه تو دانی
منه پیش از کسی تیمار بر من — بقدر قوتم نه بار بر من

در نعت حضرت سیدت کائنات علیه افضل الصلوة فرماید

چراغم را ز فیض خویش ده نور — سرم را ز آستان خود مکن دور
دماغ دردمندم را دوا کن — دواش از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را — سپه سالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نر ماده چند — شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش — ازینجا نام شد در یتیمش
بصنعت کیمیای خاک آدم — بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست — بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد — خرد را در پناهش پیری داد

اساس شرع را ختم جهان است / شریعتها بدو منسوخ از آن است
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص خاصان گزیده / ز مسعودی به محمودی رسیده
خداییش تیغ نصرت داده در چنگ / سر آهن نقش و اندیست بر سنگ
بعجز بدگمانان را خجل کرد / جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد / چو سرو از خواب خورد عالم آزاد
فلک را داده سردوش بر پوشی / عمامه‌اش باد را عنبر فروشی
سر بر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جای برده مهدی را بانجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل داران سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه غاری / حرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان به سنگ سنگ داده / گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش زان سنگست بر سنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده در بر
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک ادیم / کز او آب من و من خاک ادیم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان خاک پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی / نمایی دست برد آنگه تو دانی
که الهی بر نظامی کار بگشای / ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور / بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم من کوه گران است / ترا دریای رحمت بیکران است
بیامرزش روان آمرزی آخر / خدا را زانکه آمرزی آخر
چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد

در سابقه نظم این کتاب فرماید

غنیمت دار نور صبحگاهی / جهان بستد سفیدی و سیاهی
فلک را چتر بد سلطان پناهیست / که الحق چتر سلطان نشانیست
در آوردند مرغان دل بساز / سحرگه پنج نوبت را آواز
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
بدولتخانهٔ خاقان و فغفور / سخن را تازه‌تر دارند منشور
نوا انشاد سخن بر ملک شه تیر / فراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد تیغش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست ماندم / چو شمشیری قلم در دست ماندم
بدین دل گر کرامت بر در آیم / کدامین گنج را در بر گشایم
چه طرز آرم که تر دارد زبان را / چه بر گیرم که در گیرد جهان را
درآمد دولت از در شاد بر رو / هزارم بوسهٔ خوش داد بر رو
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشاد آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشق نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره فرزند / ز بی‌سوزی همه چون پنج فرزند
فلک را از سر شمشیر زبانی / تراشیدی بتیغ سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی / پی بازند زهره بر تن خار کردی

چو نسخ زده بر موکب سلطان سوارش / چو نوبت پنج نوبت چار یارش

چو عیسی روح را دیسی درآموز | چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه در خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی | نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر بر تو رهی ناساز گیریم | چو فردوسی ز مزدت باز گیریم

توانی مهر گنج بر زر نهادن | قفائی را توانی سر گشادن
وگر چه مقبلان دولت پرستی | طمع را میل در کش باز رستی

دلم چون دید دولت را هم آواز | ز دولت کرد با دولت یکی راز
که وقت یاری آمد یاری کن | درین غم خوارگیم غمخواری کن

ز من تیزان کین خشن گفتند | بیازردی ملوک این حال سفتند
بدولت در اشتغال اندیشه پاس | نشاید سفت گوهر جز به الماس

منم روز از جهان در گوشه کرده | کفی پست جوین یا توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بگردی ره نشسته

سخنهائی ز رفعت بر ثریا | باسباب مهیا شد مهیا
چو زنبوری گذارد خانه تنگ | در آن خانه بود حلوای صد رنگ

بفرنعمه که روزی را چه شاخست | کرم دل تنگ شاه روزی فراخست
چو خواهم هر غم از روزن آید | زمین بشگافد و ماهی برآید

ازین دولت که یاد احداث هیچ | بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن از آه | بهمت خاصه همت همت شاه

در مدح و دعای سلطان طغرل ارسلان و وصف احسان خود فرماید

گر از دنیا و جوهی نیست در دست | قناعت را سعادت باد لیکن هست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت

بسلطانی بتاج و تخت پیوست | بجای ارسلان بر تخت بنشست
سریر افراز اقلیم معلی | ولایت گیر ملک ندگانی

پناه ملک شاهنشاه طغرل | خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است | سپهر دولت و دریای جود است

من این گنجینه را در می گشادم | بنای این عمارت می نهادم
بریدی آمد از درگاه فغفور | بشغل بنده الحق کرد منشور

قبول بندگی را ساز دادم | ملامت را چو من خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم | فلک گفتا مبارک باد و هستم

از این پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آمد
بدین طالع که هست این نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان گر جهان گیرست شاید
دو رنگی از جهان افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف بر طمغاج بندد | طراز شوشتر بر چاج بندد
بفتح هفت کشور سر برآرد | سر نه چرخ را در چنبر آرد

ببازی چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش گرد بر گردون نشاند

کمینش خاقان خراج چین فرستد | کمینش قیصر رواج دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش | کمالی درنیابد جز سپندش

من از شفقت سپند باد رانه | بدو وجیهه هم کردم روانه
بشرط آنکه او بوی دهد خوش | نهد بر نام من نعلی در آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان را — که جان عالم است و عالم جان را
اتابک را بگوید کای جهانگیر — نظامی و انگهی صد گونه تقصیر

چنین گو نیده در گوشه تا کی — سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیاید وقت آن کو را نوازیم — ز کار افتاده را کارسازیم

بچشمی چشم این غمگین گشاییم — برابر دیش زابر چین گشاییم
بمستی و هستی را بر غزلهاش — شبی صد گنج بخشیم بر مثلهاش

گر او را خرمن از ما گشاید — زما والله که یکجو کم نیاید
ز ملک ما که دولت راست بنیاد — چه باشد گر خرابی گردد آباد

از آن شد خانهٔ خورشید معمور — ز تاریکان ده نیاراد هر نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر — که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون عمریست کین مرغ نواسنج — بشکر نعمت ما می برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما — کند در شکر ما شکرانهٔ ما

شفیعی بیچو من نیمی غلامی — چو تو کیخسروی بخشنده کامی
بدان سر کز سر ریشش بیش است — که گر ننوازیش جای خویش است

نظامی چیست این گستاخ رویی — که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور — بهر حاجت زمین بوسیدش از دور

چه عذر آری تو آنجا کز تر خاک — چه گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کین گاه شاهی — صفت دارد بدرگاه الهی

بدین در هر که بالاتر فروتر — کسی کافگنده تر گستاخ گوتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد — چراغ بیوه زن را بر فروزد

جهان دریا که موجش بیکنار است — گلی را باغ و باغی را بهار است
سلیمانست شه با او درین راه — گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیر پیرا نشستنگاه پاک — گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست — فلک را دور و گیتی را درنگست

جهانرا خاص این صاحبقران کن — فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از جان و جوانی — ز هر خیزش فزون کن زندگانی

مبادا دولت از بالینش دور — مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد ز اقبالش جهانرا — ز چترش سربلندی آسمانرا

مقیم جاودانی باد جانش — حریم زندگانی آستانش
بفتح فالی و فیروزمندی — سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را

مظفر سر خیل شاهنشاه آفاق — چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

ملک اعظم اتابک داور دور — که افگند از جهان آوازهٔ جور
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران سازد قرین سوز

ابو جعفر محمد کز سر جود — خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیل آن که اقبالش خاص و عام است — که شمس الدین و الدنیاش نام است

جهان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده   یکی دنیا بعدل آباد کرده
ز رشک نام او عالم دو نیم ست   که عالم را یکی او را دو میم ست
بنور تاج بخشش چون درفش ست   بدین تائید مهش تاج بخش ست
محیط از شرم جودش زیر افلاک   جبین واری عرق شد بر سر خاک
نثار تیغ او چون آهنی میغ   کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او را پیش دارد   فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خبرهایی که بیرون از سپهرست   بکشف خاطر او را در ضمیرست
بسر پنجه چو شیران دلیرست   بدین شیر افکنی یارب چه شیرست
سنانش از موی باریکی تنره   ز چشم موی بینان موی برده
ز هر شمشیر کو چون برق بسته   مخالف چون شود در خون نشسته
گلوی خصم او سنگین دل آلیست   چون مقناطیس ازان آهن نسیبست
سمندش در شتاب آهنگ پیشه   فلک را هفت میدان او پیشه
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه   کله داری چنین باشد زهی شاه
سیاهی و سفیدی هر چه هستند   گذشت از کردگار او را پرستند
طرفداران کوه آهنین چنگ   بفرق حاسدش برداشته سنگ
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر   که زد بر هفت کشور چار تکبیر
جهان زنده بدین صاحبقرانست   درین شک نیست کو جان جهانست
گل از باد بدین دولت برآمدست   جهانش تا چنین دولت درگشادست
شکارستان او ابخاز و دربند   شبیخونش بخوارزم و سمرقند
سپهر نوبین فرخ از روی این ماه   سپهدادین کلاه از فرق این شاه
هر آنکس کز جهان با او زند سر   بر افتاده به او گر هست گوهر

ز بهر ماهی کز روی چشمه نوش   دو عالم را ده همیش حلقه در گوش
بهر کار قلم بی تیغ و تاراج   یکی همیش کمر بخشد یکی تاج
فلک با او کر آگه بید که بر خیز   که هست این قایم افگن قایم آویز
چو در یاد دهی تلخ روئی   گر بخشد چو کان بی نیک جوئی
چو طوفی سوی خود آرد وجودش   ز جودی بگذرد طوفان جودش
جهان چون پایداران گشته مطیعش   بنام عدل او داده ربیعش
کدامین علم کو در دل ندارد   کدام اقبال او حاصل ندارد
نه با شیری کسی را رنجه دارد   نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده   عدو چون میخ در مقراض مانده
صلیب سنگ را بر تارک روم   بدندان ظفر خائیده چون موم
زمین بر غنائش گاو ریشست   اگر چه هم کاب گاو ریشست
سپاه روم را کز ترک شد بیش   بهندی تیغ کرده هندوی خویش
همه عالم گرفت از نیک رائی   چنین باشد بلی ظل الهی
زره پوشان دریا سکون گیر   بفرق دشمنان پوشیده چون شیر
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست   نخسپید شرط شاهنشاهی اینست
دو عالم را بدین یکجا سپرست   که جانش هست تا گفتن توان مهرست
جز این یک سر ندارد شخص عالم   مباد اگر سرش موئی شود کم
فگنده در عراق او باده در جام   فتاده تیغش در روم در شام
ز گنج فتح خوزستان کرده است   زعان تا با صفاهان کز خوردست
هزاران چیزی کاو را نیست مقصود   با تش سوخته کو هست چون عود
هر آن خاطر که او را زد غبارست   ببادش ده اگر خود نوبهارست

ایران خاطر که هست از دار از آن رنج / بر بیداک باد از هست خود رنج
زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالتگاه تائید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم یک مو مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که خسرو هست این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوان خسرو نشانی / تو خود هم خسرو و هم پهلوانی

سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر داشت آئینه تو آئین
ندیدم آنچه می بینی ز ایام / سکندر ز آئینه کیخسرو از جام

چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولیعهد زمین کرد آسمان را
تویی شاها ولیعهد برین گاه / ولیعهد تو هم شاه و دین شاه

تو سرسبز باد این سبز گلشن / بخسرو زادگان چشم از تو روشن
چو بر تخت شهی آیی گهربار / سلیمانیست باید نوبتی دار

ز اورنگش عطارد خوشه چین ست / نگه خود نام جانش خوشه چین ست
ضمیرش کاروان سالار غیب ست / تو انا را ز دارائی چه عیب ست

زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جام جم گرفتی

جهان خالی شده ست از کامرانی / مهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز کز پیکان راهم / جرس جنبان بار و نان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ / گرم گیرند نی بلبل درم زاغ

بعرض بندگی دیر آمدم دیر / درم دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد / که دیر آئی درست آئی جوانمرد

نبودم تحفه چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین بوسم از دور
درین اندیشه بودم مدتی چند / که بزمی سازم از بهر خداوند

بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی بجز این در مغز بیتیم / وگر بودی نبودی جان دریتیم
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود افسوس من کز خدائی / جز این سوی ندارم در گدایی
حدیث آنکه چون گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه

نه از شه به ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی از جهان خلوت نشین ست / که نیمی سر که نیمی انگبین ست

ز طبع سر گشاده چشمه نوش / نبرد خشک بسته بار بر دوش
دهان زهر دم ارچه خشک جائیست / لسان الطیب آب زندگانیست

چو مشک از ناف آهو گو گرفتم / بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم زمین خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر نیتی و دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ اندازم از سیم / طمع در دل زکار خام از سیم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه / بیا سایم چه مفرد باشم آنگاه

سر خود را بفتراکت سپارم | ز فتراکت چو دولت سر برآرم || اگر دوران فکنی در بوسم از دور | دگر بنوازیم نوراً علی نور

بیک خنده گرت یابم چو مهتاب | شب افروزی کنم چون کرم شب تاب || چو دولت هر کرا دادی بخود راه | نوشتی بر سرش نصر من الله

چو چشم صبح در هر کس که دیدی | پلاس ظلمت از وی در کشیدی || بهر کشور که چون خورشید رانی | زمین را بدره بدره زر فشانی

در افشانی همه سالت چنین باد | چو تیغت حصن جانت آهنین باد || سرت زیر کلاه خسروی باد | ز خسرو زادگان پشتت قوی باد

جهان بیرون مباد از حکم رایت | زمین خالی مباد از خاک پایت || بهر منزل که مشک افشان کنی راه | منور باش چون خورشید و چون ماه

بهر جانب که رو آری بتقدیر | رکابت باد چون دوران جهانگیر || لوایت بر همه آفاق منصور | سپاهت قاهر و اعدات مقهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی | تقدم کن بهر صورت که خواهی || زمین را بوسه ده در بزم شاهی | که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق را پناه است | قزل شه کافرینش را پناه است

در مدح پادشاه قزل ارسلان فرماید

چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش | گذشت از سرحد مشرق یتاقش || اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ | برآرد گرد و نیل از شیر و از سنگ

نگینش گر نهد یک نقش بر موم | خراج از چین ستاند جزیه از روم || گرش باید بیک فتح الهی | ز هندوستان فرو شوید سیاهی

ز بیم آنکه جور از دور بربست | چو برق از فتنه زاده سنه بر دست || سخای ابر چون بگشاد از بند | بصد دریا فشاند قطرهٔ چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر | ز بخشش هم نگردد ناخنش تر || بخورشید سریرش هست موصوف | همه بر گرد معروفیش معروف

زمین هفت ست گر هفتاد بودی | اگر خاکش نبودی باد بودی || زحل گر نیستی هندوی این بام | بدین پیری در افتادی ازین بام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک | درین گنجه چو پیوندد کف خاک || اگرچه چشمه را هم جوش باشد | چو دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد بیازو | نباشد سنگ با او هم ترازو || ازین یک سنگ گوهر داد دست | بیا را بدکان کم بندی فتادست

وزان ظلمت که اقبالش پدید ست | بهفت اختر کلهداری رسید ست || وزان آتش که الماسش فروزد | بدو گر آهنین باشد بسوزد

زکال از دود خصمش عود گردد | چه مریخ از ذنب مسعود گردد || چو دریا ز آهنش دشمن گریزد | که بر هر شخص افتد بر نخیزد

ز تیغی کاسمانان گردن گذارد | چه سازد خصم اگر گردن نخارد || بهر حاجت که خلق آغاز کرده | دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش ختن تا منعم روم | کس از دریای فضلش نیست محروم || ز ناف نکته‌دانش مشک بیزد | چو سنبل خورد آهو مشک ریزد

یکی موئیست از کین تا بمهرش | سر موئیست از سبزه تا سپهرش || اگر کین آورد همچون شیر اشکم | ز سستی پیچو سلیمن پیش داود

هر آن موری که باید جرعش مار — سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش — سر نمرود زیبد بارگاهش

گر از نعلش هلال اندازه گیرد — فلک را حلقه در دروازه گیرد
حیاتش با مسیحا هم رکاب است — صبوحش را قیامت در حساب است

به آب و رنگ تیغش بر وده تفصیل — چو نیل و همفراز دجله از نیل
چو برد ریا زند تیغ بلارک — سیاهی ماه گوید کیف حالک

به مجلس گرمی و ساقی نماند — چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد — بدین مهدی تعهد آن سستن از این عهد

اگر طوفان بادی سهمناک است — سلیمانی چنین داری چه باک است
اگر خود مار ضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی میندیش

به اهل روزگار از هر قرانی — نیابی بی ستمکاری زمانی
ز حیف این قران را چه بیم است — که داور دادگر داور رحیم است

قرانی را که با این داد باشد — چو فال او مبارکباد باشد
فلک از درگهش طاقی کهین است — بر آن طاق آسمان جام نگین است

بر آن اوج از چو من گردی نخیزد — که ابر آنجا رسد تابش بریزد
بهانه درگه چو فرصت یابی ای یاد — بیاد خواجه تاش خویش یاد

گر ایشان تحفه عقلی بسازند — که عقل از منتش گردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه — قدم در منتش کردم روانه

قبول بندگی را ساز دادم — ملامت را بخود خط باز دادم
زمین بوسی کن از راه غلامی — چنین گو کای چنین گوید نظامی

که گر بودم ز خدمت دور چندی — نبودم فارغ از شکر خداوندی
بحکم آنکه از درگاه معمور — که بر شغلم هویدا کرد دستور

چو شد پرداخته در سلک اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی — که باشد تا قیامت زندگانی

اگر یک برگ گل بیند درین باغ — بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت بنمود — که تا شه باشد ازین بند خشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود — که با یوسف ز خفتش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست — که از تیمار کار خویشتن رست

چنان در دل نشاند این چاشنی را — که با خاکش مسلسل کرد جان را
اگرش صد باغ بخشیدند از نور — نیرزدی منت یک خوشه انگور

چو داد از دری گلی از دست بارش — رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه تا او را چو جان بود — مدام از شادی و شادمان بود

مرادش که مقصود جهان است — ببیند با مراد خویش چنان است
مباد این برج دولت را ز ور گردی — مبیناد اندرین نوشاب گردی

جمالش باد دائم عالم افروز — شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باز از زلف مشکین — گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش — مباد از چینیان چینی بر ابروش
حسودش بسته بند جهان باد — چو گرد دوست بند بر میان باد

مقیم جاودانی باد بالش — حریم زندگانی آستانش
چنین بزمی که باقی در معانیش — مبارکباد بر جان و جوانیش

مرا چون هاتف دل گشت دمساز | برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است | فلک بیمهر و عمر زود سیر است

سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

بهار نو برآر از چشمه نوش | فلک را دست بافی بازده پوش
درین منزل بهمت ساز بردار | درین پرده بوقت آواز بردار
کهن سازند اگر بیوقت لافی | سراندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند | کزین گردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر | بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای | پس آنگه کیمیائی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید | نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن | بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی گوی | یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو آب از اعتدال افزون نهد گام | ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد | سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند | که قیمت مندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاک | بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار و گر مخمور باشی | چنان زی کز تعرض دور باشی
بغفلت بر میاور یک نفس را | میازار و مرنجان هیچ کس را
هزارت مشرف بی جائی هست | بصد حجت کشیده تیغ بر دست
نصیحتهای هاتف چون شنیدم | چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا | همه سرچشمه‌ها پیداست آنجا
بهشتی کردم آتشخانه را | نهادم تکیه‌گاه افسانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم | جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیات است | بود جائز هر آنچه از ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن
چو سر زد از راستی بر زد علم را | ندید اندر خزان تاراج غم را
ز کج گوئی سخن را قدر گم گشت | کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن اسرار گنجی | چه باید در هوس پیموده رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست | که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین شکاری | هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک | که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست | که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو شیرین نهان نیست | وز او شیرین تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است | عروسی در وفای خویش بند است
نه تاریخ کهن سالان آن بوم | مرا این گنج نامه گشت معلوم
بیاضش در گزارش هست معروف | که در بردع سوادش هست موصوف
کهن سالان این کشور که هستند | مرا بر شقه این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی دلاویز
هنوز این کاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
بجز کو نشست آید پسندش / سخن گفتن نیاید سودمندش
بگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم چو شیخ مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
حکیمی کین حکایت شرح کرده است / حدیث عشق از ایشان طرح کرده است

چند کلمه از عشق فرماید

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان آدم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون سنگ با خواب و خور خورسند / اگر خود گربه باشد دل برو بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که با خود سیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
نروید تخم کس بی دانهٔ عشق / کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی / از آنجا خواست اول بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
ببین در دل که او سلطان جان است / قدم در عشق نه کو جان جان است
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
به مقناطیس گر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
اگر بی عشق بودی این گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
ببین سنگ و ببین جوهر بجا بین / نه آهن را که که را میربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش بر زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی / مگر خوش خوانی و زیبا نویسی
مبادا این در دولت ز نو برکس / حیفتا و اندرین وشا بکردی

عذر انگیختن در نظم کتاب

زمین نیک آمد ایشان بد نویسند / بجز من گناه خود نویسند

فرماید

دران مدت که من در بسته بودم — سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی برج ملایک می‌بریدم — گهی سر کواکب می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی — بصد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر بربسته چون شیر — شده بر من سپهر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده — ز دنیا دل بدین خرسند کرده

شبی در هم شده چون حلقهٔ زر — به نقره نقره زد چون حلقهٔ در
در آمد سر گرفته سر گرفته — عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی — که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال — مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین وصله که بینی پای بر جای — بهر استخوانی روزه بگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند — که دنیا را نبودی آرزومند

مسی را زر براندودن [illegible] — بزر اندر زر [illegible]
چو داری دسترس بر نوک خامه — کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری — نه استاد سخن گویان دهری
سخن را نان و لت را مرده دانند — اگر چه زند خوانان زند خوانند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار — ترش روئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند — فرو خواندم بکوشش نکتهٔ چند

دران دنیا که من بستم طرازش — نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ — فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی — زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تحسین بگفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را — ز شیرینی فرو بردم زبان را
مگر شیرین بدان کردی زبانم — که در کامم شکر گردد زبانم

اگر خوردم زبان را من شکروار — زبان چون تو همی بادا شکربار
چنین سحری تو دانی ساز کردن — بتی با کعبه انباز کردن

بپایان بر چو این در بر گشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن که دولت یار بیناد — همه و مندی و برخوردار بیناد

چه گر پستی درین پیغوله پیوست — بدین نقد عراقی برکشد دست
رکابت ز شهر بند گنج بگشای — عنان شیر داری پنجه بنمای

فرس بیرون فکن میدان فراخست — تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
[illegible] — که گر دارد چو تو یاری ندارد

همائی کن پر افکن سایه بر کار — ولایت را سپیدی چند بسیار
چراغ اندر [illegible] — پدیدار آورد در خانهٔ خویش

دو منزل ار شود از شهر خود دور — نبینی هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قبائی — که مشرق تا بمغرب روشنائی

نهادی چون تو حالی پای در پیش — بگنجه هر یکی گیرد ره خویش
همه آفاق از هنر [illegible] — همه اقلیم سخن [illegible]

چو بشنیدی گفتم ای بخت بلندم — نه تو قصابی و من گوسفندم
[illegible] دم تا چراغ من نمیرد — [illegible] نگیرد

بکوشیدی چند آتش بر فروزم — که عشق چون چراغم خویشتن سوز
از آن شیشه شدم کز [illegible] — ز نام و ننگم گیرد جهان ننگ

مسی بینی زری بر روی کشیده
برداری گلابی در دمیده

نه بینی جز هوای خویش فوتم
بجز بادی نیابی در برو تم

فلک در طالعم شیری نمودست
ولیکن شیر پشمینم چه سود است

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن به که من با من برآیم

نشاطی بیش ازینم بود از قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از ده گذشت و تا نود و بیست
نمی شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا بسی سال
چهل آمد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از دوران کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری
در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع ناب
دهن پرخنده داری دیده پر آب

چو صبح آن روشنان از گریه رستند
که برق خنده را در لب شکستند

چو بی گریه نشاید بود خندان
وزان خنده نباید بست دندان

چو خندان کردی از فرخنده فالی
بخنده تنگدستان را بمالی

بیاموزم ترا گر کار بندی
که بی گریه زمانی خوش نخندی

نه بینی آفتاب آسمان را
از آن خنده که خنداند جهان را

چنین گفت آن سخنگوی سخن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان وصفت خسرو

که چون شد ماه کسری در سیاهی
بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد
بداد خود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر بر جای میداشت
دهش در دست و دین بر پای میداشت

نسب را در جهان پیوند میخواست
بقربان از خدا فرزند میخواست

نرینه داد فرزندی چه فرزند
بچندین نذر و قربانش خداوند

گرامی دری از دریای شاهی
چراغ روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری
بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش

رخی از آفتاب اندوده کش تر
شکر خندیدنش از صبح خوشتر

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی بر دلش گوهر آویز

گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبه خشک

چو میل شکرش بر شیر دیدند
بشیر و شکرش می پروریدند

چو کار از عهد پا بیرون فتادش
جهان از دوستی بر جان نهادش

به بزم شاهش آوردند پیوست
بسان دسته گل دست بر دست

چو سالش پنج شد از هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو میرست
رسوم شش جهت را باز میجست

بهر سال آن دولت میفزودش
خرد تعلیم دیگر می نمودش

چنان شد تا گرامی هفت ساله
ز مشکان افگند بر گل صد گلاله

چنان مشهور شد در خوبروئی
بعینه یوسف مصریست گوئی

پدر ترتیب کرد آموزگارش ‏ ‏ که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر یکدشت یکچند ‏ ‏ که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان استاد شد در هر معانی ‏ ‏ که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی گو سخن چون آب گفتی ‏ ‏ سخن با او با سترلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت ‏ ‏ بباریکی سخن چون موی می‌گفت
چو بر ده سالگی افگنده بنیاد ‏ ‏ بسر سی سالگان میداد بر باد
بسرپنجه شدی با پنجه شیر ‏ ‏ ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را ‏ ‏ به تیر حلقه بر بودی زره را
در آن آماج گه کردی کمان ساز ‏ ‏ ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی ‏ ‏ کمانش را بحمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود ‏ ‏ ز نه قبضه خدنگش نام تر بود
اگر خصمش بدی دیو سپیدی ‏ ‏ بر چیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی ‏ ‏ سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال ‏ ‏ برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای ستان کرد ‏ ‏ حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا ‏ ‏ بزرگ امید از عقل توانا
زمین چون جو شده در زیر پایش ‏ ‏ فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورد از راز نهانی ‏ ‏ کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده ‏ ‏ زبان چون تیغ بندی گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ ‏ ‏ بچنگ آورد و زو بردمنش جنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت ‏ ‏ وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز بر کار زحل تا مرکز خاک ‏ ‏ فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی ‏ ‏ بهر فن در گرفتی ذو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش ‏ ‏ قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو شد پیدا بر آن جاسوس اسرار ‏ ‏ نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی ‏ ‏ نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوست تر داشت ‏ ‏ جهان چه بود ز جانش دوست تر داشت
ز هر جان دراز پیش از جهان شاه ‏ ‏ ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی داد کس فرمود در شهر ‏ ‏ که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی چرد در کشت زاری ‏ ‏ و گر غصبی رود در میوه زاری
دگر کس روی نامحرم ببیند ‏ ‏ دگر در خانه با عورت نشیند
و گر جوری رود بر مستمندی ‏ ‏ و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
بدین سوگندهای خورد بسیار ‏ ‏ سیاست را ز من گردد سزاوار
چو شه در عدل خود بنمود چستی ‏ ‏ پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست ‏ ‏ جهان از دست کار ظالمان رست
چه توشه دان اساس عدل بنهاد ‏ ‏ جهان آسوده گشت از جور بیداد

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا یک روز شادان ‏ ‏ بصید او وقت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افگند بسیار ‏ ‏ دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو ‏ ‏ بدان سبزه بساط افگند خسرو
می لعل از نشاط سبزه میخورد ‏ ‏ چنین تا نیست بیتو واین گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان در عزیمت عود میسوخت
علم را سپید دید و چتر سیه دوخت

عنانرا یک رکاب زیر میزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب
چو نیلوفر سپر افگنده بر آب

ملکزاده در آن ده خانه خواست
ز سرمستی در آنجا مجلس آراست

نشست آنشب بنوشانوش باران
صبوحی کرده با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد

بدست شه می چون ناردانه
فرامش کرده احداث زمانه

ملک با مطربان همدست گشته
ز تاب آتش می مست گشته

صراحی را ز می پر خنده میداشت
همی جان جهانرا زنده میداشت

ز رشک آن سماع خوشتر از نوش
بگردون در فشادی زهره را هوش

مغنی در خروش آورده پرده
غزلهای دری آغاز کرده

مگر گوتو سنانش بد نگاهی
دهن برگشته زد صبح خسامی

وزین غوره غلامی تیز چون قند
ز غوره کرده غارت خوشهٔ چند

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

شهاد از جوصلهٔ زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی بیضهٔ زر

شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف ماکیان انگشت برداشت

تنی چند از گران جانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی ترسد چه بودست

ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند آنکه بیدادیست راهش

سمندش کشت زار سبزه را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش

اگر این بیگانه کردی نه فرزند
ببردی خانمانش را خداوند

زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را به صاحب غوره دادند
گلابش را بآب شوره دادند

در آنخانه که بود آنروز تختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست
گر این گبری مسلمانی کدامست

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو به نزد پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
بکار خویشتن سختی فرو رفت

درستش کرد هر چه کرد بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد

بسر برزد بدست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت بپذیرد
گناه رفته را بر دست گیرد

بپوزش پیش شه رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت جهان فریاد رستاخیز برداشت
چو پیش تخت شه نالید غمناک برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازینم رنج منمای بزرگی کن بخردی ام ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست که بس خرد است اگر جرمش بزرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرم است اینک تیغ و گردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این و ده گروه بر سر خاک بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند این گروه آن بردباری همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که گریه بر سه افتاد بگریه های های در شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی کند در کار زینسان خرده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد چو اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت چنین بیش جهان بینی ز فرزندان چه بیش

به نیکی و بد شود در بند فرزند نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هر موبد بدید آن فرزند مقبل گرامی چون روان و میوهٔ دل

بدل گفت این پسر فرزند ما نیست بدانش آنکه از فر خدایست
ببخشیدش گناه و کردش آزاد هراماتش فرو دود و دلخوشی داد

سرش بوسید و شفقت بیش کردش ولیعهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو جهان در ملک شاد آوازهٔ نو

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

رخش سیمای عدل از دور میداد جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسائی بتاریکی فرو شد روشنائی

برون آمد ز پرده عطرسازی شش اندازی بجای مهره بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست ستایش کرد یزدان را و بنشست

سحرگه در ربودش خواب نوشین که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی ز غوره آن ترشی روی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت وزان تلخی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهی تختی که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز وزان پرده که مطرب گشت بی‌نشاط

نوا سازی دهندت باربد نام که بر بادش گمارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار پرستش کرد یزدان را دگربار
ز بازار روز و شب [illegible] نمود ار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمندان شگفتی حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گوئی این گواهی که خواهد بود جای آشنائی

شبی بارد زاندیشه نبود / که با خود زین یابش کی رسد بود

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا لهاور

به نقاشی زمانرا مژده داده / برسم آیین اقلیدس گشاده

قلمزن چابکی صورتگری چست / که بی کلکش خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی

درآمد پیش تخت آن زر دلخوش / رخ از شادی شده همرنگ آتش

زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صدیک از چیزی که دانم

که تا گیتی ست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت

نهین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت با جوانی هم نفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم ز آفاق

ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا صفاهان

همه اقلیم از انجا تا به ارمن / مقرر گشته در فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چندانکه خواهی / با فزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوائی / بهر فصلی مهیا کرده جائی

بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامان گل بود خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخچیر پرواز

زمستانش ببردع میل نخچیرست / که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل از نیسانش شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست

نفس یکسان بشادی می شمارد / جهان خوش خوش بشادی میگذارد

صفت خوبی و لطافت شیرین

درین انده سرای هیچ بر هیچ / برادر زادهٔ دارد گره پیچ

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

قدی چون سرو بستان بر کشیده / ز غم آسوده و آفت ندیده

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

بمروارید دندانهاست چون نور / صدف را آب دندان داده از دور

نبات از شکرش آن شکر گرانرا / تبرزد در میان افشان و تیزان

سحری کاتش و لبها کند تیز / لبش را صد نمک هر یک شکر ریز

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

شده گرد از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده   ز سنبل سبزه گل را بر دمیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را   زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد لیک از اوست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم   که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

زناهش صد قصب را رخنه یابی   چو ماهش رخنه در رخ نه یابی
نشیمش بر لب پروانه بینی   ز نازش سوی کس پروا نبینی

صبا از زلف در رویش چلیپه پوش است   گهی قاقم گهی قند از فردوس ست
موکل کرده بر هر غمزه غنجی   ز نخ چون سیب [illegible]

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز   بران پستان گل بستان درم ریز
رخش تقویم انجم راز ده راه   فشانده دست بر خورشید و بر ماه

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد   که قفل از بر کشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را   بآب چشم شسته دامنش را

بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش   ده شیر افگنان را خواب خرگوش
اگر اندازه چشم خویش گیرد   بآهوئی صد آهو شیر گیرد

ز رشک نرگس مستش خروشان   نیاز ارارم ریحان فروشان
پچیده آرای ابروی هلالی   شده بیش کس که جان نسپرد حالی

بعبرت مانده مجنون در خیالش   بقایم هشت لیلی با جمالش
شبی صد کس فزون بیند بخوابش   نه بیند شب کسی چون آفتابش

هزار آغوش را پر کرده از خار   یک آغوش از گلش ناچیده یار
بفرمانی که خواهد خلق را گشت   بدستش ده قلم بنشسته ده انگشت

سر زلفش ز ناز و دلبری پر   لبش دندانش از یاقوت زد دُر
ز گوشش گردنش لولو خروشان   که رحمت باد لولو فروشان

از آن یاقوت و زان لعل شکرخند   مفرح ساخته سودائی چند
فرو سرگشته بر روی چو ماهش   دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

سر از خویش خود را خال خوانده   شب از خالش کتاب فال خوانده
حدیث او هزار آشوب دلبند   لبش را صد هزاران بوسه چون قند

همه فتنه شده بر جان پاکش   نوشته عبده عنبر بناکش
رخش نسرین و زلفش بوی [illegible]   لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر خندان لبش را نوش خوانند   ولیعهد یمین با نوش خوانند
پریرویان گزان کشور امیرند   همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهترزادگان ماه پیکر   بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی   بزیبائی دل آرای جهانی

همه آراسته با رود و جامند   چو مه منزل بمنزل بی خرامند
گهی بر خرگه مشک پوشند   گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع هست شان بر روی بندی   که نارد چشم زخم آنرا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند   بگیتی جز طلبکاری ندارند

بدست آورده باغی پر ز دستان   یکی بستان همه پر نار پستان
بقامت هر یکی آزاده سروی   خرامان چون تذروی یا تذروی

دهان تنگ شان شیرین چو شکر   بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
بغمزه تیر و از ابرو کمان ساز   همه باریک بین و راست انداز

بناوک چشم کوکب را بدوزند   بعشوه جان عالم را بسوزند
چو باشد وقت در آن روز میدان   فکنند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر خوبی بهشتی هست مشهور — بهشتست آن طرف و آن لعبتان حور
چنین باید که او اقلیم دارد — بسی زینگونه زر و سیم دارد

صفت شبدیز و شبرنگ

بر آخر بسته دارد ره نوردی — کزو در تک نبیند باد گردی
بیک صفره که بر خورشید راند — فلک را هفت میدان باز ماند
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بگاه کوه کندن آهنین سم — که در دریا برد چون خیزران سم
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — بر و عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
بگایک مهر بر شیرین نهاده — بدان شیرین سخن اقرار داده
کم استادی که در چین نقش بندد — پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت — گزان سودائیان سودی نمی خفت
همه روز این حکایت باز گفتی — جز این تخم از دماغش برشتی
درین اندیشه روزی چند میبود — بجنبشک افسانه خرسند میبود
نشستی شاه با شب دل از هوش — بلب خندان و دل حیران و مدهوش
چو کار از دست شد دستی بر آورد — صبوری را بزیر پا در آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند — بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار — بکارایم کنون گر دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
ببین از کار پیدا و نهانش — بهر اندیشه نیکو بد انش
نظر کردن که در دل داد دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد — بدو زن مهر ما تا نقش گیرد
گر آهن دل بود شیرین بگردد — خبر کن تا نگیرم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم خویش بنیادش نکو خواه — مباد آنچشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبید شخص او را من کنم سر — بپرد مرغ کورا من کشم پر
بچاره کردن کار آن چنانم — که هر بیچاره را چاره بدانم
مدارا از هیچگونه گرد بر دل — که با شد گرد بر دل درد بر دل
تو خوشدل باش چون شاهی وفاکیش — که من یکدل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسپم تا نخسپانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم به نیروی و نیرنگ — چو آتش زاهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — به بینم کار بین با کار سازم

ز دولت بود کارم پرستش / چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشته انکار / شهنشه را کنم یاری بهر دار

...گفت دگوی آن نقاش شیرین / شهنشه آرزو دیده رخت پروین
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست

...نفت و نمی آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه
پرنده وار بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان

...آن خوبان چو انبوه آمدندی / بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید / ریاحین را شقایق پیشرو دید

...سبزه‌های لاجوردی / ز کسوتها گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری / زمردگون نباتا مرغزاری

...هم کوه تا میدان غبرا / کشیده خط بخط طغرا بطغرا
دران محراب کورا کن عراقست / کمربند ستون انخراق است

...ها را بود دیری ساز کرده / کشیشانی درو در سالخورده
فرو آید بدو دیر کهن سال / بدان آئین که باشد رسم ابدال

صفت نژاد شبدیز و چگونگی آن

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت / بوقت آنکه دریای دری سفت

که پیرامن این کوه غاریست / بر و سنگ سیه گوئی سواریست
همیشه باد پایان در بهاران / بگرد آیند گرد جویباران

...دشت رم گله در بهر قرارست / بگیش آید تکاور باد پایی
ز صد فرسنگ آید بر در غار / شود در وی چو در سوراخ زنبار

...ان سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از دستش بگیرد / شگفتی هست لیکن دل پذیرد

بدان کره که از تخمش بود بار / ز دوران تک برد از باد رفتار
چنین گویند همین آن مرد فرهنگ / که شبدیز آمده از تخم آن سنگ

فروزان دیر اگر سنگی بجوئی / شتابی گردباد وش برد گوئی
دران کرسی که خوانند انخراقش / سر چینی فتاده زیر طاقش

باتم داری آن کوه گلرنگ / سیه جا نشسته کیهان تنگ
چو چشمه کاده بر سنگلاخش / شکوه فروار کرده شاخ شاخش

فلک گوئی شد از فریاد او ست / بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا اگر چه عجبهاست بسیار / قیامت را ببین از عبرت بدار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش / رسد کوهی چنان انچنین بیش
تو بر لفت کالوخی آشب رده / چرا بی تکیه جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان پیچ / که از تو نشنود جز داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

چو شکلین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت مرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فرواجای آن خوبان کدامست / کدامین آب سبزه شان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ / چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست / بدان جای نزه خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی شفق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید

یکی پیش از بتان عشرت انگیز / سیاهی در بست شاپور سحرخیز
بران سبزه شتابیدند گردیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو برو بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / بچسبانید بر شاخ درختی

وزان جا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گلدسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی / گه از خنده شکر در ریختندی
عروسانی ز ناشوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست / گهی گنجه کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل می فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دود مردم
همه تن شهوتان پاکیزگان را / جهان کابین دهد دوشیزگان را

چو خالی بود جا از چشم اغیار / ز مستی نقششان آورده در کار
گه آن میداد بر گلها درودی / گه این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری / بجز خرم دلی در دهر کاری
دران شیرین لبان خندناک شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه می خورد
چو خود بین شد که او در صورت نگاه / بران صورت فتادش چشم ناگاه

زحیرت همچو گل شد رنگ رویش / پریشان شد چو زلف مشکبویش
دران صورت بدید از خود نشانی / چو خود را یافت بیخود شد زمانی

بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کرد است آن قلم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / بران صورت فرو شد ساعتی چند

چسپان نمودن شاپور تصویر خسرو بر شاخ درخت و دیدن او و بیهوش شدن او



ز دل میداد و از دل بر گرفتن / نبشتا بیتش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جایی که خورد از دست میشد

چو میدید از هوس میشد دلش مست / چو بیکر دند پنهان بازی جست
نگهبانان بترسیدند از ان کار / کز ان صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی بردان نقش چین را
چو شیرین نام صورت گفت گفتند / که این تمثال را دیوان نهفتند

کواکب را بدود آتش فشاندند / جنیبت را بدیگر دشت راندند
پریوارست ازین صحرا گریزیم / بصحرائی دگر افتیم خیزیم

از ان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و درگذشتند
چو برزد بامداد از کوه [illegible] / غبار آتشین را لعل بر سنگ
گشاد از گنج در هر گنج زادی / ز دنیا گشت هر کوهی طرازی

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

دگر ره بود [illegible] رفته شاپور / بپیش آهنگ آن [illegible] گران چین
همان تمثال اول باز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی / بران سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بقصب راه / پرندان قصب پوشان چو ماه

نشاطی با نسیم [illegible] می نمودند / [illegible] اندک [illegible] فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانی کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم برکرد / دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش

[illegible] را اخوانی کفایت / نگین هم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ برزد کین چه حالست / غلط میکرد خود را کین خیالست

بسروی زان سهی سروان بفرمود / که آن صورت بیاور تا زیان بود
برفت آگاه و آن منشور نا کرد / بگل خورشید پنهان کی توان کرد

نگفتش این پری بر ما گشاید / پری زنبیان بسی بازی نماید
در انجا [illegible] پرستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی

بیکبار سبزها آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
شبانگاه کین عنقای فرتوت / شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

بران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج [illegible] بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جویباران

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سوم

وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان دگر روز
دران میدان میناگون چمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند

گیا و سبزه چون جان تر و مستند / هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی / زمین را داده [illegible] گل بهشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمائل بر شمایل شاخ در شاخ
بهر گوشه ز مرغان گوش [illegible]
ازو بر گل صدای نوش [illegible]

بران گلشن رسیده نقش پرداز
جهان نقش خستن کرد آغاز
از آب چشمه تا [illegible]
هوا [illegible] چون [illegible]

دران بیشه که دیوان خانه کردند
پری را بین که چون دیوانه کردند
[illegible] پیکر چو دیدان [illegible]
[illegible]

چو از می رنگشان همرنگ گلگشت
نشاط عیش شان اندازه بگذشت
[illegible] سرود [illegible]
[illegible]

دگر ره دید چشم مهربانش
دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از ان شیرنگ سازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی

دران اندیشه دید از خود نشانی
چو خود را دید بیخود شد زمانی
دل سرگشته را دنبال بر داشت
بپای خود شد آن تمثال بر داشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن
کزان گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک
گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان بیشه پشیمانی گرفتند
بران صورت ثناخوانی گرفتند

که سربازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند
براه چاره سازی راست گویند

بیاری خواستن بنمود زاری
که یاران را زیاران هست یاری
قرار یار نگریزد ز هر کار
خدا یست آنکه بیشکل است بییار

بسا کاری که از یاری بر آید
بیاید یار تا کاری بر آید
بخود مشغول شد هر دلستانی
همی گفتند هر کس داستانی

میان آن بتان شیرین دلکش
چو گل خندان نشسته خرم و خوش
بدان بت پیکران گفت ای دلارام
کزین پیکر شدم بیخواب و آرام

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
برین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند
می آوردند و عشرت ساز کردند

بپا پی شد غزلهای عراقی
بر آمد بانگ نوشانوش ساقی
[illegible] شیرین نبید تلخ در دست
ازان تلخی و شیرینی جهان مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی
زمین بر پیش صورت بوسه دادی
[illegible] عاشقان را تنگتر کرد
صبوری در زبان آهنگ در کرد

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

یکی را زان بتان بنشاند بر راه
که هر شخصیکه بینی بر گذرگاه

نظر کن تا درین صحرا چه جوید
وزین صورت بپرسش تا چه گوید

بر آمد ناگهان مرغ فسون ساز
بآیین مغان در داد آواز

ببیشه پر سیده شد نهان و پیدا
نیوشنده [illegible] این صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی
کزان صورت نداد کس درستی
چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشنایی دادش از دور

بشاپور این سخن ها باز بنهاد
لغز زد گر چه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ [illegible]
[illegible] باد و [illegible]

اگر دانی که این صورت چه نامست   چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه تقدیر   [illegible]

چو بشنید این سخن شاپور هشیار   بدل گفتا که بختم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد   چنین [illegible] کجا و [illegible] باشد

فسونی زیر لب برخواند شاپور   چو نردی کی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید   درای [illegible] صلاح آن [illegible] دید

بپاسخ گفت کاین در گفتنی نیست   وگر هست آن بکس و گفتنی نیست
پرستاران بشیرین در دویدند   بگفتند آنچه از کبه شنیدند

چو شیرین این سخن زایشان شنید   ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو پیچن کوه در حال   درآورده بکوه آواز خلخال

بر شاپور شد بی صبر و سامان   بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری   سر گیسو چو مشکین نوبهاری

کمند گیسوان را از تن خویش   فگنده در کجا در گردن خویش
رخ چون لعبتش در دلنوازی   بلعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش جماش   فرو بسته زبان در دست نقاش
ز گوش و گردنش لولو خروشان   که رحمت بر چنان لولو فروشان

نقاب از گوش گوهر کش گشاده   چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک خشمی و صد ناز   [illegible] در داده آواز

که با من یکزبان چشم آشنا باش   مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید   ز رنگ آوردن آن [illegible]

ثناهای پریرخ بر زبان راند   پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چون وار کجائی   که [illegible] در تو رنگ آشنائی

جوابش داد مرد کار دیده   که هستم نیک و بد بسیار دیده
جدا از هر نشیبی و فرازی   [illegible] پوشیده است بر من هیچ رازی

زمین بگذار کز سر تا بماهی   خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا ملک خاور   جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی   بدو گفت اندرین صورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور   که با دانی ز بد روی خویشتن چشم بد دور

حکایت های این صورت دراز است   وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایک هرچه میدانم سراپای   بگویم با تو گر خلوت کنی جای

بفرمود آن صنم تا آن تهی چند   بنات النعش وار از هم پراگند
چه خالی دید میدان آن خداوند   در افگند از سخن گوئی [illegible]

که هست این صورت پاکیزه گوهر   نشان آفتاب هفت کشور
سکندر سوکبه دارا سواری   ز دارا و سکندر یادگاری

بجو میش آسمان خورشید خوانده   زمین را نخجی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز   جهانداری بدو گشتست فیروز

[illegible] هست چون پای پر دل   نیابش بود نوشیروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد   فزون از هر دو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد   که از جان و جهان گوئی بدر شد
وزین شیوه سخنهای برانگیخت   که با جان آن پری رخ را درآویخت

سخن میگفت شیرین هوش داده   بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد ز ماسے   وگر رو باز جستش نشاسے

سخن را زیر پرده رنگها داد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
پری پرده پنهان میداری اسرار / سخن در پرده میگوئی پری وار
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
ولی چون عشق دامنگیر بودش / دگر ره از ره لطف آزمودش
که ای کهبد بحق کردگارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از قصه داری در انداز
چو یاره دست بوسی پیش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر / ز ماه نو دولت باریک بین تر
من آن صورتگرم کز نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت پدیدار
مرا صورتگری آموختندی / قبای جان دگر جا دوختندی
جمالی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
گلی بی آفت از باد خزانی / بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش طوق غبغب نقاب است / هنوزش برگ نیلوفر در آب است
بیک بوی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
شهی کو گنج بخشش را دهد داد / کلاه کیقبادان را برد باد
سخن گوید در از مرجان برآید / زند شمشیر شیر از جان برآید
جهان از مرکبش رو تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو سوی جام کیخسرو زند دست / ببوی جرعه دریا را کند مست
چو داند در ستیزه پولاد را پاس / پشیمانی زره در پوشد الماس
فلک با او بمیدان کند شمشیر / بکشتن نیزه گه بالا گه زیر

ازو شاپور دیگر راز ننهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
بس آنکه خیز زلفت از گشتن او / بر آشفته ای خوشا آشفتن او
حریف جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود ولی شوریده دارم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
فسونگر در حدیث چاره جوئی / فسونی برنهاد از راستگوئی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و تخت تاجداران
بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی هست گویم
هر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
چو تو بر صورت خسرو چه بینی / ببین تا چون بود گر زنده بینی
شگرفی چابکی چستی دلیری / بسر آهو بکینه تند شیری
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / وزان آزاد سروش سرو آزاد
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / ز ابر و آفتابش را چه باکست
براو هم زین نهد رستم نهادست / بمی خوردن نشیند کیقبادست
چو بر جنبد رکاب قطب وارش / عنان ورزی کند باد از غبارش
نسب گوئی بنام آید ز جمشید / حسب پرسی بجد آید چو خورشید
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ / چو وقت آهن آید جای بر تنگ
چو آید نوبت شمشیر بازی / قطیبان زاده شمشیر غازی
قدمگاهش زمین را خسته دارد / سنانش چرخ را آهسته دارد
جمالش را که هر دم افزون عیدست / سر اصلی و زیبائی مزیدش

باقبالش دل استقبال دارد — چه هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فرخ جمال عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز

جمالش را شبی در خواب دیدست — ز دانش عقل و هوش اندر رمیدست
دمی نوشد نه با کس جام گیرد — نه شب خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد هم نفس را — بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک گفتم کردم ترا یاد

ازین در گو ده گونه دری سفت — همی چندانکه میدانست میگفت
و این شیرین سخن شیرین مدهوش — همیخورد آن سخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که صد ره افتد از پای — بصد سختی پیش را ایستاد بر جای
زنانی بود و گفت ای مرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار

درین گرداب محنت پای من کیست — گذشت آب از سرین چاره من چیست
درین محنت کسی همدم ندارم — زبان را هیچکس محرم ندارم

غریق غم شدم افتاده دل — بماندم چون خر بیچاره در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی — دهی کار مرا زین غم رهائی

گر این غم در دل من کار کرده است — تنم چون نرگس بیمار کرده است
بدو شاپور گفت ای شکر خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید

چو افتادی درین گرداب گشتی — بساحل بر ازین غرقاب کشتی
صواب آن شد که بگشائی بکس راز — کنی عمدا سوی نخجیر پرواز

ازینجا چون خرامی سوی خانه — بر انگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره سر در میل و میل — من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو — بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را — بشاه نو نما این ماه نو را

سمندش را بزین لعل پابند — ز دم تا سر لباسش لعل پابند
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل — زخشش هم لعل بینی لعل بر لعل

و گر نه از مداین راه می پرس — ز هر کس جای شاهنشاهی می پرس
چو ره یابی با قصای مداین — روان بینی خزاین در خزاین

ملک را هست مشکوئی چو فرخار — در آن مشکو کنیزان هست بسیار
بدان مشکوی شاه آیین فرود آی — کنیزان از آنگین شاه بنمای

در آن ساعت که بینی هر چه گفتم — چو دیدی گردی آگه از نهفتم
رها کن تا رسد شاه جوان بخت — رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن — مراد دل ز اسبابش نگاه میکن
و گر نه با تو همچون سایه با تاج — بدین اندرز رایت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور — دمش در مه گرفت و حله در نور
وز آنجا رفت جان و دل بامید — بمانده ماه را تنها چو خورشید

دو بیدار آن شکر غارت شیرین — بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختر آنرا ماه تابان — کز این منزل شوند آهسته شتابان

بنعل تازیان کوه پیکر — کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن لعبت از آن — چو مه خندان چو خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان بهر راه — بسر بردند ره تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسوده بگلچینید — دل شیرین بفر سود اندر آن شب

دمی بر روی آن چشمه فرود آی * [illegible] *
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش * چو شاخ میوه تر شاد میباش *

خیال صورتش در چشم مانده — چنان کز چشم خواب خویش رانده
همی در یاد بودی آن صنم را — که گویی بینم آن شاه عجم را
شبی کز شب جهان پردود کردند — جهان را دیده خواب‌آلود کردند
پرند سبزه بر خورشید بستند — گلی را در میان بند بستند
بیا تو گفت شیرین ای خداوند — چو من بنده هزارت بیش دربند
برون خواهم شدن فردا بنخچیر — بدین حاجت که دارم دست مگیر
ملکی فردا بفرما ای خداوند — که تا شبدیز را بگشایم از بند
برون شینم و صحرا نوردم — شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای مرکبی صد ملک دلخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز — بگاه پویه بس تندست و بس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن — چو باد تیز باشد در پریدن
نباید کز سر تندی و تیزی — کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشینی ناگزیرست — بشبدیز بیا تر از پدر مشیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن — بزیر خود بریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت — زمین بوسید خدمت کرد و خوش گفت
چو برزد بامدادان خازن چین — بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی — شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بر پا ایستادند

گریختن شیرین از شکارگاه بر پشت شبدیز بسوی خسرو

چو شیرین دید روی مهتابان — بحیزی گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا اسپ خرامیم — که تا بسمل شود صیدی بدامم
بتان از سر دعا ساز کردند — دگر گو خدمتی آغاز کردند
بگردش از کله‌داران چون نخش — کمر بستند گرد آن قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان — بصید آیند بر رسم غلامان
همه برگرد شیرین حلقه بستند — چو خالی بر نشست او بر نشستند
شدن آن روضه حوران دلکش — بصحرایی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه هنگاه آهو — هوا از مشک پر خالی ز آهو
دران صحرا روان کردند رهوار — وزان صحرا بصحرا پای بسیار
سرانجام اسپ را پرواز دادند — عنان از دست مرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز — سوار تند بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران — برون افتاد از آن هنگ سواران
گمان بردند کاسپش سر کشیده است — ندانستند کو سر در کشیده است
بشتند چون سایه ز دنبالش دویدند — ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب چه سار گشتند — بنومیدی هم آخر بازگشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده — بدل رنجیده تن رنجور مانده
ببرگاه مهین بانو شبانگاه — شدند آن اختران طالع جست ماه
بدرگاه پیش تختش خاک رفتند — تبه حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودست — بت طنازه از ما چون ربودست
مهین بانو چو بشنید این سخن را — صلا در داد غمهای کهن را

زاری کردن مهین بانو در فراق شیرین

فرو د آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر بر سر فغاک
ازان غم دستها بر سر نهاده / ز دیده سیل طوفان برگشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوگ پدر را تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین خارت افگند / ندانم تا کدامین کارت افگند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشته / گرفتاری کدامین شیر گشته
چو ماه از اختران خود جدائی / بخورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت / که هر شاخ رگی در جان من داشت
رخت ماه است تا خود بر که تابد / ز دستم گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان را دیده روشن
کله‌داران بخدمت سر نهادند / بخدمتگاه فرمان ایستادند
همین با تو برفتن سیل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بازی بود از دستش پریده
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز / همان باز آمده در دست وی باز
بدیشان گفت اگر ناباز گردیم / دگر با آسمان همراز گردیم
نه امکانست در پیچ آنچه خوردی / که یابم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی / که با برج آید ار باشد هلالی
همی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
بکنجی در رسانم گنج را باز / بدین شکرانه کردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / بجز فرمان بری چاره ندیدند
وزان سوی دگر شیرین بشبدیز / جهان را می نوشت از مهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
رخش سیماب کم رختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
نهفته شد بر تو این افسانه راز / که در راهش ز نقش جادوی باز
فگنده آئینه وان شانه رج بست / گه زین کوه آمدی زان بیشه برجست
زنی کان شانه و آئینه بفگند / ز سختی شد بکوه و بیشه پابند
شده شیرین دران راه از پی اندوه / غبار آلوده چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند / شتاب باد را چون کوه میماند
نبود آئین ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت و شبدیز راه در راه
نشانی جست میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل همی راند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
نگارو ستبرو از با وسمه برد / زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو دم بر زد سپیده / سیاهی خواند حرف ناامیده

رسیدن شیرین بر چشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو او را

هزاران نرگس از چرخ جهان گرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / شبی داد دل بیچارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری / در او چون آب حیوان چشمه‌ساری — ز شرم آب آن رخشنده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته — اگر در چشمه جولان زن زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه به نظارگی بست — چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد — پرندی آسمان‌گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین — حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه

تن صافیش می‌غلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب — عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آبش / از آن چشمه گو نو شد آفتابش — چو افعی‌های کان گیسو بر دوش / سواد آب را کرده زره‌پوش

در آب انداخته گیسو چو شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست — ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانیش در خواهد رسیدن — در آب چشمه‌سار آن شکرناب / ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

سخن گوینده پیر پارسی‌خوان / چنین گفت از ملوک پارسی‌دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد / به پرسش کردن آن سرو آزاد

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بی گفت پدر خویش

شب و روز انتظار یار می‌داشت / امید وصل آن دلدار می‌داشت

بشام و صبح اندر خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید چون ماه — چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار — که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را / بشوراند از آن شاه عجم را — ز بیم سکه تیز و تیغ شمشیر / هراسان شد همی گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت شه کان منصوبهٔ شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه — بدان دل شد که یعنی چند بازد / مگر بر شاه نو را بند سازد

حساب بد گرفت اندر دل پیر / نبود آگه که بازیهای تقدیر — که نتوان راه خسرو را گرفتن / ز دور عقد آن مه نور گرفتن

هر آن کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد — بزرگ امید از آن شه روی برتافت / شه نو را ز خلوتگاه دریافت

حکایت کرد کای خسرو وبال است / فلک را با تو قصد گوشمال است — شتابد رفت روزی چند از این پیش / شتاب آور درون بیرون بر خویش

مگر کین آتش تند سرد گردد / وبال اختر از سر گرد گردد — چو خسرو دید کاشوب زمانه / بلا کس را همین سازد بهانه

بشکو رفت پیش آشنایان / وصیت کرد با آن مهربانان — که من خواهم خرامیدن بنخچیر / دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

اگر این نار بستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آید که آن مهمان عزیز است / شما ماهید و خورشید آن کنیز است
شما خندان و خرم دل نشینید / طرب سازید و روی غم نبینید
درآبی انده و تیمار دارید / همش از جملهٔ خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم / مگوییدش سخن از بیش و از کم
بمانیدش که تا بیغم نشیند / طرب میسازد و شادی گزیند
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
چو گفت این قصه بیرون تخت چون باد / سلیمان وار با جمعی پریزاد
بران صورت که دل میدادش آواز / خبر میداد ز الهام آسمی
سوی ارمن زمین را نرم کرده / همیون گوهرین را گرم کرده
ز بیم شه روان شد دل پر از درد / دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را اسپ شه در راه شد سست / بدان منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علف فرمود دادن
تن تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد دران فیروزه گلشن / میان گلشن آبی دیده روشن
بهر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه بر افتادش بماهی
چو طاوسی عقابی با دو بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
زبان در زیر لعل آهسته میسفت / دران آهستگی آهسته می گفت
اگر این بت بجان بودی چه بودی / اگر آن اسپ آن بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوقه کاید مست در بر / سبل در دیده دارد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد کم کند راه
چو لختی راند ازان اندیشه بر دید / که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماه مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو اصل چون بود در آب گلرنگ / همان رونق درو از آب چه از رنگ
همه چشمه ز عین آن گل اندام / گل بادام در گل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج / بسازی زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ مینو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارم خفته بر هر سوی ماری
نهان با شاه میگفت آن بنا گوش / که مولای توام من حلقه در گوش
فسونگر مار را بگرفت در مشت / گمان بر دست که مار افسا گرشت
ولی کان بار شیرین کار دیده / ز حیرت گشته چون مار گزیده
کلید از دست بستان بان فتاده / زبستان تا به بستان در گشاده
بآن چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کافتاب از راه گشته
شد از دیدار آن بانوی دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیدهٔ باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بر نرگس راه

چو ماه از ابر بیرون آمد از مشکین بشاهنشه درآمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی ببالائی خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب همی لرزید چون در چشمه مهتاب

تصویر شیرین در سر چشمه و دیدن خسرو اورا



جز آن چاره ندید آن چشمه قند — که گیسو را چو شب بر ماه افگند
عبیر افشاند بر ماه دل افروز — بشب خورشید می پوشید بر روز

سواد پرنیان سیمین زد از بیم — که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو ازان تابنده مهتاب — چنان چون زر در آمیزد بسیماب

ولی چون دید آن شیرین شکاری — بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخچیر — که بد شیر صید افگن نه بون گیر

بصبری کاور فرهنگ در هوش — فشاند آن آتش جوشیده در جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد — نظرگاهش دگر جای طلب کرد

بگرد چشمه دل را دانه میکاشت — نظر جای دگر مشغول میداشت
چو روزی از سه بگردانید خسرو — روان شد سوی آن ماه سبک رو

دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند — دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
هم او را روز اول خیمه زد راه — هم این را چشمه افتاد در چاه

که بر چشمه گشاید هر کسی رخت — بچشمه نرم گردد تشنه سخت
نه بینی چشمه را کز آتش دل — نه از تشنگی ترا پای در گل

چرا ایشان نرفت از چشمه بیرون — ز ترشیها بسختیها سپردند
ز خورشید جهان پل چشمه خیزد — ز بیگاه رست این گرد گردون

ز شب میکرد مه را پرده داری — که خاتون بود و توان هیچ عاری
برون آمد پری از چشمه چون پری زاد — قبا پوشیده شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد — که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد اگر یار من اینست — دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلست کانش — اگر دلدار من شد گو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه داران — دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز — بگفتم با این شکر در آمیز
گران صورت نه این خسته جانست — خبر بود آن که این یاری عیانست

دگرره گفت از این هر روی برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان

اگر هست این جوان آن نازنین شاه — کجائی نیستش او را دگر راه
هنوز از پرده بیرون نیست کارم — ز پرده چون برون آیم بکار او

مرا آن به که در پرده نشیند — که بر بی پردگان گردی نشیند
عقاب خنگ خویش را در پر و داد — ز نعلش کرد نالان را خبر باد

نگاری در چنان بیهشی گرفته — ز جنبش از فلک خوشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی — ز چشمش ابر در شیشه بتیزی

پس از یک لحظه خسرو باز بیند — بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید
بهر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بران چشمه زمانی — ز هر سو جست ازان دلبر نشانی
چو بسیاری دوید از هر سو شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

شگفت آمد دلش را کان چنین گنج — بدین زودی کجا رفت آن دل آویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — تو گفتی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده بآب چشمه می شست — چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل بآب چشمه بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمش کرده آن چشمه سیاهی — درو غلطیده چون در چشم ماهی
چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او

روشنید برزد ور باغ می جست
بچشم باز چشم زاغ می جست

بهر سو حمله زو چون باز نخچیر
که زاغی کرد بارش را گلوگیر

ازان زاغ سیه پیچانده در باغ
جهان تاریک بر روی چون زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش
درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گریه بید انجیر کرده
نشکش تخم بید انجیر خورده

سپیده بیدش از سودای خورشید
بلی رسمیست چوگان کردن از بید

بر آورد از جگر سوز ندایی
که آتش در چه من مردم گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراخی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ
کنون میبایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش
دریغا چون شب آمد برد بادش

نباشد سود من زین قهر کردن
مگر اندوه جان و غصه خوردن

در آبی نرگسی دیدم شگفته
چو آبی خفته و زد آب خفته

شنیدم کز خوش آبی زر شود خاک
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک

همائی بر سرم میداشت سایه
سر پیرم را ز گردون کرد پایه

بران سایه چو من دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی نور ماندم

نخورد زینم نگردد خشک زین چون
بتر زینم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمهٔ آب
نمیدانم که بیدار است یا خواب

کنون کان چشمه را با گل نبینم
چو خار آن به که با آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان
چو بخت آید ترا بر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را بر آن داشت
که آن باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جائی شکیبائی ستودست
جز این یکجا که صبر من ربودست

چو برق از جان چراغی بر فروزم
شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نه بایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
که چون مالی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب یارب ای خیزد ز هر موی

کنم چندان تظلم در زمانه
که تا تیری نشانم بر نشانه

مگر آسوده تر گردم درین درد
تنور آتشم لختی شود سرد

ز بحر دیده چندان دُر برآرم
که تا آن گوهر آید در کنارم

کسی کو راز خون آماس خیزد
کی آسوده شود تا خون بریزد

زمانی کرد چشمه گشت نالان
بگریه دستها بر چشم مالان

زمانی بر زمین افتاد بیهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

ازان سرو روان کز چنگ رفته
ز سروش آب از گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده از آن چنان کز باد خاشاک

بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود
کجا آخر قدمگاهش زمی بود

دگر بود او پری دشوار باشد
پری بر چشمها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوری را
که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کردن
ببین نگاهی پری را رام کردن

بجفت مرغ آبی باز کی شد
پری با آدمی دمساز کی شد

سلیمان را مسلم بود این کار
نه خسرو را که از جان گشت بیزار

مراز این کار کامی بر نخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار
مگر تا چون بدست آید دگربار

بهندس گفت کردم هوشیاری
اگر کاقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیز گرد جاسوس گشتم
بدو کان کمان گر برگذشتم

بهر پیمودم سراسر مرز آن بوم
سواد اران ز طرف تا سرحد روم

بدست آوردم آن سرو روان را
سپید سنگین دل سیمین میان را

چو دیدم تیز رائی تازه روئی
لبی بسته و در هر تار موئی

همه گلرخ چو شاه نوبنغزی
همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم کز ساق تا روی
دو عالم را اگر بسته بیک موی

دهانش کرده با تنگیش زوری
چو خوزستانی اندر چشم موری

اگر وصف جمالش بر تو خوانم
فرو ماند روان گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن نکویش
چگویم زان کمند مشکبویش

بدو در چون نگه کردم سراپای
مثالی برگرفتم زان دلارای

ببوسیده لبش را هیچ هستی
مگر آئینه و آنهم بمستی

دهانی تنگ چون روزی درویش
دو گیسو چون کمند افگنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی
مگر با زلف خود آنهم ببازی

لبی لاغرتر از موییش میانش
لبی شیرین تر از نامش دهانش

اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

زنخ چون سیب گل بر سرو آزاد
دو نرگس مست و عالم رفته از یاد

دو چشمش چون دو گوهر بر رخ ماه
فروزان هر دو کوکب در سحرگاه

طراوت برده لعل او ز بادام
یک از یک خوبتر اجزای اندام

اگر حور و پری بیند جمالش
پری دیوانه گردد از خیالش

چو آن سر را برفتن تیز کردم
پس آنگه چاره شبدیز کردم

رونده ماه را بر پشت شبرنگ
فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

من اینجا مدتی رنجور ماندم
بدین عذر از رکابش دور ماندم

نگاریتی چنین بر پشت رهوار
فرستادم بحیلتهای بسیار

یقین دانم که آن سختی کشیده
بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلدادگی در بر گرفتش
قدم تا فرق در گوهر گرفتش

سپاسش را طراز آستین کرد
برو بسیار بسیار آفرین کرد

مراسر قصه‌های خویش برگفت
چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت

حدیث چشمه و شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
یکایک باز گفت از خیر و از شر

حقیقت گشتشان کان مرغ طناز
باقصای مداین کرده پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را به بستان آورد باز

اگر چه آفت عمر دراز است
چو سر با وصل دارد سهل کار است

چو خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین بفرمان خسرو

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بهین روزا که او روز جوانیست

نه هست از زندگی خوشتر شماری
نه چون روز جوانی روزگاری

چو باشد کامی از عشق جوانی
از این خوشتر چه باشد زندگانی

ز مهین بانو چو آن گفتار بشنید * ز شاهنشه نوازش آنچنان دید *

دگر روز شادمان بنشست بامید — که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد — نسیمش مرزبانان را خبر کرد
همه فصلش چو خرداد و جلالی — نبودی صحن او از سبزه خالی
علمداران برابر بسته دیدند — ز زر و دیبا بخدمت میکشیدند
فرود آمد بر آن گلزار خندان — بهشتی دید پر غلمان و ولدان
شهنشه را نشاطی در سر آمد — وز آنجا یک دو هفته خوش بر آمد
شرابی لعل گون افگند در جام — پیاپی کرد جام از صبح تا شام
اگر چه با طرب بهبود با جام — دلش در بند شیرین بود مادام
وز آنجا سوی موقان سر برآورد — ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
باستقبال شه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ و با ساز
زر و دیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیران را قلم در غلط شد از رنج
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشسته او و گرد او هم ایستادند
بکرهافیت آورد هم گروهی — سیادت بر دو سر از میهمانی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرینها در خور شاه
یکی هفته بنوبتگاه خسرو — روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
بسبزی نشستی شاه بر تخت — چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بسا باغ نشه زیبائی غلامان — چو باغی بر سهی سرو خرامان
براسش شاه چشن بی رنج شد کار — بحاجت خواستن بی منع شد یار
که دارالملک بردع را توانی — زمستانی بدانجا عیش سازی
ریاحینش زمینش گسترده — درختش سر بکیوان بر کشیده
درختش چو بهارش ارغوانست — در آنجا هم گل و هم زعفرانست

چو من زین ره بمشرق می شتابم — اگر خورشید روشن را بیابم
سوادی بر چو نزهتگاه جمشید — درختش ارغوان و سبزه اش بید
همیشه سوسن و گل تازه بودش — ریاحین بیحد و اندازه بودش
بتانی دید بزم افروز و دلبند — بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا — مقام افتاد روزی چندش آنجا
پس آنگه مجلسی نو ساز کردند — نواها مطربان آغاز کردند
چو از عشرت بر آسودند یکچند — ملک هر لحظه دل میداشت در بند
چو روزی چند از عشرت بر آسود — چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
شهنشه بازپرسیدش که چونی — که بادت نو بنو بین فزونی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — بسجده داد خود را سرفرازی
بدین طالع که بختش را قوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد
پس از یکهفته روزی کانجهان روز — بدیده آفتاب عالم افروز
چو مرزن گوش خط نو دمیده — ببسته دل را چو طره سر بریده
بجوش آمد سخن در کام هر کس — بمولائی بر آمد نام هر کس
مهین بانو زمین بوسید برجست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست
هوای گرمسیر است آن طرف را — فراخیها بود آب و علف را
زمینش سبز باشد چون سر تو — همه سروش جوان چون پیکر تو
همه فصلش چو خرم نوبهارست — مقام مجلس و جای شکارست

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد سوی نخجیر
ملک زیر لب چون گل بخندید / برفتن سوی برزع مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو سیرو کامدم من از قفا تیز
مهین بانو برفت از حضرت شاه / بدل خرم همی شد تا وطنگاه
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود و رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفته زان حوالی بر کسی جای
مهین بانو ز درگاه جهانگیر / نکرد او هیچ خدمت هیچ تقصیر
شد آنجا روز و شب عشرت همیکرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد
چو شیرین در بد این عهد بنهاد / بشیرین لبی چون شهد بگشاد

ترتیب کردن قصر شیرین در مداین وصفت آن فرماید

پس از ماهی که آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
به درد آمد دلش از بینوائی / که کارش دشت الحق بی روائی
چنان تا مدتی در خانه میبود / ز بی صبری دلش دیوانه میبود
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو برد آن تغابن را و تن زد
جهان آرای خسرو بود که از راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
حقیقت شد در آن کار یکسواره / که میکردند رو چندان نظاره
صبوری کرد روزی چند در کار / نبود آنگه که خواهم گشت بیمار
اگر چه با شما عشرت فزایم / نمی سازد درین آب و هوایم
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان شمع گداز
ترا سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرمان دهی تا کارفرمای / بکوهستان ترا پیدا کنند جای
چنان قصری که شاهنشاه فرمود / بگفت آری بباید ساختن زود
کنیزانی کز او در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
مهندس بر همه کاری توانا / بدو گفتند کای استاد دانا
بدست تست ما را چاره ساز / دل ما رانده غمها بپرداز
که جادو نیست اینجا کار دیده / ز کوهستان ما مثل تو رسیده
چنان در سحرکاری دست داری / که سحر سامری بازی شماری
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا بینی گرفته زیر در زیر
فلک را نیز گر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
زما قصری طلب کردست جائی / کز آن شورنده تر نبود هوائی
مقامی باید او را دور از انبوه / ز مردم پاک و خالی کوه در کوه
بدان تا مردم آنجا کم نشایند / ز جادو جادوئیها در نیابند
بدان جادو شبخونی عجب کن / هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن
همه سیلش بکوه و غار باشد / ندیمش گرگ و شیر و مار باشد
همی گوید که زودی بتازید / ز بهر من یکی قصری بسازید
بساز آنجا چنان قصری که شاید / ز ما درخواست کن هر چه که باید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار

چو تنها شاه شد از گنج بیرون
جهان بیجای شد در رنج بیرون
بدست آورد جایی گرم و دلگیر
کز و طفلی شود در هفته‌ای پیر
چو کوره تنگ چون کوری تقصیر
ز دوزی جای شیر و دیو و نخچیر
بداند هر که آنجا اسب تازد
که شیرین را چنین تلخی نسازد
کنیزی چند با او نورسیده
خیانت کاری شوهر ندیده
بحکم خسرو رفیق خویش کرده
امیدی را لقیب خویش کرده
طلب میکرد جایی راز انبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بده فرسنگ از کرمان شهان دور
بد از کرمان شهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
بدو زرخ درچنین قصری بپرداخت
چو آنشب گشت مشکین روان عصر
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
دران زندان سرای تنگ میبود
چو گوهر شهر بند سنگ میبود
چو خواهد بود وقت سازگاری
بهم از اول نماید بخت یاری

صفت بزم خسرو
آمدن شاپور پیش او

شب و روز از هوای خسرو آنجاه
دو چشم خویشتن میداشت بر راه
یکی روز از شب نوروز خوشتر
چو شب گز روز عید آن روز خوشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو
چو بخت سازداده مجلسی نو
دو شاقان ساغر از مهر بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی
ز عشرت جنگ را حالت رسیده
ز سودا نامی ناله بر کشیده
مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده
ز مهر دل کشیده تیغ پولاد
سر ناشکرمانرا داده بر باد
نبید خوشگوار و عشرت خوش
نهاده نقل زرین بر آتش
چو مشک نافه در نشو گیاهی
پس از سرخی نهی گیرد سیاهی
سپیر را سرخ چون کرد از دو رنگی
که بالای سیاهی نیست رنگی
بباغ شعله در دهقان آتشگشت
بنفشه می درود و لاله می کشت
عقابی تیز پر خود کرده بر خویش
سیه ماری فگنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی
چو زردشت آمده در زنده خوانی
زمستان گشت ریحان از خوشیش
که ریحان بستان آمد آتش
ز رشک آن خرم آتشین تاج
گهی تیهو آتش گاه دراج
مغنی زاد غنون آواز داده
غزل پرده سحر فرعون ساز داده
سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع دلخواه
بگرد اگرد خرگاه گیائی
فرو بسته نمدهای الانی
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر گله بسته
ز کال ارمنی بر آتش تیز
سپاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چراغ آن مشک بید عود کردار
شکوفه لعبه از سیاهی سرخ رخسار
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
که از سوی سیاه با بر درنگ
سپه پوشیده چون اتان کمسار
گرفته خون خود در پای منقار
شبه در عقد یاقوتی کشیده
فرنگی زنگی را سر بریده
دبیری از حبش رفته بلغار
بشنگرفته مدادی کرده پرکار
صراحی چون خروسی ساز کرده
خروس نوبت وقت آواز کرده
ترنج و سیب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده

روان گشته بنقل آن کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ز بس تاریخ وتار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی / بسر بردند شب را در صبوحی
ز چنگ آبریشم پنهان نوازان / دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسے وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد

بیان دیگر

غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چو خوش باغی ست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / ببادش زود باید داد بر باد
ز فردا وز دی کس را نشان نیست / که آن بگذشت و این اندر میان نیست
خبر کی خواب پیدا شد شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
یک امروزست ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم / بیک امشب بشادی زنده داریم
ملک سرمست و ساقی باده بر دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمائی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جا / دلش مر عقل را شد کار فرمای
بفرمودش درآوردن بدرگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش ز امید از بیم / نشستش خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است / بلائی چشم در راهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بے درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه / که گر [illegible] زرد گردد [illegible]
درآمد نقشبند بانوی دست / زمین را نقشهای بوسه بربست
زمین بوسید خود برجای بیود / برسم بندگان بر پای بوده
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاندش او را و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که با [illegible] گذشتش

بیان دیگر

دعا بر گفت اول مرد هشیار / [illegible]
مظفر باد بر دشمن سپاهش / ستاده از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت باد بر یاد / [illegible]
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست الحق با درازی
چه خوش فرمود گفتن چون بگوید / [illegible]
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / برآوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت بصورتخانه [illegible] / بافسون [illegible] باز کردن
وزان چون شدوان بردن براهش / فرستادن بترکستان سپاهش
ز اول تا باخر آنچه دانست / [illegible]
وزان پنهان شدن چون مرغ از انبوه / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه
سخن چون زان بهار [illegible] / [illegible]

سلیمان نیستم پس چون کنم چون / دلی آهن جگر دارم پر از خون
دران بازیچه سرگردان بمانده / ز مدهوشی دلش حیران بمانده
بدل اندیشه آن ماه می برد / چو مستانش خیال از راه می برد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد / که از خامی چگویم آهن سرد
ازین اندیشه سختی باز میگفت / شکایتهای دل پروا ز میگفت
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد
فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
کجا شاید نمود این قصه را باز / که باور دارد از من اینچنین راز
فلک بخشش برآورد و نشناخت / چو مست عشق بد بازی غلط باخت
خیالش می نشد از چشم بیرون / اگرچه دل همی زد موج در خون
نباشد سود من زین قصه کردن / بجز اندوه جان و غصه کردن
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت
مگر خار و خسک در ره بماند / گل شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت / ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در شهر مداین

بآیین عروسی شوی جسته / در آیین عروسی روی شسته
چو دید آن شکر افشان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
همی گفتند خسرو را نکوئی / بآبش خویشتن رفته است گوئی
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
پری رخ زان نباتان تیز میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
دگرگون زیوری کردند سازش / بشایستند بر دیبا طرازش
درین اندیشه بود آن دلاویز / که حاضر نیست گنجی نیست پرویز
فرود آمد نقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
برسم خسروان بنواختندش / ز خسرو هیچ رو نشناختندش
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش
که چونی و ز کجائی و ز چه نامی / چه اصلی و چه مرغی و ز چه دامی
که شرح حال من لختی دراز است / بجا حاضر گشتن خسرو نیاز است
ولیکن اسپ را دارید برسنج / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
نشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسپ را بر آخور شاه
گل وصلش بباغ وعده بشگفت / فرود آسوده ایمن گشت و خوش گفت
اگرچه دمبدم تیمار میخورد / بیاد روی خسرو صبر میکرد
رقیبان را که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیزان کاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز بیساخت / کنیزانه بر ایشان نرد میباخت

رسیدن خسرو به ارمن و مهمان بانو شدن

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آب نیزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت / ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

جهان خسرو که سالار جهان بود	جهان بود و عجب شد ل جوان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه بادا	نه بی مطرب شدی طبعش گشادا
بعشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو در آمد شاد بنشست
چو آمد وقت خوان آرای عالم	زموبد خواست رسم باج برسم
حساب باج برسم آنچنانست	که او بر چاشنی گیری نشانست
بمی خوردن نشاندانگه مهانرا	همان فرخنده بانوی جهانرا
چو از جام نبیذ تلخ شد مست	حکایت را بشیرین باز پیوست
که با نو را برادر زاده بود	چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم گاه و هم توسن کشیدش	چو عنقا کرد از ینجا ناپدیدش
گر اینجا یک دو هفته باز مانم	بران عزمم که حالش باز دانم
مهین بانو چو کرد این قصه در گوش	فرو ماند از سخن چون مرد بیهوش
که آن در کو که می بینم بخوابش	نه در دو اسن که در دریای آبش
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه	که مسند بوس بادت زهره و ماه
بدین گفتار تو دل شاد گشتم	ز بند غصها آزاد گشتم
پس آنگه گفتش او آید فرادست	که اقبال ملک بر بنده پیوست
وز آن پس بوسه بر دست شه داد	که شاها چاکرت خورشید مه باد
بحکم آنکه گلگون سبک خیز	بدو بخشیم ز همزادان شبدیز
اگر شبدیز با ماه تمامست	بهم گامیش گلگون تیز گامست
ملک فرمود تا از خسن منظور	برندار آخور او سوی شاپور
سبک سوی مداین رفت پویان	گرامی ماه را یکماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار	مع القصه بقصر آمد دگر بار
نبود از عهد او تا عهد آدم	از و خوشدل تری در روی عالم
شفته را که با رنجی بداشت	بهر دستان کم از گنجی نداشت
ملک تشریف خاص خویش دادش	ز دیگر روزها دل بیش دادش
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت	طریق باج بر رسم نگه داشت
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشها را که آن نیکست و آن بد
بجام خاص می میخورد با او	حدیث از هر دری میکرد با او
ز شیرین قصه آوارگی کرد	بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
برادر زادهٔ بانوی غمخوار	شده از پیش بانو ناپدیدار
مرا از خانه پیکی آمد امروز	فشان آورد از آن ماه دل افروز
فرستم قاصدی تا آردش باز	تو هم خور خاطر از اندوه پرواز
بخدمت بر زمین غلطید غمناک	خروشی بر کشید از دل شغبناک
بنوک چشمش اندر یا بر آرم	بدان چشمه گل از خار ابر آرم
ز ماهی تا بمه افسر پرستت	ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
چنان کین خسته دل را شاد کردی	امیدم هست کز خود شاد گردی
چو اقبال تو با ما سر برآرد	چنین بسیار صید از در در آید
اگر قاصد فرستد سوی او شاه	مرا باید ز قاصد کردن آگاه
که با شبدیز کس همتک نباشد	جز این گلگون اگر بیدرگ نباشد
دگر شبدیز نبود مانده بر جای	جز این گلگون که دارد زیر او پای
وز آنجا یک تنه شاپور بر خاست	دو هفته راه رفتن را بیاراست
بگلگون بر نشست و با دل شاد	نگاور دست برده گوی از باد
چو روزی چند دیگر راه پیمود	بدانجا شد که آن ماه جهان بود

زمی دید از جفا بر ماه بسته / بدان سنگ سیه ماهی نشسته
نه آنجا از طراوت خرمی دید / نه در پیرامنش هیچ آدمی دید
چو گامی چند آنجا پیشتر شد / درین اندیشه تا بیشتر شد
اگر دوست اختیار اینجا چه جایست / چه خوانند آنکه بس ناخوش هواست
خبر دادند شیرین را که شاپور / که خسرو در اندیم خاص دستور
بهم بندگی بر طرف درگاه / پیام آورد از نزد شهنشاه
درین قصر نگارین زود مانه / کس آمد داد از خسرو نشانه
درون بردندش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشت پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ثنا با گفت بهر رو چه ماهش / بپرسید از غم تیمار راهش
که چون بود و چون رستی زبیداد / که از شدت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / اگر سختی به آسانی رسیدی
چه جا است اینکه بس دلگیر جایست / که زور است که بس رنجیده رایست
درین ظلمت چراغت چون نهادند / درین دوزخ قناعت چون گزیدی
اگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین بر آن نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و آنگه داد پاسخ
که ای استاد عالم مرد فرهنگ / غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا در کوره آتش نشانند / درین جا چنین ناخوش نشانند
چو وحشی دام و دد دور از گروهم / نشسته در میان سنگ و کوهم
چه جوئی از من سختی کشیده / ز آسانی به دشواری رسیده
مپرس از غصه های بیشمارم / بجو از جورهای روزگارم
که گر غمهای دیگر بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو مشتی ملالت دیده دیدم
مرا دیدند از من رشک بردند / چنان کز رشک من گوئی بمردند
بهم کرده کنیزی چند جاش / غلام وقت خود ای خواجه چون باش
چو زهره برگشاده دست بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو من یکچند هم عرض پارسائی / ازان تنگی بلب جستم رهائی
دل خود چند با ایشان گرم / وز ایشان گوشگی درخواست کردم
مرا از رشک خود خون ناب کردند / برین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آباد گشتست این سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساختن باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که شیرین / که فرمان اینچنین دادست پرویز
ملک پیش من از تو دست پرورد / شنیدش دوستی زیبا چه خواهد بود
ولیکن از بهر تو دل ... / نخورده می در آورد خمارست
وزان گلشن بر آن گل نوبا شاد / بیکباره نشاط خویش خواندش
... بهر جای / بکره از بهر رفتن برگ و ساختست
چو بر تخت نشستی گلگون بست شیرین / بپوید دست برد از جهان پرویز
بر آن بر شد ... / پری می بست و بهر زیر پایی

وزین سو خسرو اندر کار مانده
دلش در انتظار یار مانده

اگرچه هجر جانان جان‌گداز است
چو آخر وصل باشد دلنواز است

اگرچه آفت عشق انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری

رسیدن خبر واقعه هرمز بخسرو و آوردن نوشتجات ارکان دولت

نشسته شاه روزی نیم هشیار
بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با نیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته
سیاه چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورده منشور
که شاه چین ز نام از تخت شد دور

گشاد این ترک خرچنگ کمانی
ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو مروارید چشم از دیده بردند
بجای رشته در سوزن کشیدند

درو بستند بازاری پرده کردند
ره سرمه‌میل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان نژادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان‌بینش ترا داد
بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
نگین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانه
نبشته هر یکی حرفی نهانه

که زنهار آمدن را کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت سر در گل است آنجا مشو پیش
وگر بر لب سخن با کس مگو بیش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد
نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین
ترش تلخ است با هر چرب و شیرین

زرنگش نیست ایمن آبجوئی
مسلم نیست از سنگش سبوئی

چو در شیشه بودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه بباد و پاک بربند
در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا زخمت نگیرد
نگیرش سست تا سختت نگیرد

درین دکان نیابی رشته پائی
که نبود سوزنش اندر قفائی

که آتش باد گردی آب ازو سرد
گزاف است اینکه گردد چون که در زرد

درختی کو برون آرد بهاری
که بشکافد سر بر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتائی
بکس ندهد یکی جو مومیائی

چو بی مردن کفن در کس نپوشند
نه آنکس همچو کرم اطلس نپوشد

چه باید شد بدان گلگونه محتاج
که گردد برد گرما بتاراج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یک نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم‌نمای جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
جوی ناخورده گندم خوردم از تو

ترا بس باد ازین گندم‌نمائی
مرا زین دعوی سنگ آسیائی

همان بهتر که شب تا بر نیاید
بقرصی چون گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو قلم‌دار / جهان بگذار بر مشتی علف‌خوار
علف‌خواری کنی و خرسواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش / که گوش خر بود در زندگی خوش

گفتار بر تخت پادشاهی نشستن خسرو بار اول با ایران زمین

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز مرتبه شد پادشاهی
بفرخ‌تر زمان شاه جوان‌بخت / بدار الملک شد بنشست بر تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
رعیت شاد و آسوده بودند / اگرچه پیش از آن فرسوده بودند
ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهانرا از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
زمین کافتاد کانرا داد میداد / جهانرا عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگرباره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست
شنیدم هم که شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شد از تیزتک این گرده پیکار / عجب درمانده عاجز شد ز بیکار
ز شیرین بر طریق یادگاری / تک شبدیز کردش غمگساری
پیاده بود با شبرنگ میساخت / بامید گهر با سنگ میساخت

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بولایت ارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران ز نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان در سر گرفتش زندگانی
نه چندان خوشدلی را مهر دادش / که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که بستان هر چه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی / ولیلی روشن است از عشقبازی
دگر کز شه نشانها بود دیده / وزان شیرین بر آن لختی شنیده
سر خم بر می جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد / تو گویی دل گرو درمان پذیرد
[illegible] / بهار از نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا با لعبتان بازی کند شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
به بازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختر افراز
ز نو پیرایه داد آن اختر افراز

گفتار در آمدن بهرام چوبین به جنگ خسرو و هزیمت خسرو از بهرام چوبین

جهان سوز نشاط اندیشه کردند
جهان از ابر شیرین پیشه کردند
کلید فتح را رای به دست است
که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری ابلق به پشت
به شمشیری که تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای
که شد خسرو جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت
به دست آوردنش رای قوی داشت
دگرگون نقش بر شطرنج ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبش برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت
پریشان کرد نقش خوب را زشت
که این کودک جهانداری نشاید
به کرسی پادشاهی را نشاید
پدر کش چیره دستی همرنگ آذر
گرامی تر ز صد خورشید باور
ببخشد کشوری را بانگ رودی
ز ملکی دوست تر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم تفته
هنوزش شور شیرین در دماغ نهفته
ازین شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید
جهان هیزم که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر از بند یا پندی بگیرد
وگر نه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر
که اینک میرسد بهرام چون شیر
به تدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد از راه
شهنشه بخت را سرگشته دیدند
رعیت را از خود برگشته دیدند
به زور اقبال را بر زد به پشت
به کوری دشمنان را کوز بر پشت
چنین تا خصم لشکر بر در آورد
رعیت دست سستی بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را گرو بود
سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاج در ماند
جهان را بر جهان جوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام
اقالیم بخت با شمشیر بهرام
به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به هر خانه که شد دادش شه انگیز
چو بهرام از چنین شطرنج میباخت
ملک پرویز خوش منصوبه میساخت
بران آمد که یک منصوبه بازد
به پیلان شه شه مات سازد
چو در بازی صناعت کرد بهرام
ز نطع شاه بیرون شد به ناکام
به صد نیرنگ دستان برده راه
به آذربایگان آورد بنگاه
فتاد اسبش سوی موقان کرده منزل
صفای عشق آتش شد در دل

گفتار در رسیدن خسرو و شیرین به شکارگاه یکدیگر

چنین گوید جهان دیده سخن گوی
که چون شد در آن صحرا جهانجوی
شکاری میزد و میتاخت هر سوی
برآمد سوی شیرین از دگر سوی
که با یاران به عشرت آن دل افروز
به عزم صید بیرون آمد آن روز
در آن صحرای خرم بی سپاهان
سرود پادشاهانه میخواندند

که گویی یار ما را حال چون شد ⁂ گزان بازی زمانه خود برون شد
نشد بر من نهانش آشکارا ⁂ کجا بردش سپهر بی مدارا
ازان غمگین که ملکانی دست زد ⁂ ز ترکستان ری تختش گرفته
فلک حیران شد از بی یاری بخت ⁂ فتان خیزان زنا همواری بخت
همیگفت آن نمی بینم ز بهرام ⁂ عنا به ستانیکه با من کرد ایام
بدل رنج و بتن رنجور ماندم ⁂ ز تخت پادشاهی دور ماندم
دو صیاد افگن یکجا باز خوردند ⁂ بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور ماندند ⁂ بصید اندر زیاران دور ماندند
یکی را دست شاهی تاج داده ⁂ یکی عمر تاج را تاراج داده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش ⁂ یکی مشکین کمند افگنده بر دوش
نظر بر یکدگر چندان نهادند ⁂ که از پای از چشم یکدگر افتادند
چو خسرو دید آن خورشید چشمان ⁂ ندانست او که شیرین ست یا جان
بپرسید از بتان سرو بالا ⁂ که ای ماهی بتان خورشید والا
ترا وی کان بت دلخواه دارد ⁂ بگوئید از کدامین شاه دارد
چو بشنید از ایشان نام شیرین ⁂ نشاطی کرد اگر چه بود غمگین
یکی گفتا که هست این شاه پرویز ⁂ که بیشش سال و مه باشد درم ریز
حریق دوستی را ساز جستند ⁂ زیکدیگر نشانها باز جستند
گذشت از ساعتی سر بر گرفتند ⁂ زمین را از شکر در گوهر گرفتند
با یین هم بپرسیدند خود برا ⁂ فرو گفتند لختی نیک بد را
هوا را بر زمین چون مرغ بستند ⁂ بسان مرغ بر مرکب نشستند
سوی خورشید را دیدند تابان ⁂ قران کرده به برج عقربازان

چگونه رست ازان بازی بهرام ⁂ چو پیش آوردش آن بد عهد ایام
ملک چون بیدلان سرگشته بنشیند ⁂ ز تاج و تخت خود برگشته بنشیند
دل اندر بر طپان از مهر یارش ⁂ چو شب تاریک گشته روزگارش
شکایت کرد ز احداث زمانه ⁂ که پیش آورد چندانی بهانه
ز دوران انهمه سختی کشیدم ⁂ بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
اگر چه تلخی ملکش فرو بست ⁂ پس از تلخی بشیرین باز پیوست
بشوریده دلش غوغای شیرین ⁂ فتاده در سرش سودای شیرین
دو تیر انداز چون سرو جوانه ⁂ به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی سنبل از گل بر کشیده ⁂ یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی از طوق خود مهر اشکسته ⁂ یکی بر مهر شب طوق بسته
نه از شیرین جدا میگشت پرویز ⁂ نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
یکی ساعت در و نظاره میکرد ⁂ ز شادی خون دل فواره میکرد
چو خواندند این بهار دلبری را ⁂ چه گوئید این نگار ششدری را
بشه گفتند آن هیچ یاران فرخار ⁂ که شیرین ست آن خورشید رخسار
رسیدند باز جست شاه خوبان ⁂ ازان سرو روان خورشید تابان
چو نام یکدگر هر دو شنیدند ⁂ یکی آه از دل و جان بر کشیدند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک ⁂ فتادند از سر زین بر سر خاک
چو از هم باز پرسیدند لختی ⁂ ز هر نیک و بد و سهلی و سختی
سخن بسیار بود اندیشه کردند ⁂ بهم گفتن صبوری پیشه کردند
عنان از هر طرف راندند سوار ⁂ پریرویی رسید از هر کناری
فگنده عشق شان آتش بدل در ⁂ فرس در زیرشان چون خر بگل در

فکنده عشق را دعوی برابر   فرس می زد بر ایشان چون بد اختر

در ایشان خیره شد هر کس چنان تافت   که شیرین را ز خسرو باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان   که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند   بگرد هر دو صف برمی کشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه   زمین بر گاو و بینا لید ز انبوه

بخسرو گفت شیرین کی خداوند   زمین چون من هزارت بنده در بند

ز ناهید آسمان را بهره مندی   زمین را نیز تخت سربلندی

اگر چه در بسیط هفت کشور   جهان خاص جهاندارست یکسر

چنین نزدیکی از جمشید شاه   وثاقی هست ما را در گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد   کمر بندد رهی گردن فرازد

دگر ره فرق موری بگذرد پیل   فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری   بجان آئیم اگر جان می پذیری

دگر ره کرد شیرین در سپاسش   فرو خواند آفرین بی قیاسش

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد   ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهمان کردن مهین بانو شیرین را در محافظت خود

پذیران آورد شیرین داستانش   که پیش آورد خواهد میهمانش

مهین بانو چو از کار آگهی یافت   نشاط خدمت شاهنشهی یافت

برون آمد ز دروازه بتعجیل   باستقبال شاهنشه بیک میل

باستقبال شد با نزل و اسباب   نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی   که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهرش سر فرازی   دو میدانش فراخی و درازی

جهان نزلی که باشد رسم شاهان   فرستادش بدست عذرخواهان

نه چندانش خزانه پیشکش کرد   که بتوان در حسابش دست خوش کرد

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را از محافظت خود از خسرو پرویز

ملک را میهمان در کار شیرین   چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد   ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک   کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت   ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش   که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند   نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی نازنده و صد ملک شاهی   یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایه تو   صلاح جهان گئی پیرایه تو

جهانی از جمالت روشنایی   جمالت در پناه پارسایی

تو نی از تخمه دارا و جمشید   گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر و راه سوده   به دیناری جهانی نا آزموده

جهان بین نگهها داند نمودن   پدر در دیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر   به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحبقران دلداده نشست   شکاری بس شگرف افتاده است

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش   نباید گوش داشت بر فریبش

اگر مردان جهان بسیار دارند / همه رفتی خسروان دیگر کاره اند
وگر در عشق بر تو دست یابد / نخواهم غافل و سرمست یابد
چو نیس از نیکنامی دور گردی / به زشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز مهرت سیر گردد چو برآیین
چو لیسه سرکش در عشقبازی / چو لیلی پاک شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن
رخ چون مه بسنگ ناکس گرازش / اگر چه عاشقی آهسته میباش
ببوش هر که باشی ناتوانی / بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند
نباید گر سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو مانند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوب رویند / همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زانسه گلها بخندد / نگوئی بر شکیبی چون مهر بندد
بیا گر دست بر گوهر نیابد / سر انگه هر خریداری بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت / زمن خواهد به کابین تمامت
دگر کس در پناهی بر تو گردد / ترا با پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / گر او کاوس ما افراسیابیم
اگر گفته دوری با دشاهی / خزینه هست و اسباب سپاهی
نباید کو ترا لطفی شمارد / بسان غافلان در دست آرد
اگر در دست او فرسوده گردی / بدین پاکی شوی آلوده گردی
اگر چه شاه خسرو بینظیرست / ز خوشی تا بشه گه پدر شیرست
ترا باید که عقل و هوش باشد / ز خویشتن نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردم چون زلیخا / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
پس مردان شدن مردی نباشد / زنان آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که تغز و تر گرفتند / بیفگندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زنا شوئی به از معشوقه بازی
اگر پندم را باشی خریدار / نباشی در بلا و غم گرفتار
ولیکن گفت من با این درازی / باهم بازیست پیش عشقبازی
اگر چه تو به خسرو مهربانی / من اینک گفتنی گفتم تو دانی
نگه را اندرین آشفته بازار / که رنگ کار زر و نارنج عطار
مشو خامش که کار افتد بزاری / که باشد خامشی نوعی زخواری
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ وشی چرخ روشن گنبد / بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خواهی کریم از عشق حالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو با نو دید آن سوگندخواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجوید / میان جمع گوید آنچه گویند
نشسته شاه شیرین با شمیرا

رسیدن هفتاد دختر بر شیرین و از انجا رفتن

شده صحرا ز زرد دشت حمیرا

بازی شیرین با خسرو در میدان گوی باختن

دگر روز ینکه صبح جهانتاب
برکرد از لشکرگاه خورشید
بهانه یک شخص کاین پیا سازگرفتند
بهر دوستی هر یک آشنا بر
خدنگ تا ترکش انداز بستند
برون شد جوان چابک شیه بر نشان داغ
چو دید آن حق شتابان شیر دید
نه هر عرض آن مشکین نقابان
روان شد هر یک چون آفتابی
بشیرین گفت یاران تا ز شاهی
از چوگان گشته بستان همراه
مه نگیسو ماه پیکر و اختر انش
گهی خورشید برپیچید گوی و گاه ماه
شبدیز و گلگون گرد میدان
نه چندان صید گوناگون فکندند
بنوک تیر هر جا گون سر آید
که هر یک بود در میدان بهای
دو چشم مست شیرین دیده گاه
ازان نخجیر پروا از جهان گیر
شد چو از جلوه طاوس الستند
دگر روز آستان بوستان رسیدند

ستام افکند بر جبین ناهید
بهانه انجم گری آغاز کردند
بشیر انداختن رستم شکاری
چو سروی در خدنگ زین نشستند
نشانه گه کار دل در کارشان داد
سراپرده لشکر شهر از پرند
برآمد شد سوی میدان شتابان
بمیدان آمد زنجیر کنیک عقابی
درین میدان زمانی گوی بازیم
فلک را آن سپید صندل سود برما
ز دیگر سو شه و فرزانگانش
گهی شیرین گرو بردی و گه شاه
چو روز و شب همی کردند جولان
که در حد حساب آید که چند
تهی کرده ز آهو مرغزاری
بد سوی گاه نخجیر اژدهایی
که پیدا شد بصید افکندن شاه
جهان گیری چو خسرو کرد نخجیر
پر زاغ سیه زنگار بسته
بدرگاه ملک صف برکشیدند

بماه و آفتاب چرخ گردان
چو شیر ماده آن همه ماه دختر
بچوگان خود چنان چالاک بودند
همه بر خنگ فرو نشستند بر ماه
نوازش کرد شیرین او بر چابک
وزان غافل که زرد و زهره دارند
چو در بازی گه میدان رسیدند
چو خسرو دید کان معشوق مستانه
ملک را گوی در چوگان فکندند
بهر گوئی که برد سی باد از آن سی
گوی در و شیر بازی همی نمودند
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
وز آنجا سوی صحرا ران کشادند
بر زخم تیرها هر تازه شیرین
ملک زان باده شیران شکاری
ملک صیدی و شیرین نهانی
نوالی ست شمشیری گرفته
چو طاوس فلک بگرفت از زاغ
همه در آشیانها رخ نهفتند
همه چوگان گو آغاز کردند

طلی شد لعل بر او خوش خوش آب
به بهرام و به تیر و جرم کیوان
سهی شیرین شدند آن شوخ دختر
که گوی از چنبر گردون ربودند
روان گشتند سوی خدمت شاه
نشاندش پیش خود در پهلوی راست
بمیدان از سواری بهره دادند
پری رویان ز شادی سر کشیدند
چمن را فاختند صید را باز
شکر خواهان شور و میدان گرفتند
شکسته در گریبان گوی خورشید
ندیدان باز غارت نمودند
هوا از گرد میدان در گرفتند
بصید انداختن جولان کشادند
نیستان کرد بر گوران زهیبت
شگفته ماند در چابک سواری
کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
بجای آهوی شیری گرفته
بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
بهانه نخجیر کردن ساز کردند

درین کردند باهی عهد و صرف
وزین حرفت نیفگنند یک حرف
ملک فرصت طلب بیکر و بیا
که با شیرین کند یک نکته در کار

بشاه فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بُد کلیدش
شبانگه کان شکر لب باز بگشت
بهمسایی عیش سپهی پرواز بگشت

شهنشه گفت کی بر نیکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز
شویم از گنبد فیروزه پیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم وگر غمگین درین دیر
نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر

نگیر اندازه جمشید و فریدون
ز شاهان گذشته تا بکنون
ز رفتن گرچه بر عیوق رفتند
ز تخت اما درون صندوق رفتند

چو میباید شدن زین دیر ناچار
نشاید از غم برد شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش

ملک بر وعده ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پریروی سمن بر
روان شد با پریرویان دیگر

بیاد خسروی را بوسه دادند
کلید بسته در را برگشادند
بیاد شاه می کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش آن مستی کزین می ساقی بماند
کسی کین میخورد باقی بماند
جهان خوردند و زیشان ماند باقی
فرو خواندند ابیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین بعیش و عشرت در صفت بهار فرماید

چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشد صبح جوانی

جوانان نو از پیران دگر بار
بسبزی در آرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پر طاوسی برآرد
بیا ساقی که عشق آوازه گردد
بیا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو
خوش و خرم نهاده خرمی در دست
ز گلها بر دریده خرمی دوست

گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده کارا
صلا در داد کار افتاده کارا
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده هر گاو چشمی پیل گوشی

زمین از نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افگنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست بر دست
شگرفان شکوفه شاد در دست

نموده ناف خاک آبستنیها
زبان آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهر ها گسسته
زمرد را زمرد وار بسته

غزال شیر مست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پرفشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری
صبا از سبزه در هر باغ باغی
ز گل افروخته هر دم چراغی

گل از بس شوخی نظاره کرده
قبا های سمن را صد پاره کرده
درم ریزان شده هر شاخساری
ز سر هر یک جدا کرده نثاری

بطرف هر چمن سروی چمانی / بهر جوی شده آبی روانی
نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج
صنوبر در بر سنبل نشسته / چو مستان در میان گل نشسته
ز غالیه انداز کیسر کشیده / ز عشقش ناله بر گردون کشیده
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشقبازی
ترازان خسرو و شیرین شب و روز / بهر زه دست کرده شاد و دل افروز
گهی خوردندمی در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهرود آمدند از دوری مست
چنین تا بر لب شهرود بستند / بپایان کوه و صحرا لشکر نشستند
نشسته بر کنار چشمهٔ آب / ز شهرود و ز صافی باده سیراب
حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهرود را کرده نی قند
جهان رونق ز خوبیش آنطرف را / که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشک بیزش / شکر قربان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهد نوش بر شکر زد / بخوزستان شد افغان طبرزد
مفرح یافتنش گشته پیشانی / دو دار مسک با بویش پروانی
تنی چون سرو نازش از دیوان شاهی / ابطی داده نشتر ایب گیاهی
چو گل در نرگسش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی با گل زدی لاف / غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک خرم تماشا کرد روئی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کاینچنان دلخواه باشد / همه عالم تماشاگاه باشد

نشستن خسرو در بزمگاه بحضور شیرین

ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نبستند از دوی گیاهی
در آن مجلس ز شیرین جلوه کردند / ملک را یارگه بر پاست کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه
به پیوستن مشتری رویان مه نو / سماع خسروانی پیش خسرو
مغنی ساز در ایوان کشیده / غزودش چنگ بر کیوان رسیده
دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بر شه شاد خندان
نشسته خسرو و شیرین بیک جای / ز دور آمده دوری پیکپای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته باد این عیش باقی
شراب عاشقی پیوسته گشته / شبانه نیز دوری پیوسته
بشمعت ساقی و زردی دل کش / بیکجا جمع کرده آب و آتش
بر آمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال بیژن بر سر آورد
چو بستان با شکر گرد افتاد / در او لشکر بیکبار گرد افتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان / وزان جستن سلاح خویش ریزان
همه بگریختند از بیم آن شیر / که شیری بس خشمناک بود و چیر
همه شد محو خسرو شیر غران / همه بگذشت چون برق شتابان
چو خالی گشت از انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه
شد از مستی شتابان آور دیده / بیکباره برهنه بی درع و شمشیر
کمان کش کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمود پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن

چنان شد بعد از آن رسم جهانگیر | که بی تیغی نبودی مست شبها
بهر سو که رفتی شاه چون شیر | نبودی دست او خالی ز شمشیر

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست | بود در بزم که شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز | ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیری دلیری | که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه | مقام دست بوسی یافت آنگاه

دهان از بوسه چون حلوا تهی کرد | ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر چون شکست | که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید گفت این انگبین است | نشان دادن که جای بوسه این است
نخستین بوسه کان شکرین جام | که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش | نشد جام نخستینش فراموش
می اول قدح جام آورد پیش | ز صد جام دگر دارد نهان بیش

می اول جام صافی خیز باشد | بآخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف چینش | فزون باشد ز صد گلزار بویش

ز لولو لب که بسیار صفا را | دری کاول شکم باشد صفا را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد | حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند | عنان پیوسته از رحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی | چو شیر و شهد هم در ساختندی

چو دزدی کو بجوهر دست یابد | پس انگه پاسبانی راست یابد
بیک چشمی پاس دشمن داشتندی | بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت دید کشیدی چشم را میل | ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شکرین بودی و هشیار | نبودی بر لبش بی مهر رخ را بار

در آن ساعت که از می مست گشتی | ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش | که کردی قاقمش را پرنیان پوش

ملک را عشق او مدهوش میکرد | ز عشقش حلقه را در گوش میکرد
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار | در افتادی چو طاوسان بگلزار

بدان لعل لبش خدمت نمودی | چو شکر یکدو بوسه در ربودی
ز بس کز نازکش بر کشیدی | ز هر گو گل بنفشه بر دمیدی

ز شرم آن کبودی های شب ماه | که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار و گر سرمست بودی | دو پستانش چو گل در دست بودی

گفتار در صفت شب و صحبت خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

دل اندر بند آن زلفین چون شست | سر از سودای آن زیبا صنم مست

فروزنده شبی روشن تر از روز | نشسته شه بمهتاب دل افروز

شبی با دم مسیحا در دماغش | نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود | که آب زندگی در وی نهان بود

صبا گل را ز رخ چادر ربوده | ستاره صبح را دندان نموده
سواد شب نه بر آن شبگون عماری | جز آن عصمت که باشد پرده داری

شبی بود از درهای مقصود جوی | مراد از مادر آن شب زاد گویی
از آن سو زهره در گوهر گسستن | وزین سو مهر مروارید بستن

زمین در مشک پیمودن بخروار | هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک | عبیر آمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از باد بهاری / هوا را ساخته عود قماری

سهیل و زهره شب را در گرفته / همه یکیفته نصفی برگرفته

ثریا با ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبان همه مرغان شبخیز / جرسها بسته بر مرغ شب آویز

دو دو دام از نشاط دانهٔ خویش / همه مطرب شده در خانهٔ خویش

اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورد از خسرو بشیرین

که ای ماه بتان و سرو بستان / چراغ گلشن و شمع شبستان

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب‌تر بوی دمیدن

چه باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی

چو می دانی که نیکت می سراید / ز غم خوردن کجا کاری برآید

چرا چندین وصال از دور بینیم / مه رخسار خوب تو ببینیم

اگر خونیم خونت چون بجوشد / وگر جوشد بسی تا چند پوشد

همان بهتر که عشرت پیشه سازیم / دمی در خوشدلی اندیشه سازیم

هوای خوشدلی چون خوش نخندیم / تنور گرم چون نان در نبندیم

نه هر روزی بود روزی بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشیم / که بی‌شک کار خود را کرده باشیم

بسا مان کز پی صیاد بردند / چو دیدی نیز مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون دیه نماند / طلب من کردم و روزی ترا بود

ازان فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت / فریبش بر سر سوگند میداشت

ازان سو تخت شاهنشه نهادند / وثاقی چند بر پا ایستادند

بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیشش گنج باد آورد گنجور

وزین سو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن برگ و پریزاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

گلابی لعل را پر کار کرده / ز سرخی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت

در صفت دختران و افسانه گفتن ایشان فرماید

ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل در گوش

چو آن سیمین بران عیش فکندند / حجاب شرم جای برگرفتند

همه زیبا رخ و مطبوع و دمساز / همه دستان خوش و هم نکته پرداز

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین راست انداز

ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

چو از خسرو چنین فرمان شنیدند / ز شادی همچو لاله بشگفیدند

فرنگیس اولین مرکب عنان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد

ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل سیمتن گفتا تدروی / بیازی بود در پایان سروی
فرود آید یکی شاهین شبگیر / تدروی نازنین را کرد نخجیر

عجب نازش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار

ازان پس ماه تابان تیز دل ناز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
بجا چشم دگر داد آشنائی / دو بهتر بیند از یک روشنائی

همیلا گفت نسرین بود روشن / روان گشته میان سبزه گلشن
چو آن شیرین برآید گشته از راه / بدان چشمه نهان نرگس ناگاه

هما پیکر گفت لعلی بود کانی / ز غار کان نشاهان در نهانی
در آمد دولت شاهی شب داج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

سمن ترک سمن بر گفت پیروز / جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوت دگر پیوند کردش

پریزاد پری رخ گفت گاهی / به نخجیر هفت بود در نخجیر کبکی
بر آمد آفتابی زآسمان پیش / کشید آنگاه را در چنبر خویش

ختن خاتون چنان گفت از سر هوش / که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست ناگه سرو آزاد / که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

فریبان نقشبند گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست / قران مشتری با زهره پیوست

چو نوبت در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغنی در شد سرانجام

برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای شیرین زعفرانم
پس آنگه کرد شاپور این سخن یاد / که جست ای فهم پیمان و همزاد

جهان‌افروز چون زرشته خورشید / زبیکد بکر مهر ید و جمشید
بکام دل بماناد این شهنشاه / مباد آورده وغم را بر دلش راه

سخن چون شد بلب شیرین گهر کرد / هوا پر مشک صحرا پر شکر کرد
زشرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود و یار بی جفت

چو شاپور اندر آمد چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق گر چه سرنوشت است / مرا این سرنوشت از زر نوشت است

اگر شد سر بسر این عشق پابند / بافسونی بلای عشق افکند
بیادش ای چنین بدنام گشتم / بنفشه بسته این دام گشتم

چو پر سر شد سوسن آن نقش زیباست / ز شادی نقش من هم نقش زیباست
بیکدم صد فسون افشاند بر من / جواب پر فسونی خواند بر من

اگر چه رنج بی پایان کشیدم / دگر چه صد بلا در عشق دیدم
در اگر دست خسرو نقل می جاست / نه خسرو بلکه نخجیر و خلاست

سرم در سایه این تاجور باد / نشین بخت و دولت راهبر باد
چو دور آمد بخسرو گفت بانی / سپه شیری بماند هر خرابی

گوزنی بزه شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرم نیز نخجیر / بگردن در نهاد از زلف زنجیر

همیشه شیر با آهو بود چیر / کنون گشته زبون آهوی از شیر
دگر شیر سپید آید بحر هم / چو شیرین همدم من باشد بچرم

اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از جنبش بادی بمیرم
حریفان تا بپایان جنس بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند

دلم مجرم بود چون تخته خاک / برو دستی نزنی خالی شو و پاک
چو با عشق گذر معشوق دل گرم / نه بینی درمیان جز رفق و آزرم
ملک خسرو و شاه چون گل شگفته / ازان لعل شنفته لعل سفته
گهی گفتی سحر متهای دندان / مخند آفاق را بر من بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساخت میدان سوی شهر
چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
بدان شیشه دلان از ترکتازی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی
همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل و در دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بباده نوش لب میکردی نوش
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
هم ازرا و اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
همه شب پاسبانی پیشه کردند / همه شب را درین اندیشه کردند
که شیرین را چگونه مست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد
دل شادش ز دیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و گلگون بر نشستند
گهی بر گرد شط بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افگندند نخچیر
گهی راندند سوی دشت مندور / تهی کردند دشت از آهو و گور
بعشیان روز با تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویش مجلس را بیاراست

دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت / دلش در کار خسرو نرم تر گشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد گفتا نوش کن نوش
گهی گفتی قدح شب خفت بندد / تو گر تلخی تا شیرین بخندد
گهی گفتی که دل بر مهر بستم / اگر چه از غم دلبر شکستم
ببرد انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / ز شادی برگ کاهی کم نکردند
دگر ره شیشهٔ می برگرفتند / چو شیشه باده با در سر گرفتند
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت عیش بی اندازه کردند
نشسته شاه چون خورشید خرم / بر ایشان دل نهاده خالی از رزم
می رنگین ز بس طاوس بهار / لب شیرین ز بس خرمای بیمار
ازان می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
بغمزه گفت با او نکتهٔ چند / که بود از بوسه لبها را زبان بند
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
ز گرمی پیشه خسرو خوی گرفته / صبوحی خرمی را پی گرفته
نه افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آمد بر نشانه
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / مشام افگند چون گلبرگ بر بید
شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر فرضهٔ نوشابه شهرود / جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی بر چشمهٔ خوشاب بودند / گهی سرمست و گه در خواب بودند
عروس شب چو نقش افگند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر بچه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسروی گرفتند
پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

ز شمعی بی‌رود و دوری شکر بنودند
زمانی بی‌می و ساغر نبودند
حمائل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر یار

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دل پرواز گفتن

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه نردبانی
گه آوردن بهار تر در آغوش
گهی بستن بنفشه بر بناگوش

جهان اینست و این خود در جهان نیست
وگر هست این عجب جز نیکوان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری

گفتار در عتاب کردن خسرو بر شیرین و به خشم رفتن خسرو بجانب روم

شده روشن شب از مهتاب چون روز
قدح پرداشته ماه شب افروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده روان در سایهٔ بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی
شمائل با شمائل راز می‌گفت
صبا تفسیر آیه باز می‌گفت

سهی سرو روان بر هر کناری
ز هر سوی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته

وشاقان کرده چون خورشید خرشان
مهیا ساغری چون آب حیوان
چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند
برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
نیامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ‌تر کرد

سر زلف گره‌گیر دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام
لبش نوشید گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز نوشت و روزی نو
گیاه نو چو بر کرد از زمین سر
بدشواری خورد گاه کهن خر

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی شوی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند
امید ماه تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبودست
چو پی آبست خود زانسوی رودست

سگ قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد علف از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک
بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی
دهان تشنگان را کرده خاکی
چو باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی برو نامی نهادن

بترک لولو تر چون توان گفت
که لولو را بنرمی چون توان سفت
بره در شیر مستی خورده باید
که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیر افگنی هست

کمند چاره را بازو دراز است
ز کاتی ده قفل گردان باز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است
چو با زرگان صد خروار قندی

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

که هم تختی کنم با تاجداری
که آرم پای با شیر شکاری
مرا شکر مبارک شاه را قند
تقاضای دلش یارب که چون بود
چو جانش هر زمان شوری گرفتی
ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
کرشمه بر هدف میراند چون تیر
بهر لفظی نمک در صد یکی بیش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
چو چرخ گردند گردن عذر او خواست
بگوگرد سپید آتش سیه گشت
که شه را تخت باید نیز با تاج
ازان روشن ترم وقتی دگر خواست
بدیگر چشم دل دادن که بگریز

خر خود را چنان چابک نبینم
اگر نازی کنم مقصودم آنست
وزان پس بر عقیق الماس میداشت
شده از سرخ روئی نیز چون غار
چو بوسی مست بر پایش فتادی
بهر موئی که تندی کرد چون شیر
سنان غمزه اندر نوبت جنگ
قصب بر رخ اگر پوشم بر آنست
بچشمی نازنین اندازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
بدان پیشی که پشتش ماند از پس
حساب دیگران بودش فرانگو
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

گوزن کوه گر گردن فراز است
مزن چندین گره بر زلف و خالست
چو تنبل خویش را باشی خریدار
شکر پاسخ بلطف آواز دادش
که فرخ تا بباید از چون غباری
نیم چندان شگرف اندر سواری
چو زین گرمی مرا سایم بچکشد
سرش گر سرکشی را رهنمون بود
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی
کمان ابرویش گر شد گره گیر
نمک در خنده کین لب را نمک ریش
ز گیسو حلقه لب کرده خاموش
چو سر پیچیده گیسو مجلس آراست
نمود اندر هزیمت شاه را پشت
غلط گفتم نمودش تخته عاج
دگر ره چون نگه گر وجهی شد از دست
بچشم تیرگی کردن که برخیز
چو خسرو دید کان ماه طرازی
بگستاخی در آمد کای دلارام
چه میخوردی و میدادی بمن بای

سگان شاه را تنگ نیز تیز است
چه باشد گر بقندی در شه بندی
اگر در تنبل باشی باز کن بار
جوابی چون طبرزد باز دادش
که با تازی سواری بر نشینم
که در گرمی شکر خوردن زیانست
زمرد را بافعی پاس میداشت
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
برغبت بوسه بر پایش بدادی
هزاران موی قائم داشت در گر
بهر چنگی درش صد آشتی رنگ
بنا گوشم بخوبی در میانست
بدیگر چشم عذری تازه میکرد
مروت را دران خوار و خجل یافت
که ای بی شاه پیشیوان من بس
گر پشتم نیز محرابست چون می
ز دیده راندن و در دیده جویان
نخواهم گو بدو خواهد بصد جان
نخواهد کردن او را چاره سازی
گرفته چند خواهی زد بیارام
چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو زیرا که مستی — چو من بیدل نه حقا که هستی
ترا زین لیک بشکستن چه سود است — که باز عشق کبکت ار بود دست

وگر خواهی که در دل راز پوشی — شکیبت یاد با دل به کوشی
تو تیر اندر رهی میت بوق میزن — ز چاهی تیشه بر عیوق میزن

برین سودا که چون شمشیر تیز است — سلاح گردن افرازان گریز است
تو خود دانی که با شمشیر بازی — هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد — بگو تا عشق رازنگی فروشد
به گویم دو ستم گر خود نه باشد — مرا گر نیک او را بد نه باشد

بسا فالی که از بازیچه برخاست — چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چو نیکو فال زد صاحب معانی — تو خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش — چو باشی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است — حلالم کن که این نیزم حرام است

دگر خواهی که لب زین نیز دوزم — درین گرمی بناکامی بسوزم
ازان ترسم که فردا رخ خراشی — که چون من عاشقی را کشته باشی

فراهم خون من دامن بگیرد — که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم راسی دمسازی نداری — ببوسه هم سر بازی نه داری

ندارم زهره بوس لبانت — که بوسم آستین یا آستانت
نه گویم بوسه را میری بمن ده — لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده واستانی — ازین به چون بود بازارگانی
تو بازرگان صد خرواره قندی — چه باشد گر لقندی در بندی

مرا در رفعه آن قند کردی — چه بنمودی چرا در بند کردی
چه بکشائی کشاید بند از تو — فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
در آغوشت کشم چون باد در میغ — مرا جانی تو با جان چون کنم تیغ

چه باید این همه اندیشه کردن — نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید دامنت از من کشیدن — بحالم بهتر که زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نبات است — غلط گفتم لبت آب حیات است
چو آب زندگی پیوسته داری — بجان جان چرا در بسته داری

سر زلف تو چون هندوی چالاک است — بروز پاک رختم را برد پاک
دلم گر برد زلفت دلپذیر است — که هندو را ز دزدی ناگزیر است

بگیرم دزد را تا باشدم مزد — نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بدزدی هندوت را گر بگیرم — چو هندو دزد تا فرمان پذیرم

نه برد دزد هندو را کسی دست — که با دزدی جوانمردیش هم هست
اگرچه دزد با صد زهره باشد — چه با انگشت میسنی بی بهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند — وصید لاغر امشب باش خرسند
شب وصل است لب پرخنده داریم — چراغ خوشدلی را زنده داریم

تو دل خر باش تا من جان فروشم — تو ساقی باش تا من باده نوشم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم — تو بیجز بنده تا من می فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم — تو می ده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت درآییم — چو دولت خوش برآمد خوش برآییم

یک امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بران زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست گیرم
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / سزد گر گیریت چون جان در آغوش
ندارم بیش ازین حیران و مهجور / که من خود مستم از عشق تو مخمور
چو شکر گر لبت بوسم دگر جای / همه شیرین تر آید جایت از جای
دهان تنگ تو میم ست گویی / شکنج زلف تو جیم ست گویی
بموی افزون ز مشکی عنبری تو / چه گویم هم گل و هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
لب شیرینت را شکر غلام است / اگر شیرین توی شکر کدام است
درین شادی به ار غمگین نباشی / که شیرین باشی ار شیرین نباشی

گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را

شکر لب گفت ازین زنهار خواری / پشیمان شو مکن زنهار کاری
که شه را بد بود زنهار خوردن / بد آمد در جهان بد کار کردن
بجو آبی که آبم را نریزد / مخواه آن کام کز من بر نخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم / تو آتش گشته من عود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن نتوان / همه دم با خوشی خود ساختن نتوان
جهان نیمه ز بهر شادکامی ست / دگر نیمه ز بهر نیک نامی ست
چو باید طبع را خود کام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افگندن نباشد نیکنامی / خود افگن باش گر مردی تمامی
کسی کافگند خود را بر سر آمد / خود افگن بر همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد بشتاب
باول شربت از حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میان هست / بخوردستان چه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش / کزو بتوان نشاندن آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آرد زیانی / وگر باشد خورد آب زندگانی
بدارایی که او دارای دهر است / که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
بدان یزدان که او عشق آفرید است / بساطی کین میانش گستریده است
که این دل جز تو جانانی نخواهد / وصالی باشد که او جانان نخواهد
ولیکن تب کرده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

بسا بیمار کز بسیار خواری / بماند سال و مه در رنج و خواری
ملک چون دید کو در کار خام است / زبانش توسن است و طبع رام است
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب از دوستان نازیست پر تاب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا بتو دستی بر آرم / بدست آرم ترا و دستی آرم
چو سر پیچم کنون زلفت مرا هست / تو در دست آمدی من رفته از دست

نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را به بوسه چند بشکن
من دل خسته را دلداری کن / چو دلداران مرا غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی / بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگرچه نیستی غمخوار کارم / پریشان بی دل غمگین ندارم
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک بندهٔ آزاد میکن
چو چشم بد همیشه دورم از تو / چه بدخواه ایست رنجورم از تو
چو رنجورم به حال من نظر کن / مرا درمان ازان لعل شکر کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم / چه دانی در فراقت در چه کارم
نگر زان گل گلاب آلوده گردم / به بوی گلستان خوشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر بی خود نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کس نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهر از یار / من از گل باز می مانم تو از خار
گر از دیده سر من میشوی دور / من از سر دور سیمائم تو از دور
جگر خور گر تو پیمانه نیابم / ز تو خوشتر جگرخواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
وگر دیده شود از تو گهی سیر / بود در دیده جای حسن تقصیر
عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میانه موی تو بس
وگر جان گردد از دست عنان تاب / بود جان را عروسی لیک در خواب
چو طفلی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ و نیزه برداشت / سپاه شب ولایت زود بگذاشت
فلک چون پنج نوبت بر جهان زد / بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک برخواست جام باده در دست / هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
چو موم از آتش دل نرم تر شد / دل نرمش بشیرین گرم تر شد
هوای گرم بود و آتش تیز / سنی کرد از گیاه خشک پرهیز
چنان افتاده بد آتش بجانش / که برمیزد زبانه از دهانش
گرفت آن تا به پستان بجان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / غزالی شیر گشت از پهلوی گور

جواب دادن شیرین خسرو را

ملک را گرم دید از بیقراری / سخن گفتا بدین سان گرم کاری
بگفت ای شاه عالم بندهٔ تو / همه شاهان بصید افکندهٔ تو
چو تو گرمی کنی شیوه نباشد / سگالی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چو کوشی / سیاست باید آن جا یا خموشی
ستور پادشاهی گر بود لنگ / به دشواری شکار آید فراچنگ
چو روز پادشاهی بر سر آید / مرادت خود بزور از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن دست / که غل در پای دارد جام در دست
ز دولت جوی آن کامی که خواهی / ز سیه‌دولت نیاید پادشاهی
تو دولت جوی من خود هستم اینک / بدست آر آنکه من بر دستم اینک
نخواهم نفس سیه‌دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون ز دولت کشت شادی / هنوز غم چون برون ریزی بشادی
برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا رسد دست
نخست اقبال وانگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور وانگه آب انگور
بصبری می‌توان کامی خریدن / بآرامی دل آرامی گزیدن
بگرمی کار عاقل به نگردد / بیک دانه بزی فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند / که سازم با هوای شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی / همی ترسم که از دولت برآیی
اگر با تو ببازی سر درآرم / نه آن یارم که از کارت برآیم
تو ملک پادشاهی را بدست آر / که من باشم اگر دولت بود یار
وگر خواهی بدولت در پیوست / دریغا من که با شیم رفته از دست
جهان در دست تو ملکست قدیم / بدست دشمنان عیبی عظیم
جهان او را بود کو بر شتابد / جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون برتابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سپه بردی ز دوران رستخیز
جوانی داری و دیهیم شاهی / طلب کن تا شوی صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پاس بگشای / سپه را ره دو صفدر خویش بنمای
بدان هندو که رختت را گرفته است / بترکی تاج و تختت را گرفته است
به تیغ آزرده کن ترکیب جیشش / مگر بابل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باید گه با جام
ز تو با تیغ تهمت برگرفتن / ز بخشش صد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی بشایم / وگرنه درد عادت برآیم

گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزیمت روم نمودن در پیش قیصر

فلک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم تو خوش باش / گرم دریا به پیش آید ور آتش
خداوندا گر از آتش برنگردم / ز دریا نیز [illegible] تر نگردم
گرت با من خوش آید آشنایی / تو خود دنبال من ناچار آیی
چو پنداری که خواهم خفت ازین پس / بترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم / و یا در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و ستارم ببالین / نه پیلی کو بود پیل سفالین
بتاوانی شهی بردم بپیکام / بچالاکی فرود آرم سرانجام
سبویی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا ناخورده می تو مست کردی / به بیهوده دلم را پست کردی
مرا باید بخشم آتش برافروخت / به آتش سوختن باید درآموخت

همه شیران به پیشم بیم گیرند | که مردان از زنان تعلیم گیرند
سگی با نامرادی بیم کردن | که با مردانگی تسلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد | بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو بر سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی

گدازی چون فلک بر سر کشیدم | رها کردی چو گردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی | به مستی در مرا پابست کردی

چو دامان سپید دل برگرفتم | خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم تا در تو و عشق تو پیوست | دریغا ملک شاهی کان شد از دست

ز عشقت خواری بسیار دیدم | بحل کردم طمع تا خار دیدم
چو گشتم مست میگوئی که برخیز | به بدخواهان هشیار اندر آویز

سپاهی نیز هم دادی به بدخواه | ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
مرا از حال خود آگاه کردی | به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بران عزمم که ره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم
نگیرم پند تو بر یاد ازین کار | بگوشم هر چه باد آباد ازین بار

من اول بس همایون بخت بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم
به گرد عالم آوارم تو کردی | چنین بی زور و بیچارم تو کردی

کرم کن گفته اند و تو فتراک | کلاهین یادم آوردی بدین خاک
سپاسی تا بمنت خوش بود پیوند | بدی با من بسی شیرین تر از قند

کنون کز سر خود دورم دادی | بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم | که مهمانی چنان بد دل نبودم

نشستم تا بسی خوانم نهادی | روم چون نان در انبانم نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد | بلا و زحمت و سختی مرا باد

پس آنگه پاسی از شب گشته بود | ز راه کیلگون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده | بعزم روم رفتن تیز کرده

ز بیم تیغ ره داران بهرام | به ره رفتن نبودش یکدم آرام
دران ره رفتن از تشویش تاراج | به ترک تاج گفتا ترک تاراج

گفتار در رسیدن خسرو به روم نزد قیصر

قضا را بی چاره پیشه که در زیر | نهنگی در میان بیضه شمشیر
فرس میراند در میان آن پیر | که راند از اختران با دوسی تیر

در آنجا تا لب دریا بتعجیل | دو اسپه راند کوچی میل در میل
زر و بیش زر که دولت ابر افروخت | در و بسیار حکمتها در آموخت

وز آنجا یک سواره راند لشکر | بقسطنطنیه شد بر سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت امتحان معلوم | عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش | بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت | بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد ازو شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد
دو سه را در زفاف خسروانه | فراوان شرطها شد در میانه

بهم پیوست خسرو زان نژاد فرخ | که اهل روم را چون داد پاسخ
جهان لشکر کشیدن تا به طاوس | جهان آراستن چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفته | که من بیدارم او پوشیده خفته
چو من نرخ کسانرا نشکنم ساز | کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شاه آنجا درنگ کرد ... بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی شمارش ... بزر چون زر دهیا کرد کارش

زبس لشکر که بر خسرو شد انبوه ... چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید ... زمین گفتی ز سم بادپایان جنبید

چهل پنجه هزار از مرد کاری ... گزین کرد از یلان کارزاری

شبیخون کرده آمد سوی بهرام ... زره را جامه کرد و خود را جام

گفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چوبینه و هزیمت یافتن بهرام از جنگ خسرو

چو آگه گشت بهرام جهانگیر ... بجنگ آمد چو شیر آید به نخچیر

ولی چون بخت ازو یکسو نمودش ... ز شاهی و جهانداری چه سودش

ملک میراند لشکر گاه و بیگاه ... گرفته کین بهرام آن شهنشاه

چو شد نزدیک بهرام آن جهانجو ... سپاه آورد حالی روی در روی

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند ... جناح و قلب صف آرا بدیدند

سواران اسپ در میدان فگندند ... دلیران رخش بر شیران فگندند

سپاه روم چون دریا خروشان ... چو ابر تند و چون شیر خروشان

چو برق تیز هر یک تیغ در دست ... کهنه آورده [illegible]

دو رویه آن سپه در هم فتادند ... در کینه بیک دیگر گشادند

ز ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر ... دریده مغز پیل و زهره شیر

سهیل تازیان آتشین جوش ... زمین را ریخته سیماب در گوش

جنیبت‌های زرین لعل گشته ... ز خون برگستوانها لعل گشته

غریو کوس داده مرده را گوش ... دماغ زندگان را برده از هوش

سواران تیغ برق افشان کشیده ... هزبران سر سپر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده ... قیامت در یکی بازی نموده

سنان بر سینه‌ها سرتیز کرده ... جهان را روز رستاخیز کرده

زبس نیزه که بر سر بیشه بسته ... هزیمت راه بر اندیشه بسته

دران بیشه نه گور از شیر رسته ... نه شیر از خوردن شمشیر رسته

چنان میشد بزیر درع بر تیر ... که زیر برگها باد شبگیر

عقابان خدنگ خون سرشته ... پرانده کرگسان بر پر نوشته

سنان نیزه‌ها زهر آب داده ... زره پوشان کین را خواب داده

ز موج خون که بر میشد بعیوق ... پر از خون گشته [illegible]

بنوک نیزه‌های سر فتاده ... جهان گیسوی پرچمها گشاده

ببرگ سروران سر بریده ... [illegible]

حمایلها فگنده هر کسی زیر ... یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته دران غوغا ترکان ... [illegible]

ز تیر سرخ بیرقها کشاده ... نیستانی بآتش در فتاده

نه چندان تیغ شد بر خون شتابان ... [illegible]

نه چندان تیر شد بر ترک بزان ... که ریزد برگ وقت برگ ریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی ... کشیده تیغ گرد او [illegible]

بزرگ امید پیش پیل سر مست ... بساعت سنجی اصطرلاب در دست

نظر میکرد و ز [illegible] ... [illegible] شود پست

چو وقت آمد فلک را گفت شبتاب — مبارک طالع است این تخته دریاب
بنطع کینه چون فرزین فرس زد — در افکن پیل و شه رخ زن که برد
فلک در جنبش آمد بر سر پیل — سوی بهرام شد چون شده چون پیل
دلش زان کینه بهرام جوشید — چو شیر تشنه چون پیلی خروشید
برو زد پیل پای خویشتن را — بپای پیل برد آن پیلتن را
دلیران تیغ کینه بر کشیدند — چو شیران سوی گوران سر کشیدند
شکست افتاد بر خصم جهانسوز — بفرخ فال خسرو گشت فیروز
زبس کشته که بود از خیل بهرام — زخون آلوده شد شمشیر بهرام
گلند بدخشان بر شکل زنجیر — چو موی زنگیان گشته گره گیر
زخون چندان روان شد جوی در جوی — که خون میرفت بر سبزه چون جوی
بروی تیغ هر لر کردند — سرش چون طره گرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را — چنان کز روشنی سرسامیان را
چو زبانی کس ز رشته — مگر بهرام آن هم تیر خسته
جهان خصمی چنین دارد بسی سوخت — مشعبد را ببایید بازی آموخت
ز لعبت کردن پیدا ز روش — جهان افگند چون بهرام گوش
ندیدم کس که خود را دید و بشکست — درست او ماند کو از چشم خود رست
بران صورت که خود را چشم زد یافت — ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان برتافت بهرام — بکام دشمنان شد کامرو ناکام
ازین سر را داد او بلندی — که بارش تخم نداد از دردمندی
نکرد این سرخ گل را کو بپرورد — نداد ش عاقبت جز آب گل زرد
هم قند شکر نتوان فرو برد — سگی صافی توان خوردن گهی درد
چو شاه و سرو را و تخم بجای روبند — بجای سر بجای پای کوبند
پا تنگ مطرب برکشد ساز — بجای مویه گر بر دارد آواز
هر آواز که هست از ساز و از سوز — درین گنبد که سبز است بیکیست روز
نه وسعت گرم است این جلوه خواهی — تو خواهی پرگلش کن خواه پرخار
جهان بر ابلق توسن سوار است — الکه خوردن از دم درشمار است
فلک بر سبز خنگ تند تیز است — ز راهش عقل پاره می گریز است
نشاید بر فلک کرد استواری — که نمودست با کس سازگاری
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت — درین پرده چنین بازی بسی رفت

گفتار بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم فرماید

چو بر بهرام چوبین تخته شد تخت — بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی قسمت شد بر ابر چنین سرشته — از اجابر القضا بر سر نوشته
چو سر کرد ماه از برج ماهی — سپهر پرویز شد در برج شاهی
ز نورش داده از خرچنگ چینی — سعادت داد او تثلیث و تقدیس
زر پرگار رحل خورشید منظور — بداد اندر فلکنده پرتو نور
عطارد کرده زاول خط جوزا — سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب سر منج را بسیکرده در کاس — شده چشم زحل تخواهد داس
بدین طالع که زد پرویز شد تخت — ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بره آورد از سپیدی و سیاهی — ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش — قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا ‌ ز در و گوهر بهشتی در به دیبا
جهان کز بیم ماهی جان تاب ‌ به شب خفته نه روشن روز مهتاب

بر آن تخت همایون شد چو شیران ‌ مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش ‌ ز بیخواند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جبینی ‌ خراسان زرد در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی ‌ ز هر دو شادیگان تاج نامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج ‌ در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایسته اندن ‌ ز غم پرواز را شایسته اندن

بحکم آنکه مریم را نگه داشت ‌ کز و بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود در گنجش ‌ ز بی یاری پیاپی بود رنجش

نمیگویم طرب حاصل نمیکرد ‌ طرب میکرد لیکن از دل نمیکرد
سگی قصد نه بیند خام کردی ‌ سگی از گریه در جام کردی

سگی گفتی ببدل کامی آن چه خواهی ‌ ز عالم عاشقی یا پادشاهی
ز عشق و مملکت تا بیهم است ‌ از این هر دو یکی را بایست خواست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان ‌ که خر گیره رود با ماده لنگان

مرا با مملکت کاری بودی ‌ دلم زین ملک برخوردار بودی

گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین

نخوردم گر فرو شد بخت بیدار ‌ بقصد ملک چشمین بیسوی الدار
شبی در باغ بودم خفته با یار ‌ بیابانی نرنشستی بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم ‌ بدشتستان بیدل و بی یار گشتم
مرا صد ملک گر بی یار باشد ‌ بجای چیدن گل خار باشد

بسروستان شدم روزی سحرگاه ‌ سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو کز من بسته هوش ‌ نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش ‌ که جان پرور دیا جان پرور خویش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن ‌ همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و آن شیرین زبانی ‌ بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربر ‌ شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کجا آن نوبنو مجلس نهادن ‌ بهشت عاشقان را در گشادن
سگی تکیه زدن بر مسند شاه ‌ کنون خوردن می چون ماه در خواه

نشستن با پریرویان چو نوش ‌ بکشتن یاسمن چیان هم آغوش
ز چندان نازکان و نازنینان ‌ سگی بینم کجا آن هم نشینان

کرا جویم کرا خوانم بخسرواد ‌ نکو بودند کز من پروشان باد
عروسی را بران روی زمین جهاندار ‌ ز بازو ساختن زرین نگاری

سگی چون گل نهادن رو در روی ‌ کش سمن چو سنبل موی در موی
سگی مستی شکستن بر خمارش ‌ سگی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم یا شنیدم ‌ خیالی بود یا خوابی که دیدم
شبی گرچه افزون گشت گنجم ‌ ز بی یاری فزون گشت رنجم

مرا گویند خندان شو چو خورشید ‌ که اندر بر نباید جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد ‌ ز دوری خنده گفتم یا دم سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام ‌ ز بیشین خانه در بیشین دام
من از سروی گلستان ارمی ارم ‌ چه سود از خنده چون پای در دام

نه بند از پای سمن شاید بریدن
نه با این بند سیمی شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان کرد
مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بیدارم و بی خود نهم بار
خر از خنده سی آید برین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نخواهم که با دل سخت گیرم
مه و خورشید را بر فرش خاکی
ز جمعیت رسد این تابناکی
پراگنده دلم بی نور از آنم
نیم مجموع دل رنجور از آنم
کواکب نیز هم ریحان باغند
پراگنده از آن ناقص چراغند
ستاره زان ندارد پرتو شمع
که آن نور پراگنده است این جمع
دل تاریک روزم را شب آمد
تن بیمار شیرین مرا تب آمد
سمی شد موش در سوراخ کژدم
بیاری اجای رومی بست مردم
سیاه گشت بود چون زنگی پدیدار
بزردی میزند چون گشته بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی
که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد
بشادی با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سر بپیچ نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد
بر از دولت ملک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید سوی دام
تو گندم کاشتی بر آرد
گیا خود در میان دستی بر آرد
بهرکاری که دران دولت بود نور
که با او ز کار پابی دوستی دور
پدر گر باد روانش باد پر نور
مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر
بسی بر خواند از این قصه با دل
چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد زان صبوری
چنین بر دفتر آن روز آن سخن سنج
که برداد از شادی ز سختی گنج

گفتار در زاری کردن شیرین در فراق خسرو

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسپندی کشته بر جای
فرو افتاده میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور
هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشهٔ هجران بارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش
سهی سروش چو شاخ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده
دلش چراغ آتش زنی در دشت
بآن آتش سر و دو انگشتی در دشت
مگر دودش دود آتش که دل بود
که افتد بر سر بسید یا دود
گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده
مگر خواب ایمن بود سیاهی نامش
ز بیخوابی شده چشمان چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو تا بنا کاسد عود ارزان
دهان خشک و لب از گفتار بسته
ز دیده دُر بدریا بار بسته
گهی از پای افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست
زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین زلف مشک افشاند بر خاک
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خائید فندق را بعناب

ز بادام طراز گل برانگیخت گلابی بر گل بادام میریخت
چو نسرین برگشاده ناخنی چند به نسرین برگ برگ لاله میکند

گهی چون گوی هر سو میدویدی گهی برجای چوگان می‌خمیدی
گهی با بخت گفتی ای ستمگار نکردستی توانائی زبون‌تر کار

گهی فرخ سروش آسمانی دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس بردیش از راه که مستی بایست رفتن در پی شاه

درختی برشده چون گنبد نور گدازان گشته چون در آب کافور
نمک در نرگس بیخواب میکرد ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهار تازه چون رخشنده مهتاب ز هم بگسسته چون بر خاک سیماب
کمین‌سازان محنت برنشستند یزک‌داران طاقت ره شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب و سینه به غارت شد خزینه بر خزینه

به صد جهد از میان سلطان جان رست ولیک آنگه که در خدمت میان بست
گهی دل را به نفرین یاد کردی گهی چون بیدلان فریاد کردی

مرادی را که بر وی دل نهادی به دست آوردی و از دست دادی
فرو شد تا گلستان پایت به گنجی ز دست افشاندی پیش پای پنجی

بهاری را که بر رویم گشادی ربودی گل به دل خارش نهادی
به رنجم از تو تو از من به خوشی تو خود گندم‌نمای جوفروشی

چراغی کز جهانش برگزیدی به نادانی به بادش بر دمیدی
به آب زندگانی دست کردی مزاجان شد لاجرم زهر بر دست

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت وزان آتش نشانی خوش نبودت
از آن آتش که آمد دود شد آخر پشیمانی ندارد سود آخر

بخود میگفت کای شوخ ستمکار چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
گدا این بهره از دیده بودت گدا این دیو تلقین کرده بودت

اگر رو نیست رسم نزد یک آن شاه چگونه عذر خواهم زان شهنشاه
سزاوارم به صد چندین که هستم که آب زندگی گم شد ز دستم

پشیمانی همی خورد آن دلارام از آن سختی بسی برد ایام
چو بسیاری درین محنت بسر برد هم آخر زان میان کشتی بدر برد

ز بس خواری شده با خاک همتا به صد خواری ز خاکی باز برخاست
به درگاه مهین بانو گذر کرد ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدین کار نوازش کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند تماشا کن که هیچکس دیده در بند

نپاید تیز دولت بود چون گل که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوفشان و خیزان به بود کار که هر کس کو نشیند خیزد آخر کار

نروید هیچ تخمی تا نگندد ز کاری بر نشاید تا نه بندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست که هر کو زود خورد شد زود در دست

نه بینی ابر چون تندی نماید به گریه زار وانگه برگشاید
نشاید راه رد کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند

خری کو شصت من برگیرد آسان ز شصت هیچ من نبود هراسان
نشاید دل چنین از دست دادن ز بی‌صبری دل اندر باد دادن

تو ای کز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری که عیب است از بزرگان ناصبوری

چه باید اینچنین بی شرم بودن ... ز بهر عشق بی آزرم بودن
هران کو عشق بر دارد ز دل ناز ... کم ارزش می نماید روزگارش

اگر عاقل شوی نامت برآید ... وگر صابر شوی کامت برآید
اگر باشی چنین بی صبر و غمخوار ... سرانجامت برسوائی کشد کار

بباید ساختن با سختی اکنون ... که داند کار فردا چون بود چون
بیا از نیک انگشتی آید پدیدت ... که قفل از کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که بابی سرخ و زردش ... کبود ازرق آید در نوردش
بسا دُر ها که باشد گرد فرسای ... بود یاقوت یا فیروزه اش جای

اگر سودی نخوردی روز زیان نیست ... بود ناخورده میوه پاک زان نیست
کنون وقت شکیبائیست بشتاب ... که بر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر ... بماند دولت در کار با دیر
سببی در کار خسرو دیر دیدی ... بسی خواری و دشواری کشیدی

چو بانو زین سخن سفته فرو گفت ... بست بیصبر شد با صابری جفت
وزین دریتیم شاپور خرسند ... بکار آورد با او نکته چند

که ای سرو روان ماه جهانتاب ... کداوان شد نشسته چون قمر آب
تو بودی چون گل صد برگ و صد بار ... کنون چون شمع گشتی زرد رخسار

اگر چه ناشکیبی ای پری زاد ... نشاید خویش را کشتن به بیداد
درین معنی سخن بسیار گفتند ... بگفتارش غم از دل بر گرفتند

دلش را در صبوری بند کردند ... ز یاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری ... نه در تن جان نه در دل قراری

مهین بانو دلش دادی شب و روز ... بدان تا نشکند ماه شب افروز

گفتار در نوحه و زاری کردن شیرین در فراق مهین بانو فرماید

سپیکی روزش بخلوت پیش خود خواند ... که عرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که بر گیر ... که پیشت مرد خواهم گشت پیر

سپردم با تو کار این جهانی ... ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جهانی بر گرفتم ... امید از زندگانی بر گرفتم

چو من رفتم تو باشی زو که خواهی ... نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد ... به نیک و بد جهان بر من سر آمد

چو بر گفت این سخن بانوی شیرین ... ز غم در هم شکست آن سرو سیمین
چنان دلتنگ شد آن ماه پاره ... که بر مه ریخت از نرگس ستاره

چو یک چندی برآمد ناتوان شد ... گل سرخش برنگ زعفران شد
ورآمد کار اندامش بسستی ... به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر تن رنج شد چیر ... تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد ... بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی ... بزیر خاک برد از تخت شاهی
چنان زین چرخ گرد نیرنگ سازی ... بگه شیشه کند گه شیشه بازی

بباید شیشه از سنگ بر دست ... که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
چنین هست آفرینش را بدایت ... که باشد هر بنا را نهایت

باول شهد زنبور انگبین کرد ... باخر شهد هم زان انگبین کرد
بدین قالب که بادش در کلاه است ... مشو غره که مشتی خاک راه است

ز بادی کو کله از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
چه سنجی درین دام گره پیچ / بجز بادی نه بینی در میان هیچ
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در کار این روبه پلنگی
باول دست آغازش خوش افتد / بآخر دست در دست آتش افگند
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / که افعی کشته ماتم نیرزد
اگرت صد گنج و گر خود یک درم نیست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
دهان چندان نباید نوش [illegible] / که اندر طبیعت [illegible]
همان زهرست آب تلخ ناخوش / بکم خوردن توان رست از بلاکش
بکم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
چو رام آید علف تاراج کردن / ندارد طبع راحت علاج کردن
چه گلبین هر چه بگذاری بخندد / چه خوردی گر شکر باشد بگندد
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
کهن دل تنگ شد تخت گل تنگ / که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ / شب و روز از اتی اردکن لنگ
درین دیر کهن کس نیست آزاد / نباشد آدمی هرگز به دل شاد
سگی چون خون هندوی بریزد / چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
بزن تیری برین چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل ترا کشت
گوزنی را که ره بر شیر باشد / گیا در زیر پا شمشیر باشد
مباش ایمن که این دریا خاموش / نگردد از آدمی خوردن فراموش
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
مشو دل بر جهان کین سرد ناکس / چو افسردی نخواهد کرد با کس

درین جهان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بنیادی ندارد
چو خرگوشان بره بابان منه گوش / بره بازی این خواب خرگوش
نظر کرده ز زردی سحر خفته / خوشیهای جهان چون خار [illegible]
ز پیدون جام گیتی خوشگوار است / باول مستی و آخر خمار است
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم داری نخواهی پیش خوردن
سبک بایی که دارد تندرستی / ز تنهائی نگیرد طبع سستی
چو گیتی دشمنی یاد آموش / که تندرا هر رهائی را فراموش
شو پرشوار چون گران بر تن گیر / بکم خوردن جهان در بند چون تیر
چو برگردد مزاج از قناعت / بدشواری پدید آید سلامت
چو باشد خوردن نان تنگ شکر دار / نباشد طبع با گل شکر کار
چو دنیا را نخواهی چند جوسی / بدش گوئی اگر دش تبه پوسی
درین دنیا کسی کو جای گیر است / ز تشنه آب و قاکش ناگزیر است
جهان از نام آنکس تنگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
بدین ابلق که او مر شد گزینند / چو آمد این فرود آن بر نشیند
درین سیلاب غم گر پا ببرد / پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
چه فرزندی که با این ترکتازی / که هندو سنه پدرکش را نوازی
فلک را تا کمان سینه زه نگردد / شکار کس بدو نسبر نگردد
تو این چون شدی بر ماندن خویش / که داری باد در پس چاه در پیش
کدامین سیخ را بینی ز سیخی / کزان لقمه برون ناید سبیجی
بسی کش زندگی باور ندا[illegible]ست / بوقت مرگ شد آن چون جهانست
سرائی کز چنین سرها سرشتند / چو گل کردن زنا نرادست جوتند

اگر واقف بود گوید که چون گاه / بیفکن تا منش بردارم از راه
وگر زاهد بود صد مرده کوشد / که تو بیرون کنی تا او بپوشد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان ارزد بپشیزی
ره آورد عدم ره توشهٔ خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا نور را که آن ذرم هر دیاسپه / بسا مرد اکه روشن زر نیابی
خداوندا چو آید پاسی در سنگ / فتد کشتی دران گرداب تنگ
نظامی را به آسایش رساند / ببخشد و ببخشایش رساند
تو رحمت کن برین شرمنده گفتار / بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

گفتار در پادشاهی نشستن شیرین بجای مهین بانو فرماید

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
به انصافش ولایت شاد گشته / همه زندانیان آزاد گشته
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند / بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکمن غله صد من بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درستی بد نیت خوشیده شاخست / شه نیکو نیت روزی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشا افتاد راسپی / که باید راسپی کند بر پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مه بر شاهان سر مهرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجا آورده رسم دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را او بهر در رزم سوگند / که با کس در نسازد رای پیوند
چو شیرین زین چنین تلخی خبر یافت / نفس را زان حکایت تلخ تر یافت
ز دل کو رست بکار خود فرو ماند / دران محنت چو خر در گل فرو ماند

گفتار در رسیدن خبر شیرین بخسرو

دلش چون چشم سوسن خستگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یکسال کو فرماندهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
اگر ترسید کز شوریده رائی / کند ناموس عدلش بیوفائی
جز این چاره ندید آن سرو چالاک / کزان معموره کند دیوان تهی پاک
کند تنها روی در کار خسرو / به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستن پای برجای / که بیدل بود بیدل سست رائی

بمولای سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور بر فتراک او دست

بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر

وزان خوبان چو دردانه پاسی بشمرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال با وی یار بودند / برنج و راحتش غمخوار بودند

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس و پیش چارپایان سیل در سیل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر

بمرز هندوان آمد خزینه / بسنگستان غم شد آبگینه
وزان در خوشاب آتش‌نشان / چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز گردون کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که در خرم بهاری / شده آن آتشکده چون لاله زاری

ملک دانست کامد یار نزدیک / پدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب می‌داشت پاسش

بشهر آوردنش چون ره نیافت / برفتن نیز هم فرصت نیافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه / [illegible]

نبود کس کز آن بی یار دلدار / وزان اندیشه می‌پیچید چون مار
نهانی آمدی که گاه شاپور / بهر حیله پیام آورد از دور

جوابش هم نهانی باز پرداخت / ز غمخواری [illegible] پرداخت

رسیدن خبر مرگ بهرام چوبینه به خسرو

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه ز لیمو وا [illegible]
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / [illegible] جهان در داوری

در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از [illegible]

بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده به سدره بر کشیده / [illegible] کیوان درکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه بهای [illegible] / [illegible]

طرفداران که صف در صف کشیدند / به غیرت پشت پای خویش دیدند
زمین تابان که اسب شب افروز / [illegible]

کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست [illegible]
قبا بسته کمربندان چو پیل / کمربسته [illegible] پیل

دران صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان هم دو جوان طبع و جوان بخت

دو رویه پیش تخت پادشاهی / کشیده صف غلامان سرائی
ز خاموشی زمین زر بیته پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام دادند / به رسم خاص بار عام دادند
بفتح الباب دولت بامدادان / در آمد پیکی از در تخت شادان

زمین بوسید و گفتا شادمان باش / زمین بوسید ولی صاحبقران باش

احوال دیگر

تو زرین تخت باش و شاد بنشین ۔ که چوبین تخت شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برافراخت ۔ که چوبین خانه را دشمن برانداخت

فلک دلتنگ شد زان خام پیغام ۔ که بیرون برد رخت از حجره بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست ۔ چنین بود و چنین بود و چنین است

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت ۔ کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند ۔ ز احوال جهان آگاه بودند

دعای تازه برخواندند هر یک ۔ ثنای نو برافشاندند هر یک
شهنشه از دل سنگین ایام ۔ مثل زد بر تن چوبین بهرام

که چون دولت باشد برابر ۔ سر چوبینه چوبین شد به خاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست ۔ سرانجام از جهانش بهره گورست

جهان تا در جهان یارش نمیکرد ۔ تمنای جهانداریش میکرد
که تا با زمانه چوب زن بود ۔ فلک چوبک زن چوبینه تن بود

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد ۔ طپانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیر کو از شیرگیری ۔ ز مستی کرد با ما شیرگیری

اگر بهرام چوبین رفت ازین دام ۔ بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردانه کو از شیر زاد است ۔ فریب خاکیانش باد داد است

بسا گرگ جوان کز روبه پیر ۔ بافسون بسته شد در دام نخجیر
گروهی کز پلنگ گرگ گشتند ۔ بشیر شیرکش چون سگ گشتند

از آن بر گرگ روبه یافت راهی ۔ که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب باده گویان ۔ خصومت را شود بیوقت جویان

سرانجام از شتاب خام تدبیر ۔ بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور ۔ مباد آکس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد ۔ بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک خود تازه دارد ۔ نمک باید که نیز اندازه دارد

بجا او گرچه طبیعت میل دارد ۔ چو افزون خورده باشی تب آرد
مخور چندان که خرما خار گردد ۔ گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورتهای حالت ۔ حرام دیگران گردد حلالت
ستمی را که این در دانه باید ۔ غم و شادیش را اندازه باید

چو بالاتر از جولان خود جای ۔ مکش بیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف ۔ که زر دوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستانی زد هنرمند ۔ هلیله با هلیله قند با قند
ز فرخ شد نهاد نو نهادن ۔ ره و رسم کهن بر باد دادن

ابلقش پل قدیمان مر زدن سنگ ۔ بکالای پشیمان در زدن چنگ
هر آن کو کشت تخمی کشته پرورد ۔ ز من گندم که دانه خود خبر داد

نه هر تخمی درختی راست روید ۔ نه بر رودی سرودی باز گوید
شب و روزی که رنگش آشنا نیست ۔ دو هم ویش شد که یکویش وفا نیست

بدین روی سواد نیم زنگی ۔ که در زیرا بلقی دارد دو رنگی
سیاهش این که با خوی پلنگ است ۔ کجا یکدل بود کاخر دو رنگ است

بسر تیغی حمایل کرد آن تیغ ۔ بسا مهری که آرد چهره در میغ
بگو تر بزی میمون کو شیر گیرد ۔ که خونش گیر دار چه دیر گیرد

غم ار در سینه دولت روا نیست ۔ که دولت با ستمگر آشنا نیست
مگس بر خوان حلوا کم کند پشت ۔ با بچه عزبی کی توان گشت

خری در کاهدان افتاده درگاه — نگویم وای بر خر وای بر کاه

بسیم دیگران زین مکن کاخ — گر از دین رخنه گردد کعبه سوراخ

چو دریا بر مزن موجی که داری — شتر بالاتر از اوجی که داری

مشو خامش که بار آرد بخاری — که باشد خامشی نوعی ز خواری

شنیدستم که در تاریخ شاهان — ستمهٔ تو بود زین آشفته نامان

چو با او ساختی با بلبل جنگ — به بالغ تر کسی انداختی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خوری خار — ز پیران کین کشی چون باشدت کار

بپاسخ گفت اگر پیران بخندند — کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشید — بجرم پای سر مأخوذ باشد

بچارسی ببین در پیچ و در پیش — که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب دیگران دیده بر دوز — هنر دیدن به چشم بد درآموز

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس — تو چشم زاغ بین نی پای طاوس

ز حرفی به صد تزویر درشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویش یکدیده نباشی — بعیب دیگران صد بر گشائی

به آیینه کم کن عیب جوئی — به آیینه رها کن سخت روئی

حفاظ آیینه را این پاس بس — که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه رو سیاه آنکس نشیند — که در پس گوید آنچه پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خرد — که گرد از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدان خرگوش در دام — که بر نخچیرکار و مرد رسام

که چون شیران بدان خنجر ستیزند — بدو خون دو صد خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری — که تند آید گه زنهار خواری

در آتش دل منه کو ریخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر — که از دندان نماید نوک شمشیر

به هر آنکس کو زند لاف دلیری — ز جنگ شیر باید نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام — ز کین خسروان خسرو شد تمام

به از تا کم ز خود خود را نسنجی — کز افتادن وز افکندن برنجی

ستیزه با بزرگان کم توان برد — که از همدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد — کز آب خورد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب — بزرگان ریختند از دیده‌ها آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ — روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام — نه با تخت آشنا گشت و نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند — نشاطی را بلند آوازه کردند

در آن مجلس که بار عام کردند — میی چون شفق در جام کردند

خروش چنگ رامشگر برآمد — بکار بسی ز معده بر سر آمد

ببخشیدن در آمد دست دریا — زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملائک‌سان شد از نوش ساقیان مست — غم دیدار شیرین بردش از دست

گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف باربد گوید

طلب فرمود کردن باربد را — ازان درمان طلب شد کار خود را

درآمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی چون آب در دست

ستاره بر نوازش چنگ برداشت — ز نای باربد آواز برداشت

برقصش زهره نیز آهنگ برداشت — سماع ارغنون را ساز برداشت

ز صد دستان که او را بود در ساز   گزیده کرد سی لحن خوش آواز
سر بط چون سر از خیمه برآورد   ز رود خشک بانگ تر برآورد
ز خوش لحنی بران سی ساز چون نوش   گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو ساز از گنج باد آورد راندی   ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج   بر افشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه   ز گرمی سوختی صد گنج از آه
چو شادروان مروارید گفتی   لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی   بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز   شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقهٔ کاوس دادی   شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن ازکوه بر هامون گشادی   زبانش ماه را کوهان نهادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه   ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو روز آرامش خورشید راهی   در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز   ز خود بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه در سبزه رسیدی   ز خاک خشک سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ   گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی   صبا سالی به سروستان گذشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی   سهی سروش به خون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه   ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در جام بستی   خمار باده نوشین شکستی
چو بر مشکویه کردی مشک مالی   همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو در پرده کشیدی یاد نوروز   بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر ربط زدی آیین جمشید   کمانچه ماه بودی طبل خورشید
چو نو کردی نوای مهرگانی   ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک افراختی فال   همه نیکی بدی مروای آن فال
هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز   شدندی در همه آفاق شب خیز
چو بازش رای فرخ روز گشتی   زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو دستان ز شید فرخ کشیدی   از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز   ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرکان تدبیر کردی   بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش   پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را سرآغاز   جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو کردی باغ شیرین را شکربار   درخت باغ را شیرین شدی بار
نواهای بدینسان رامش انگیز   همی زد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد کز تار به گفت   پیاپی خسروش صد بار زه گفت
به هر پرده که او بنواخت آن روز   ملک گنجی بر او انداخت آن روز
چنان بد رسم آن بدر منور   که بر هر زه بدادی بدرهٔ زر
زهی لطفی که گر با تنگدستی   زهی گفتی زه زرین ببستی
به هر پرده که او بر زد نوایی   ملک دادش پر از گوهر قبایی
درین دوران گر آن استی پسندند   ره پیشین بگردن وا ببندند
چو عالی همتی گردن برافراز   طناب زهره را در گردن انداز
بخرسندی طمع را دیده بر دوز   ز من چون قطره دریایی در آموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی — وزان خرمن نجستم برگ کاهی

بهای برگی سخن بس راست کردم — شه او داد و نه من خواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهان را — ولی نعمت شد دریادگان را

نظامی گر زره زرین بسی است — ره تو زو شد گذارش از دست

گفتار اندر درخواست کردن خسرو مریم برای طلب شیرین فرماید

بدین ره گر بیابان را طرازی — کنی بر گردنان گردن فرازی

چو پیدا از جیب گردون سر آورد — زمین عطف هلالی سر بر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین در دلش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی — دهان مریم از غم تلخ گشتی

ز سر مستی نشسته پیش مریم — دم عیسی برو میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر — ز ریش من نمک بجوی بهتر

حدیث از هر دری با او همی راند — ز شیرین هر زمان افسانه میخواند

چو پیدا از سخن در هر دری دست — حکایت را بشیرین باز پیوست

ولی دانم که دشمن کام گشته است — بگیتی در میان بدنام گشته است

دران سنگ سیه شیرین رنجور — نشسته بیکس و غمخوار و مهجور

بترک تاج و تخت از بهر من کرد — بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من — وفاداری بجا آورد با من

بملک خویشتن در پادشاهی است — بنسبت هم چو ما صاحب کلاهی است

چو من بنوازم و دارم عزیزش — ثواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم — بمشکوی پرستاران سپارم

ز هر چه رای باشد سر نتابد — سر از فرمان حکمت بر نتابد

بگویم من که تا او زنده باشد — ترا چون زر خریده بنده باشد

نسب خواهی بزرگ و نیکنام است — دگر از پادشاهی با نظام است

نشاید بیش ازین دلتنگ ماندن — بدلتنگی میان سنگ ماندن

دگر من نیز با تو عهد کردم — اگرچه بیدلم گردش نگردم

نه بینم گرد او گر باز بینم — در آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر — شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده — فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین — نخواهد شد فرود از کام شیرین

ترا بی رنج حلوای چنین نرم — بپیچد سر در آن تا سنگ گرم

رطب خور خار نادیدن ترا سود — که بس شیرین بود حلوای بی دود

دگر باره شه از بس مهربانی — بمریم گفت کای جان جوانی

بمن بخش آن غریب غم رسیده — که هست از بهر من تیمار دیده

برو دل خوش کن و با بخت بستیز — بکلی از سر آزار برخیز

بفرما تا که بوسد خاک راهت — پرستاری کند اندر سرایت

چو مریم این سخن از شاه بشنید — چو آتش گشت و چون دریا بجوشید

ز غیرت چشمهایش گشت پرخون — ز رشک آتش فشاند از کام بیرون

بشه گفت ای جهانگیر هنرمند — تو ئی بر جمله شاهان خداوند

مرا با جادوی هم حقه سازی — که بر سازد دو بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد — بطنازی یکی صد بیش دارد

ز الفغز بید و ما را کشند دور | تو زو راضی شوی من از تو رنجور
من افسونهای او را نیک دانم | چنین افسانه‌ها را نیک خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند | عطارد با قلم در کف نماند
زنان مانند ریحان سفالند | درون سو زشت بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن | وفا در اسپ و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست | چو زن گفتی بشو از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجو از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل درین جور آزمایی | کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر با غیرتی یا درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شاپور دم از شادی آگه | چو سوسن نام آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند | به هوش زیرک و جان خردمند

به تاج قیصر و تخت شهنشاه | اگر شیرین درین کشور کند راه
به گردن بر نهم مشکین رسن را | بیاویزم ز جور خویشتن را

همان به کو درین وادی نشیند | که چندان به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت | که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد | نوازشها نمود و صبرها کرد
سوی خسرو شدی پوشیده شاپور | به صد حیله پیام آوردی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی | ز خونخواری به غمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین | که بی او چون شکیبد شاه چندین

ولی دانست کان بی‌وفائیست | شکیبش بر صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی گشته شاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یکشب بپیشین رنج | که پنهان دارمش چون لعل در گنج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی | چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دیدار | نهفته دوستی ورزم پریوار

اگرچه سوخته پایم ز راهش | چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند | شود دیوی بر دیوی نشیند

پذیرفتار فرمان گشت نقاش | که بندم نقش شیرین در تو خوش باش
بقصد آید چو دریای پر از جوش | که باشد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین که آغاز | که وقت آمد که برد دولتی ناز
ملک را در شکارت رخش بندست | ولیک از مریمش شمشیر کندست

ازان او را چنین آزرم دارد | که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا دو سواره بر نشینم | ره مشکوی خسرو برگزینم

طرب میساز با خسرو نهانی | بسر آید خصم را دولت چه دانی
بعید از رخت دل گرم دارد | ولی از کار مریم شرم دارد

[illegible] | [illegible]
دلش زین سر بروز و شب در آتش | [illegible]

اگرچه مریم [illegible] | [illegible]
کسی کو کرده باشد انگبین نوش | کجا شیرینیش باشد فراموش

[illegible] | تهی از خویشتن [illegible]
پس آنگه می برد آوازی شاپور | که آخر شرم دار ای زهد اندود

نگو چندانکه مغزم را بسفتی / کفایت کن تمام است آنچه گفتی

نیاید هیچ انصافت تو یادم / ز بی انصافیت انصاف دادم

برآوردی مرا از شهریاری / چه میخواهی که از جانم برآری

من از بیداد انسی در غم فتادم / شدم خشک از غم اندر نم فتادم

از انجا لم زمین هندوی یکی سو [illegible] / بگیسو رفتنی را هش همه سوز

گشادی چون کنم گوهر نژادم / نخوانده چون روم آخر نه بادم

مباداکش چو من غمخوار و رنجور / غریب و بیکس و از یار مهجور

امید از مال و از جان برگرفته / به پیش دلدار جانان برگرفته

بچشم اندر نمانده تخت و ایوان / بغاری در شده مانند دیوان

چو این درگاه را درخور شنفتم / مرا آن به که از در در نهفتم

ببین تا چند بار اینجا فتادم / بغمخواری و خواری دل نهادم

چنین طبل تهی تا کی زنم من / اگرچه شیرم آخر هم زنم من

روا نبود که چون من نازنین شماری / کله داری کنی با تاج داری

قضای بد نگر کامد مرا پیش / نمک بر خستگی زد خار بر ریش

چو خود بد کردم از کس چون خروشم / خطای خود ز چشم خود چه پوشم

ترازو را دو پاسنگ است یکسر / یکی جو در حساب آرد یکی زر

دلم زان جو که جز یاری ندارد / بغیر از خوردن خاری ندارد

عروسی کج شبستان را نشاید / ترنج موم بستان را نشاید

نه گرد آن رهزن خونخواره من / جز آتش پاره در پاره من

اگر خود در دمی من دوست آهنگ / درو بیند فرو ریزد ازین ننگ

ستم گر باد او پیوسته شادم / که او در عمر با نازو بیادم

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

ازین صنعت خدا روزی ندادست / خرد زین کار دستوری ندادست

بدین چربی زبانی کرده در کار / نه از بازی شیرینیت چیزی [illegible]

ترا چربی مرا شیرینی است / از آن چربی بشیرینی [illegible]

خر از دکان پالانگر گریزد / چو بنشیند بر فروش [illegible]

چو آب خضر برگشت است نیلم / خطا باشد که در دریا نشینم

رها کردم نشاط پادشاهی / شدم چو آب حیوان در سیاهی

ز شهر و پادشاهی اوفتاده / [illegible] در وحشت و غربت [illegible]

چه فرمایی وصلی با این خرابی / [illegible]

بلی در عشق بس خوار است کارم / [illegible]

نیفتاد آن رفیق بی وفا را / که بفرستد سلام [illegible]

بیک گر مقنعه تا چند کوشم / لباس مردمی تا چند پوشم

بسی کردم شکر فیها که شاید / که گویم در توام [illegible] نیاید

بگل چیدن شدم در خار ماندم / بکاری در شدم در کار ماندم

یکی را گفتم آن جان جهان است / جهان بسته [illegible] جان است

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مرا بگذار تا گریم بدین روز / [illegible] شیرین بیاموز

من اینک زنده با او یار دیگر / [illegible] باز از دیگر

گرفتم سنگ صفت گرید [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بسنگ از من به بود دگر تا توانم / فریبش را چو سنگ از دور زانم
شوم در پیش اندازم دلی را / که خواهد سنگ دلی بیجا صلی را
دل آن به که بیدان کس نه بیند / که در سنگ بیند و دریا نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی بجز در سنگ زادی
بیا تا گر نشینم راست گویم / چه خاریها کزو تا مد به رویم
هزاران پرده بستم راست کار / هنوزم پردهٔ کج میدهد یار
شد آیم را و کاسے بر نیاید / چنان کاسے بیاسے بر نیاید
چگونه راست آید رهزنی را / که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راندہ است / که جای آشتی سنگے نماندہ است
چو یارا نیست پیشے در کلاهش / کشیدم پیشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم / ز بس با غمزهٔ او دل خلیدم
برو گو عشق تا مریم بهے باز / که مریم هست با او یار و دمساز
بخاک افتادہ ام گو بر نگیرم / مرا بگذار تا در غم بمیرم
دلم کور است بینائی گزیند / چو دل کوری آنکس که نه بیند
جهان او دارد آن به کو خورد غم / ندارم من جز آن یک جو دو عالم
سرم بیچارہ و پروا نه دارم / که در عشقش سر خود در انجامم
زبانم خود چنین بیزم روانست / که هر چه او میکند زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد / ز کس بختم نشد زو هم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید / سر سر سام را گر ما به باید
دلم هیچست دانستم که ایام / زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده این نشانها / که هر کس دل جهد بیند زیانها
کنونم نے جهد چشم گهر بار / چو خواهم دید بسم الله دگر بار
مرا زین قصر بیرون گه بهشت است / نشاید رفت اگرچه سرنوشت است
اگر آید دختر قیصر نه شاپور / برو در رالے از این قصرش کنم دور
بدستان می فریبیدند هستم / نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند / من آن دانم که در بابل ندانند
مرا اینجا به بود سرکش نه آنجا / که نعل اینجاست آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نشاید کردنش سر پنجه با ماه
پر از پهلو کنند زین نرگس مست / نهد چشم چو سوسن دست بر دست
وگر با جوش گرمم در ستیزد / چنان چون چشم گریان جوشش ریزد
نگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را برقص آرد بیک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز / که تا مست آردش بر پشت شبدیز
گر آن نامهربان از عشق سیر است / زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندانکه یک روز / در آید از در مهر آن دل افروز
ولی تا هست با مریم دلش گرم / کجا دارد ز روی بیدلے شرم
کمند دل دران سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نه با هم آب و آتش را نشستن / نشاید باد را در خاک بستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تن نازنده از زندان چه ترسم
زمینم من بقدر او آسمان وار / زمین را کے بود با آسمان کار

بود سرمایه دارا ترا نجم یار — تهیدست است این از دزد طرار
چو از طرار دزدم نیست باکی — فقیر از گنج باد آورده خاکی
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید — نه هر بازی تواند کردنم صید
بنادانی در افتادم بدین دام — بدانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از هندو دهی زن — که داند دود هر کس راه روزن
همانا کین مثل خود هست مشهور — که دانا را همی شیون می سور
گر آید خسرو از بتخانهٔ چین — ز شورستان نیابد شور شیرین
اگر شبدیز توسن تنگی هست — ز تیزی نیز گلگون رنگی هست
وگر مریم درخت قند کشته است — رطبهای مرا مریم سرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهیست — مرا نیز از قصب سربند شاهیست
فراوان محنت و تیمار دیدم — بسی بیتاب و بیداد از هر کس شنیدم
نخواهد کردن این تلخی فراموش — که جان شیرین کند مریم کند نوش
نخواهد رفتنم از سینه این تاب — که شیرین چه کند مریم بر آب
چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار — که بود اندر سخن دانا و بیدار
یکی در جست دریا و کین یافت — یکی سرکه بلیسه کرد انگبین یافت
چو بیند گرد رای دست تقدیر — جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه ساله نباشد سینه یاد دست — صبوحی که زانی کردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر — پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاجی کردم و او خواست پیداشت — دروغی گفتم و او راست پنداشت
ز هر کو آتشی گوید زبانش — تف آتش بسوزاند دهانش
دل من هست از این بازار بیزار — قسم خواهی بداور آرد بدلدار
سخن را رشته پس باریک ریسم — اگر چه در شب تاریک ریسم
چنین چون موم چند افسرده باشم — برافروزم اگر چه مرده باشم
نه دستی کیچ کس بر هم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد
به تقریبش نگویم خیر و شر هیچ — خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس که ادهم کو را نیاز است — ز دستی راست حلوا کان دراز است
بهاری را که در خاکش نشاندی — ازان به کش بر باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر — به از افسوس شیران جهانگیر
بیا کو گر منت باید چه مردن — بپای خویش خود را رنجه کردن
هر آن روبه که شیران شکارند — بپای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست او است پایم — بپای دیگران خواهی نیایم
بدوش دیگران نعل سایند — بدندان کسان زنجیر خایند
چه تدبیر از پس تدبیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن
ز کرد خویش بی تدبیر گشتم — درین زندان که هستم زیر گشتم
زبان خصم سست ار گر رازپوشم — که رسوائی رسد گر باز کوشم
کسی کو سر بیدامی برآرد — نکار ز آنچه رسوائی برآرد
به پیری میخورم بادم قوی خورد — که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن — ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد — مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان — که دزد خانه را دربست نتوان
چو گوران چند لعل از سنگ پرسم — چو وابسم چرا در سنگ پرسم
دل من در حق من ای بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین بیدل بنالم زین یار بی یار
ولی دارم گره و حاصل آرام
از آن بهتر که گویم دل ندارم

غم روزی خورد هر کس بتقدیر
چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
شدم دلشاد روزی با دل افروز
از آن روز اوفتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
بسر تا کی کنم روزی بروزی
مرا در صبر کردن تلخ شد کام
سزد گر بعد صبرم تهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو شیدا
یکی بر سینه طیره دیگر بر آزاد

وزان پس درج لولو بر شکر زد
بعناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کین عشوه ناید در شمارم

دگر گوید بدان صحبت نیاز است
بگو بیدار بنشین شب دراز است
دگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو با بردباری همدمی ساز

دگر گوید بدان حلوا کشم دست
بگو رغبت بحلوا کم کند مست
دگر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو در راز لب دندان مکن تیز

دگر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو تا پای نگیری پایمالش
دگر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کین آرزو بادت فراموش

دگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه
دگر گوید بیابم زان زنخ گوی
بگو چوگان دوری از زلف برزد

دگر گوید بجایم لعل خندان
بگو از دور می خور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید
بگو فرمان قدرت را نشاید

دگر دندان زند در نار پستان
بگو از دور لب میگز بدندان
فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو برخیز تا پاسی نشینی

ور بالش گر بگوید کان اویم
بگو خاموش بنشین تا بگویم
کنون خواهم بپای شه نهادن
خیال از پرده دیگر گشادن

نالیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فرو خواند از آن مستی فسانه
دره تهدید باسی یادگانه
عتابش گرچه تیز و شیشه بشکن
تفقدهاش بنیج می بربود جنگ

چو بر شاپور شیرین زد نثارش
ز درد دل بسا کز گشت کارش
بشرمی گفت کای همدم سخن گوی
سخن در عذر نی چون آب در جوی

اگر دوستی پیش بر شه سلامی
بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد عهد بد مهر
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

اگرچه بیداد در دل یاد داشت
وزان هم تلخ شیرین یاد داشت
مرا آن بود کز من بر گروهی
بخندیدی بمن دیگر گروهی

کنون در خود خطا کردی ستم را
که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته باری را نشانی
چو دوران ساز کار بر افشانی

بدین خواری مجویم چون عزیزان
خدا آزادیم داد کز کنیزیم
ترا من همسرم در همنشینی
بچشم زیر دستانم چه بینی

چنین در پایه زیرم مکن جای
و گر زیر در بالا نهم پای
چو بلبل دانهای اشک تا کی
دوانم بر در خویش خموشان

نه لیمو مشک بر آتش نشانم
ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابت
فرو بندم بجوی آب اگر خوابت

نداری جز مراد خویشتن کار
نباشد بود از پیشان خویشتن دار

بجای تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین شد رطب بشکست شاخ

نگشتم زآتشت گرم ای دل افروز
ببودت کو بگردم شب و روز

عماداران که خود را ساز بینند
بمعزولان از این به باز بینند

بمعزولی بچشم در نشستی
چو عامل گشتی از من چشم بستی

مرا تا خار در ره می شکستی
کمانت بود در ره می شکستی

نماند از جهان من جز رشته تایی
مکن کین رشته سر دارد بجایی

ز باغ روم گل داری بخرمن
مکن تاراج تاج و تخت از من

در کارهای روم از دست بگذار
که ناید از من الا کار پرکار

هزار از بهر خوردن بود باید
یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مشو راضی که خرد رگل باشد
ز کارت بیدلان را دل بجا شد

ترا در بزم شاهان خوش بود خواب
ز بنگاه غریبان درگذر تاب

بدام آورده سیر این مرغ را با
دگر باره بصحرا کردن پرواز

مکن کاشوب ظلم سر برآرد
بر و سوی دوستداران سر برآرد

اگر بر پرده من کج کنی ساز
شوم بر عاشق دیگر کنم ناز

فتیله در کشیدن بر فروزد
چراغ بیوه زن را خوش بسوزد

توانم کوی را تجانه کردن
دماغ چند را دیوانه کردن

ازین آتش که عشق افروخت بر من
دریغا عشق خواهد سوخت بر من

نه شب خسپم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره بخشایشم هست

ز اشک و آه من ز مهر شماری
بود دریا کی دوزخ شراری

مرا چون بی نیاز شد جهان بی تو
که بودم با تو یار از بسا ابی تو

چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگران کی پیش داری

به تخم افکندنت پا بود خرم
[illegible] باغ از در بر دم

مزن زین بیش کالای شکسته
چو نام آور شدی تا هم شکسته

چو بی یار آمدی من بودمت یار
چو بر کاری نداری با کسی کار

چو کار من برسوائی فکندی
سپیده آب رعنائی فکندی

برات کشتنم را ساز دادی
بپیکی فراقم باز دادی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم
ترا آن بس که بردی نیزه در روم

چو نقش کارگاه روبست هست
ز رومی کاری از من چین [illegible] بست

مکن کز گرمی آتش دود خیزد
از آن آتش که ناگه دود خیزد

مراد در کار خود بر خوردارے
کشیده دامن دامن [illegible]

چنین که بر دامن دوران میفشانی
نمک بر ریش مهجوران میفشانی

رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می پرستم

سوی شاهین بکبری بازگشتی
چو وحشی می شود شاهین دستی

بسوز پرده من ساز بردار
با آهنگ حریف آواز بردار

رخ معشوق را با این جلا سے
جهان از عشقبازان نیست خالی

خیال از پرده دیگر گشادن
بدیگر بیدلی دل برنهادن

مزن آتش برین خانه ستم کش
رها کن خانه را زیر آتش

تم تو بود لم پیچیده مارے
شکستم درین [illegible] شکاری

صبوری چون کنم با این تنگی
بمنزل کی رسم پای چنین لنگ

درین پایم آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی خواهم بهشتی

ترا تنهائی ست [illegible]
مرا [illegible] گذشته

با شب دیده کشتی چند راندم | وصالت را بهاری چند خواندم
همه کارم که بی تو ناتمام است | چنین کام از تمناهای خام است
دگر ره بر دو رخ نهاسنی | چرا می جویم آب زندگانی
نبینی هر که سیرد تا نمیرد | امید از زندگانی بر نگیرد
همه خالی ز رنج و ناله یکدم | دل من شد بیاسی خانهٔ غم
خرد مارا بدانش رهنمونست | حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوار است | که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست | بنای عشق خود بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دورست | نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بدین مستان اگر چه شیرین هست رنجور | ز خسرو یاد دارم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را | سپاسی بوسه زد شاپور آستان را
که از تدبیر یارای تو بیش است | همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گرد دلش اندیشه رفته | سخن با او نسنجیده نگفته

گفتار اندر داستان فرهاد کوهکن

سخن باید بدانش درج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار خرگهی بت روی چینی | سهی سرو چمن بانوی چینی
دران وادی که جای بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی | غذاش از مادیان بیش بودی
از آنجا چارپایان دورتر بود | ز شیر آوردن او را درد سر بود
به پیرامون آن وادی بخروار | همه خرزهره بد چون زهرهٔ مار
ز چوب زهرگان چوپان خبر داشت | چراگاه گله جای دگر داشت
تمنای شهان خاتون توران | دل آشوب جهان بانوی ایران
دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد دران تدبیر میکرد
ز شیر آوردن از جای چنان دور | پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آنگاه دلسوز | چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها | فرو کرده ز هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت | نیوشنده چو برگ لاله بشگفت
نمازش برد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه جبرت نمائی | مجسطی دان و اقلیدس گشائی
ز بس نقش عجیب از سنگ و آهن | برآرد چشمهٔ خورشید روشن
به تیشه چون سر صنعت بخارد | زمین بر مرغ و بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد | به آهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی چنین کاری برآید | بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار | نخست استاد باید آنگهی کار
تو ای سر چشمهٔ کردن ز ترتیب | ز روی هندسه بر روی ترکیب
شود مرد از حساب انگشتری ور | ولیک از موم و گل نز آهن و زر

اگر فرمان دهی فرمان پذیرم
بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو چنین همراه بودیم
دو شاگرد یکی استاد بودیم

چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
قلم بر من فگند او تیشه بگذاشت

بتیشه دست بوسندش همه روم
بتیشه سنگ خارا را کند موم

چنین استاد در عالم نباشد
وگر باشد سبی آدم نباشد

بدستش موم و آهن هر دو یکسان
بدستش خواه موم و خواه سندان

چو شاپور این حکایتها بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد

جوابش داد شیرین شکربار
که باید بود شد در بند این کار

تو ئی یاری ده و غمخوار شیرین
وگرنه وای بر شیرین مسکین

دل من بر تو دارد استواری
که تو در هر صناعت دست داری

زمین بوسید پیش ماه شاپور
که یاد از جان شیرین درد و غم دور

سر اندر بندگیت افگنده باشیم
بهر حاجت که گوئی بنده باشیم

چو روز آیینهٔ خورشید بربست
شب صد چشم هر صد چشم در بست

بجستن بست شاپور آن زمین را
بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت ای مغز استاد ایام
ترا شیرین سهی خواند باکرام

چنان پیشه نشست فرهاد سیه روز
که او را بود خواهد نیکی آموز

چو میدانست کایام جگر تاب
وجودش را بمحنت کرد بر تاب

چو میدانست کان مسکین بلایار
که گیتی گشت خواهد بر دلش خوار

بنشادر دان شیرین بر نشادش
برسم مهتران کرسی نهادش

در آمد کوهکن مانند کوهی
کزو آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از ستبری و بلندی
بمقدار و بپیلش زور مندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو همسنگش جواهر مزد بودی

رقیبان حرم بنواختندش
برون جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده
میان در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش از پرده بیرون

جهان تا گه شبیخون سازی کرد
پس آن پرده لعبت بازی کرد

بشیرین خنده‌های شکرین ساز
در آمد شکر شیرین به آواز

در قفل از شکر یاقوت برداشت
وزد یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهای که سر زیرش بار میداد
رطب را گوشمال خار میداد

بنوش آباد آن خرمای دلگیر
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

ز بس کز دامن لب شکر افشاند
شکر دامن بخوزستان بر افشاند

طبرزد را چو لب پر نوش کردی
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی
بر آوازش شگفته مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشاده
نبود کس که حالی جان نداده

کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بُدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد
بسفت اندام او لرزه در افتاد

بر آورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پا افتاده در خاک

بروی در خاک غلطید بسیار
وزان سر کوفتن پیچیده چون مار

گفتار در ساختن فرهاد کوه بیستون را

چو شیرین دید کان آرام رفته ولی دارد چو مرغ از دام رفته
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد چنان خواهم که گردانی مرا شاد
از ینجا تا بشام و مصر تا روم هنرهای تو یک یک هست معلوم
چنان خواهم که از من در پذیری بدین حاجت که دارم دستگیری
زما تا گوسفندان یک دو فرسنگ بباید کند جوی محکم از سنگ
درین کارم اگر دولت بود یار بخواهم هم بزودی قدر این کار
ز شیرین گفتن گفتار شیرین شده هوش از دل فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن میتوانست ولیکن فهم کردن می ندانست
وز انجا رفت بیرون تیشه در دست گرفته از مهربانی پیشه در دست
مرا هم گو چه میگوید بگو تیز سد ز من کاری که میجوید بگوئید
چو آگه گشت از ان اندیشه فرهاد نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد
بدیشان گفت کان موضع کجا هست که شیرین را بدان میل و هوا هست
چو آمد بر سر آن کار فرهاد رقم زد کار را بنهاد بنیاد
چنان از هم درید اندام آن بوم که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بیک ماه از میان سنگ خارا چو دریا کرد جوی آشکارا
چنان ترتیب کرد از سنگ جوی که در درزش نگنجید موی
ز ران حوضه که کرد از سنگ بستش روان شد آب گفتی ز آب دستش
اگر صد کوه باشد بیک پولاد زبون باشد بدست آدمی زاد

هم از راه سخن شد چاره سازش بدان دانه بدام آورد بازش
بجابک دستی و استادکاری کنی در کار این قصر استواری
که مردی در صناعت اوستادی هنرمندی حکیم و پاک زادی
گله دورست و ما محتاج شیریم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
که چو پایان آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند
بخواه از من وجوه و راه برگیر بکار اندر مکن سستی و تقصیر
ز غیرت دستها برهم گرفته وز ان شیرین سخن از هوش رفته
زبانش کرد پاسخ را فراموشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیردستان که مستم کور دل باشند مستان
رقیبان آن حکایت بر گرفتند سخن های که رفت از سر گرفتند
از انجا شد برون چون پیل سرمست یکی تیشه چنان کالماس در دست
نشان دادش یکی فرزانه دستور بدان موضع که هست امروز مشهور
در ان صنعت بغایت چابکی داشت که کارش از نیشان نازکی داشت
ز تیشه روی خارا می خراشید چو بید از سنگ مجری می تراشید
ز جای گوسفندان تا در کاخ دو در دیده سنگها از شاخ در شاخ
چو کار آمد در آخر حوضه بست که حوض کوثرش بوسید بر دست
بنا چندان توانا بود دشوار که بنا را نیابد تیشه در کار
چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن که بیچاره بماند

گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون

فتاد اندر دل شیرین که فرهاد
چنان کز گوسفندان شام شبگیر
بشیرین پیکر آمد سوی آن دشت بگرد جوی شیر و حوض بگشت
بماهی جوی بست و حوض بگشاد
بجز حوض آید بپای خویشتن شیر
چنان پنداشت کان حوض گزیده نکرده است آدمی هست آفریده

ببسته باشد ز کار آسمان دور   بهشت و جوی شیر و حوض و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد   که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش   ز نزدیکان خود برتر نشاندش
بشیرینی ستود و لب پر از دعا کرد   نثار از دُر و مرجانش عطا کرد
که استادیست اچون حق گذاریم   که ما خود مزد شاگردان نداریم
زگوهر چند پاسخ چند بودش   که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغمه هر دری مانند تا سبحه   ازان هر دانه شهری کی اخراجی
اشادار گوشیار سود چون نوشش   شفاعت شاه دکابین بستان بجز شاه
چو وقت آید کزین بهتر بیابیم   ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند   ز دستش بستد و در پایش افشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت   چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
پس آنگه سر نهاد اندر بیابان   سوی گردید هر سوی شتابان

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

ز بیم آنکه کار از نو رسی شد   بهمه مردی ز هردم دور می شد
چو دل در عشق شیرین بسته فرهاد   برآورد از وجودش عشق فریاد
بتلخی بیگذشتش روزگاری   نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری   نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل   ز دست دل همی زد سنگ بر دل
بپیچیده سر از سودای شیرین   بشوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آب رفته   ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از رحمت مردم گریزان   فتان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری   وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده   چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل   گره بر دل زده چون غنچه گل
کسش را در جهان غمخواره نه   ز یارش هیچگونه چاره گه نه
دو تا زان شد که اندر ره خار بکند   چو خار از پای خود مسمار بکند
نه از خارش غم دامن دریدن   نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار   شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری   پدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی   فلک ها را طبق بر هم شکستی
چو یاد آوردی از آواز شیرین   فرو دستش بر شدی تا ماه و پروین
گهی ناله گهی زاری نمودی   گهی چون بیدلان افتاده بودی
ز گرمی برده عشق آرام او را   بجوش آورده هفت اندام او را
چو طفل تشنه کابش یابد از جام   نداند آب را و دایه را نام
رسیده آتش دل در دماغش   ز چربی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ   رود هر دم بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته   بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بشوخ باری دستی   چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان می رمید از دوست و دشمن   که جادو از سداب و دیو از آهن
دلش نالان و چشمش ادو گریان   جگر از آتش غم گشته بریان
شبی صد دریغ و نوحه تا روز   دمی صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده — سپیدی دل سپید دیدار رخت برده
همی گفتی دگر کی باشد آن روز — که بینم روی آن ماه دل افروز
غمش دامن گرفت و داد فریاد — چو گنجی کز خرابی گردد آباد
فرو مانده چنان تنها و رنجور — ز یاران منقطع وز دوستان دور
نه رخصت کز غمش حالی فرستد — نه کس محرم که پیغامی فرستد
سرشک از چشم او بیرون چو باران — نه یار و مادر و نه پیشکاران
بصد تلخی ز یخ اندر دم نهفتی — سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
کسی را کاتشی در دل فروزد — جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو سوی قصر او نظاره کردی — بجای جامه جان را پاره کردی
بدان هنجار کان دلخواه رفتی — اگر ره یافتی یک راه رفتی
دگر پیش آمدی چاه آمدش در راه — ز بی پرهیزی افتادی بآن چاه
دل از جان برگرفته وز جهان سیر — بلا همراه هم بالا و هم زیر
چو وحشی توسن از بیرون شتابان — گرفته انس با وحشی بیابان
یکی بالین گهش نبتی بکی جای — یکی دامانش لیسیدی بکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی — گهی در خوک با گوران دویدی
بروزش آهوان همساز بودند — گوزنانش بشب همراز بودند
غمی کان با دلش همساز بنشد — دو اسپه پیش آن غم باز بنشد
نخفت از جهد خوابش می بهاسته — که در بر دوستان لب برگشاید
از آن بدنقش دشمن دیده پیوست — که نقش دیگری بر خویشتن بست
ز تن میخواست تا دوری گزیند — مگر با دوست در یک تن نشیند
چنان با اختیار یار در ساخت — که از خود یار خود را باز نشناخت

چنان از عشق شیرین زار بگریست — که شد آواز گریه اش نیست در بیست
ز آب دیده کو بگریستی زار — سیاهی را بشستی از شب تار
علاج درد بی درمان نهفت — ز غم خود را سر و سامان نهشت
گرفته عشق شیرین را در آغوش — نشده یکروز یارانش فراموش
اگر از درگه او گردی رسیدی — بجای سرمه در چشمش کشیدی
اگر در راه او دیدی گیاهی — ببوسیدی و برخواندی ثنائی
چنان پنداشتی آن دلداده مست — که سوزد هر کرا چون او دلی هست
چو بردی نام آن معشوق چالاک — زدی یاد او صد بوسه بر خاک
نمودی روز و شب زان پیچ تا درد — نیاسودی و نغنودی از آن درد
اگر بودیش صد دیوار در پیش — ندیدی تا نکردی روی خود ریش
وگر نیزی بخششش در نشستی — ز مدهوشی نظر بر هم نبستی
رهی ار در کوی و در کاخ کردی — ز نفیرش سنگ را سوراخ کردی
ز معروفان این دام زبون گیر — بر او گردآمده یک دشت نخجیر
یکی رفتی نمودی مهربانیش — یکی بودی رفیق مهربانیش
گهی اشک گوزنان پاک کردی — گهی دنبال شیران شانه کردی
نشان دادی کز غم یارش جدا کرد — به بعد قهر آن نشان را از دل رها کرد
ادیم رخ بخون دیده میشست — سهیل خوابش از دیده میجست
دل از رخت بدی بیگانه بودش — که رخت دیگری در خانه بودش
نیاسود از دویدن صبح تا شام — اگر گشته شد به مهر دل ناید آرام
نبود آگه که در عشقش زبون نیست — بمیدان شد ولکن عشق ناید
اگر در نور و گر در نار بودی — نشان مهر و وصل یار بودی

زهر نقشی که او را آمدی پیش
به پیشانی بدیدی فال خود بیش

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد بر این خود نگیرد

بهر آن نقشی که آید بر نشسته با آن خو
اگر بر نام خویشش آن نقش نشستی

بهر هفته شدی نزدیک آن حور
بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آن شیر و آنچه از آهو ...
بر دل خوش آن حوضه تا در رسیدی بوی شیر

بشب زان حوضه پا بر هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوضه میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان بر هر زبانی

بیکم هم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنانست
که در عالم حدیثش داستانست

گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد با فغان و فریاد

دل فرهاد چنان سودا گرفته است
کز آن سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پا و سر گردد شب و روز

دلم گوید که شیرین دردمند است
بدین آوازه آوازش بلند است

ز بس کاورد یاد آن سیمتن را
فرامش کرده نام خویشتن را

هراسی از جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر ترسد نه از تیر

دلش زان ماه سیب پیوند سیمین
با آوازیش افتد عشرت سیمین

کشد هر هفته پیش تو سلامی
شود دلتنگی که عقوبت شیرین سیاهی

ملک چون گوش کرد این داستانها
هوس در دل فتاد و آن دستانها

دل خسرو بدین شادمان گشت
که باز آید بسلکی داستان گشت

دو هم میدان بهم بهتر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

بود تهمت ... در کس باشد ...
بهانه فتنه پیش آید پدیدار

بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش آمد در کار

در این اندیشه عاجز گشت ...
بگلهم آنکه در گل بود پایش

چه بر ترنج چه بر گرد و دردمندی
بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد تدبیری به جز کار
که بیمارست رای مرد بیمار

سخن در تندرستی تندرست است
که در سستی همه تدبیر سست است

طبیب ارچند گیرد نبض ...
چو بیمار است دیگر کس چه دست است

دل شه چاره آن غم نداشت
که راز خویش را محرم نداشت

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد در آن معنی دمی چند

که با این مرد سودائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم

گر این غم پیدا کارم تباه است
وگر خون ریزمش خون بیگناه است

طبیب گوشه نشینم اندر پادشاهی
که تا عیدی کنم ولی و تنهایی

کنون بی من کند عید آن مه نو
اگر دانسته رای یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ
که ای دولت به دیدار تو فرخ

چنین مولای تو صد بیگانه
بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر دراز است
سعادت یار و دولت کارساز است

اگر این آشفته را تدبیر سازیم
نه زاهن کز زرش زنجیر سازیم

نخستین خوانده باید با صد امید
زر افشانی بر او کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد میسر
بزر بین دلستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا بینا که از زر کور گردد / بسا آهن که زر بی زور گردد
گرش نتوان بزر مشغول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
کنار ازان روز گردد کار او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
نقیبی خاص تر با چند سرهنگ / برون آرد چو آتش از دل سنگ
بزرگان جمله پیش شه نشستند / یکایک دل برین اندیشه بستند
چنین فرمود خسرو موبدان را / که حاضر کرد باید آن جوان را
بهر افسون و نیرنگی که دانید / مگر او را به نزد من رسانید
اگر بینید کو سر پیچد از ما / دلش بر هیچ تا نندیشد از ما
بیاورند ده مرد خردمند / همه دانا بهر کار و هنرمند
چنین فرمود خسرو قاصدان را / بهر جا یکه یابید آن جوان را
رسانیدش ز من اول سلامی / بگوییدش که دارمت پیامی
نخست این کنید از سر نگارش / کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را / باعزاز تمام آوردن او را
چو بینیدش که در عشقست نالان / بدارید آگهی آن راز پنهان
که خسرو رای آن دارد که رویت / ببیند هست ازین گفتگویت
بهر در قصهای خوب را بند / سخنهاست مرا با او بچند
پس آنگه گفت چون شه زو بپرسید / مگر فرهاد را جایی بجویید
همان گه قاصدان از جای جستند / بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب دوان شد قاصدانه / بفرمان ملک فرهاد جستند
همه رفتند اندر راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب روان مانند شتاب / بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان / نمی یافتند از گوهر آن کان
بجستندش چنین تا شب برآمد / روان پاک سوز از تن برآمد
چو تخت روز را تاراج دادند / ز دود زنگ دیو شب را تاج دادند
دران شب آن جوانمردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شد پاک
خبر پرسان همی رفتند چون باد / نشد معلوم شان احوال فرهاد
چو از شغل ملک بی ساز گشتند / رمیدون سوی خسرو باز گشتند
همه از رنج غم با درد و تیمار / همه دلتنگ سرگردان چو پرگار
ندیده راحتی بی سود ماندند / ازان مقصود بی مقصود ماندند
همی گفتند هر یک با خود این راز / که فرهاد چنین با نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه / سبب گفتندی از عشقش فسانه
عجب تر آنکه بی غمگین بی شاد / حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
که خسرو را درین آوازه این بار / دل از شادی جدا شد و تنش آزار
غم فرهادش از شادی برآورد / حسابی بیشمارش در سر آورد
وصیت کرد با هر یک زمانی / فرو گفت از حکایت داستانی
که هر کو را بیارد نزد خسرو / ازین دولت بیابد پایه نو

رفتن نقیبان به طلب فرهاد

نقیبان راه جویی برگرفتند / پی فرهاد را پی برگرفتند ۹۶

چو روز روشن از برج سعادت
سپیده بگشاد قفل در عبادت

سپیده دم ز دست زنگی شب
رهائی یافت چون بیماری از تب

خرامان روز روشن روی بنمود
بسان نو عروسی جلوه بنمود

زمین و آسمان از نور خورشید
سپیده تا بهیده همچون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شگفته
عروس هر درز زیور نشسته

بسان پر طوطی کوه و صحرا
همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله دلسوز
نقاب گل ربوده باد نوروز

زده هر گوشه از سبزه سخنی
درم ریزان ز شاخ هر درختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان
نسیم صبح فراش گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
سرشسته باد و باران مشک با خاک

گوزن و گور رو در هر مرغزاری
همه شادی کنان از بهر یاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروشان کبک نر بر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان
بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده
شقایق مست بود از جام باده

ز هر سو کنج ریاحین بر دمیده
بساط سبزه بر صحرا کشیده

نخورده باده نرگس مست و مخمور
بسان عاشق بیند در و رنجور

سحاب از بیدلی افغان و خیزان
خروشان هر زمان و اشک ریزان

ز عشق یار بلبل زار و گریان
چو فرهاد از غم دلدار گریان

همی نالید و میگفت این غزل را
چو عشاقان بیدل این مثل را

چرا از روی دلبر دور ماندم
چه بخت است اینکه دل [illegible]

چه خوش باشد که بعد از درد دوری
ببینم روی دلبر در صبوری

چو شد رایات شب آواره معکوس
برآمد دیده بان از قلعه روس

جهان را دیبه زربفت دادند
فلک را تاج زر بر سر نهادند

یکی زان قاصدان درگه شاه
نظر افگند بر شخصی ز ناگاه

جوانی دید با فر فریدون
هزبری از هزبران در شرف فزون

قبا و پیرهن تا دامنش چاک
بسر بر خاک و سم هم بر سر خاک

یکی دستش بمانده زار بر سر
یکی از بیخودی خود بر لب تر

چو محزونان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر رخ نشسته

نه گویائی سخن از بیزبانی
نه جویائی مراد از ناتوانی

سگی نالان چو رعد از بیقراری
گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه اهلی کو بود غمخوار کارش
نه یاری کو بود در کار و بارش

نه در غربت کسی را هم نشینی
نه در محنت کسی را هم قرینی

نه همرازی که با او راز گوید
نه دمسازی که زو درمان بجوید

طمع برداشته از خود بیکبار
فرامش کرده نیک و بد بیکبار

چو قاصد دید کان محزون غمناک
بسان مرده افتاده است بر خاک

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
غریبی دید با تیمار و درد

بدانست او که فرهاد است رنجور
که از شیرین جدا مانده است و مهجور

سلامی کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک خواری
چه چیز است این نشان بیقراری

ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد
چرا افتاده آخر غمینی درد

چه او را دست تیغ از کار افتاد
کجا آن دست برد و زور فرهاد

سخنهای تو تاریخ جهان شد
هنرهای تو یکسر داستان شد

اگر چه بیکسی از خاک بر خیز | چو مردان با جهان تنگی برآمیز
اگر [illegible] شعبده بازی پرده بازی | که با پرده نسازد شعبده بازی
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک | بسیفتد سر برآورد از سر خاک
[illegible] بر ما عادت عاشقی | بکرد [illegible] پرسیدش ز نامش
[illegible] از تاب تب افتاده در تاب | و لیکن بر آتش چشمه پر از آب
ز شیرین هیچ جز شیرین ندارم | بتلخی روزگاری [illegible] گذارم
در آتش مانده ام [illegible] | ز پرده [illegible] پرده گشته
میان موج طوفان [illegible] | در آتش مانده هر شام و صبحم
[illegible] | [illegible]
بکام [illegible] افتاده | ز غم [illegible] تنگی نهاده
ز شیرین [illegible] گشته روزگارم | [illegible] گذارم
ز دیده [illegible] گشاده | میان آتش هجران فتاده
ندارم در جهان از هیچ کس | کرا گویم که تو فریاد من رس
چو [illegible] دامن در بهار جوانی | ندارم من امید از زندگانی
فتاده با تب گرم و دم سرد | مرا با خستگی بگذارد و برگرد
[illegible] | که دولت گشت [illegible]
[illegible] تلخی ترا شیرین رهانه | بشیرینی [illegible] رساند
[illegible] ترا خود از ره داد | ترا خسرو [illegible] فرستاد
[illegible] ندیدم | جز از وحشی دگر [illegible] ندیدم
[illegible] بر باد [illegible] | [illegible] آتش
ز شیرین هم [illegible] | [illegible]

ز غم برخیز چون کار آگهان شد | همی بنشین ز بیدم شادمان شو
چه بود [illegible] | چه افتادت که پیشانی پر از خاکی
چو گفتا [illegible] | ز یاد عشق شیرین گشته مشهور
جوابش داد [illegible] | زبانی خشک بین و گونه زرد
چو شمع از روی شیرین [illegible] | ولی چون موم بر آتش فشانده
قضا بنهاد در راهم [illegible] | بمانده پای من در دام ناکام
چو [illegible] | [illegible]
مرا صبح [illegible] | ز شیرین [illegible]
ز عشق او چنین دیوانه گشتم | [illegible]
درین محنت ز شادی [illegible] | درین [illegible] رنجور
ازین اندیشه [illegible] آمد | درین [illegible] آمد
نه از جانم کسی آگاه گشته | ز رنج و درد [illegible] گشته
مرا جانی چنین [illegible] | [illegible] از آسیب دیده
چو غولان رنج [illegible] | دل از دست و زبان از کار رفته
بلطفش [illegible] | شهنشه [illegible] تو در خورد
فرستاده مرا از درگه شاه | بشارت داده ترا از وصل دلخواه
جوابش داد [illegible] سوز | [illegible] تو فیروز
درین شیوه دمی با من [illegible] | حدیث خسرو و شیرین [illegible]
مرا چون [illegible] سینه چو [illegible] | [illegible] چه آری
ز من [illegible] | نه پندارم که [illegible]
بر و آن مرد [illegible] رسیده | [illegible] دیده

اگر رنجی کشیدستی در زمانه ‌ نماند آن رنج بر تو جاودانه
سپهی دانم که گر سختی کشیدی ‌ از آن سختی به آسایش رسیدی

تر این رنج و محنت‌ها سر آید ‌ همه کارت به آسانی بر آید
که شاه خسروان خورشید آفاق ‌ بحاضر گشتن تو هست مشتاق

تو برخیز و بیا بر اسپ بنشین ‌ بتو خسرو نماید روی شیرین
بدار ای جوان ای مرد استاد ‌ طلبکار تو ام خسرو فرستاد

بزرگان جملگی در انتظارند ‌ همه هوش و خرد سوی تو دارند
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار ‌ مرا با محنت و تیمار بگذار

بشارت ده که قادر شد بکامم ‌ که گر دانم که من فرهاد نامم
بگو چیزی که دانایان بگویند ‌ بجو چیزی که آن از کس بجویند

من و شاه این سخن یکسر محالست ‌ مگر خوابست در خواب این خیالست
کجا دانند شاهان مرد غم را ‌ چرا خواهند جان آزرده غم را

درین محنت که فرسوده‌ست جانم ‌ چرا خواهد همی شاه جهانم
اگر خویش است گر بیگانه از من ‌ گریزد عاقل و دیوانه از من

بکن ای مردمی یک لطف با من ‌ که هم وقتی بکار آیم ترا من
ازینجا بازگرد و باز پس رو ‌ بگو احوال من در پیش خسرو

بگو رفتم بسی سختی کشیدم ‌ بهیچ آبادیی او را ندیدیم
چو ناگه آمدی در ما رسیدی ‌ جهان کن کز جهان ما را ندیدی

دگر مرد غریبی ره گذاری ‌ بدان ره رو که اندر پیش داری
دگر باره زبان بگشاد آن مرد ‌ بجان بخش جهان او قسم خورد

که من کاری ندارم اندرین راه ‌ اگر بردن ترا در حضرت شاه
جوابش داد فرهاد از دل تنگ ‌ مزن آبگینه بیش ازین سنگ

دگر ره قاصدی چالاک کافی ‌ جوابش داد با فرهاد شافی
بسعودی که گردون کرد گردن ‌ بدان نامی که ثابت کرده با من

که بیزارم ز یزدان گر ز فرهاد ‌ که پنهانت ز شیرینم قاصد فرستاد
کنون بخرام با ما سوی درگاه ‌ به عالی پایگاه حضرت شاه

که یابی زو همه کامی که خواهی ‌ نبیند کار تو زین بیش تباهی
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین ‌ فزودش اندر دلش سودای شیرین

بامید وصال روی آن ماه ‌ سبک با قاصدان افتاد در راه
چو آگه شد که شیرین خواند او را ‌ ز بهر جان جانان خواند او را

پس آنگه خواست رخساره پر از گرد ‌ وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت ‌ دل از رای چمن یکباره برداشت

بیکی هفته همی دل شاد رفتند ‌ بصبح و شام همچون باد رفتند
پس از یک هفته روزی خرم و خوش ‌ چو روی خوبرویان شاد و دلکش

بروز هشتمین بر درگه شاه ‌ رسیده قاصد و فرهاد همراه
بدرگاه ملک بنشاندندش ‌ که و مه آفرین‌ها خواندندش

نشسته شاه بر کف جام باده ‌ بخاصی چند باده جام داده
می چون آتش اندر جام چون آب ‌ بدست ساقی روشن چو مهتاب

بر آورده شراب لعل در جوش ‌ دماغ مطربان را برده از هوش
شهنشه خوش نشسته با دل شاد ‌ خبر دادند از احوال فرهاد

اجازت داد تا حاجت در آید ‌ اگر سختی دلش شادی فزاید
بفرمود آنکه کو را در آرید ‌ بدرگاهش چو شیرکان نداید

برون رفتند بیجایان هم آنگاه / بیاوردند او را بر در شاه
درآوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی با نبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده بر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
ز پا آن پیل بالا را فشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
ولی کان انده دلدار دارد / بچشمش زر کجا مقدار دارد
چو گوهر در دل پاکش یکی بود / نه جوهر بازر و خاکش یکی بود
چو عمان را نیابد چشم پر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم به نکته باز میداد

گفتار اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو و سوال و جواب کردن ایشان با یکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جانفروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبی بینیش در خواب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آنکس نداند جز خیالش
بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری کی توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا جان بده دل بس که با اوست / بگفتا دشمن اند این هر دو بی دوست
بگفتا هیچ غمخواریت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا خاص من شو زو مکن یاد / بگفت این چون کند بیچاره فرهاد
بگفت آرام یابی گر کنی ترک / بگفت آرام یابم من پس از مرگ
بگفت آرام یابی بیدل آرام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفتا گر ز مهرت خون بریزد / بگفت از خون صد چون من نخیزد
بگفتا کی شوی از عشق او دور / بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا دل چرا فرسوده داری / چو باشد گر ز عشق آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار / چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل دهد گاهیست دلدار / بگفتا چون دهد چون دوست دلدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس باین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او برنیایم / چو زورش سر بسنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان رفتن بران راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید
برین اندیشه کس را دسترس نیست / که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت برآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنی چنگ / که بردارم ز راه خسرو آن سنگ
ز او شادی شوم در کار مزدور / ز راه شه کنم این سنگ را دور
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن / دگر بر ره کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم / اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه و کمر خوش رفت چون باد / کمر بربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم کوه آنگه نگه داشت / بر آن تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی از جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد / چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه بر گرگان تله است / بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو گرگ از دنبه زینسان دید بازی / تو بر دنبه چرا پیه میگدازی
نکن کین گرگ دندان تیز دارد / بخون بیش و دست آویز دارد
چو هیچ طالعت با شد ذنب وار / ز پس رفتن چرا باید ذنب وار
کجا باید عروسی بر همه کس / بشش خانه زنندش طبل واپس
عروسان بر شدند این بس عجب نیست / اگر طبلی زنند این بس عجب نیست
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ / ز صورتنگاری دیوار آن سنگ
ز کوه انداختن بگشاد بازو / سپهر برتر از سنگی سبک‌تر ترازو
بالماس مژه یاقوت می‌سفت / ز حال خویشتن با کوه می‌گفت

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

که ای کوه ار چه هستی سنگ خارا / جوانمردی کن و شو پاره پاره
بپیش زخم تیشم سبک باش / ز مهر من چو سنگی زوی گرانش

وگرنه من بحق جان جانان ‌‌ الا تا اینم که باشد در تنم جان
بجدیست بچه برق آن سنگ سفتی ‌‌ وزین قصه‌ها با خویش گفتی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام ‌‌ بر هر سنگ کوه بر یاد دلارام
سیاهی بر سپیدی نقش بستی ‌‌ قلم برخاستی سلطان نشستی
زدی پای آن صورت بسی بوس ‌‌ برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
بسی سنگین تن سنگین دل من ‌‌ بتو گره شده مسکین دل من
ندارم هیچ تنگی دل ازمن ‌‌ چرا گشتی بدینسان غافل از من
وگر بگذاریم زینسان که هستم ‌‌ چه باشد بیستون ز پیش دستم
ز هامون ... ... او بگریستی زار ‌‌ بسر از گر به نمودی ناله بسیار
نظر کن ... ... قصه دلارام ‌‌ بزاری گفتی ای سرو گل‌اندام
مرا ... مرادی را روا کن ‌‌ امیدم را امیدی را وفا کن
ترا با دل بخسرو شاد باشد ‌‌ غریبی چون منت کی یاد باشد
منم یاری که در یادت شب و روز ‌‌ جهان سوزم بفریاد جهان سوز
مکن با یار یکدل بیوفایی ‌‌ • که کس با کس نکرد است این جدایی
دگر خاکم تو ای گنج خطرناک ‌‌ زیارتخانه بر سازی زین خاک
فدا کرده چنین فرهاد مسکین ‌‌ ز بهر جان شیرین جان شیرین
من از عشق تو ای شمع شب افروز ‌‌ بدین روزم که سی بینی شب و روز
مرا هم بخت بد دامن گرفته است ‌‌ گدایی محنتی در من گرفته است
اگرچه زاهن و سنگ است رویم ‌‌ وفا از سنگ و آهن چند جویم
ترا پهلوی فربه نیست تا باب ‌‌ که داری بر یکی پهلو قصاب
مرا مادر دعا کرده است گویی ‌‌ که از تو دور باد اهر چه جویی

بیا سایه تنم را زار با تو ‌‌ کنم جان در سر پیکار با تو
بهر خارش که پای آن خاره بکرد ‌‌ بکی پیچ از حصارش پاره بکرد
شبا هنگام کز صحرای اندوه ‌‌ رسیدی آفتابش بر سر کوه
شدی نزدیک آن صورت زمانی ‌‌ وزان سنگ از گهر جستی نشانی
که ای محراب چشم نقش بندان ‌‌ دوا بخش درون دردمندان
تو در سنگی چو گوهر پای بسته ‌‌ من از سنگی چو گوهر دل شکسته
گر آری یک زمان اندر شمارم ‌‌ دمار از سنگ و از سندان برآرم
بامید تو این کان می‌کنم من ‌‌ بیا بنگر که چون جان می‌کنم من
وزان پس بر شدی بر پشته کوه ‌‌ ... تو گرفت باراندوه
جگر پالوده با داری برافروز ‌‌ ز کار افتاده با کاری درآموز
تو خود دانم که از من یاد ناری ‌‌ که یاری بهتر از من یاد داری
تویی کز من همیشه غافلی تو ‌‌ بعشق شاه خسرو مایلی تو
خیالت را پرستشها نمودم ‌‌ اگر جرمی جز این دارم چه بودم
دگر یادم تو نیز ای سرو آزاد ‌‌ سری چون بید در جنبان بین باد
نشسته شاد شیرین چون گل نغز ‌‌ شکر ریزان بیاد روی خسرو
اگرچه تاری ای بدر منیرم ‌‌ پس از هیچ و عمره در ضمیرم
درین دهلیزه تنگ آفریده ‌‌ وجودی دارم از سنگ آفریده
تو هستی با شراب درد پیوست ‌‌ مرا با سنگ پیکار است پیوست
مکن زین عیش خواری بر دل تنگ ‌‌ غریبی را مکش چون مار بر سنگ
تو در ایوان نشسته خرم و شاد ‌‌ نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بر پشته مانده ‌‌ ز تنگ لاغری ناگشته مانده

ز مشغله سوزم و بیمارم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیکتر می باید این خاک که باشد باز نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم که جز مردن منه بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم کز کدامین خاک و آبم که چون گردون همیشه در شتابم
ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره بر متاباد به بخت من کس از مادر مزاياد
اگر دستی تیغ او زان ازرقی هست چرا بر و ترا ناخن هراو هست

دگر عدل سست دریا و در کوه چرا آلود نشاط من در اندوه
دگر بی شیر شد پستان گردون چه بخشد تا ترا شیر و مرا خون

بآن شیر بکاول بادرت داد که چون انجوی من شیر خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بیاد آرم چو شیر خوش گواران فراموشم مکن چون شیرخواران
بشیرینی چنین شادان دلگیرم که در عشق تو چون طفلی بشیرم

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
گرم شیرینی ندهی ز جامست دهن شیرین کنی از رم زنامست

بدانگی گرچه هستم با تو درویش توانگر دار جان سنگینم پیش
از دولتمندی درویش باشد که بی سرمایه سود اندیش باشد

زبانم کن بجوان این خشک لب را بروز روشن آور تیره شب را
مسوز این دل که دلدارش تو باشی ز گیتی چاره کارش تو باشی

مخور خونم که خون غم دم زبدست غریبم آخر ای مسکین خاک شهرست
چو در حد غریبی افتادی ای ماه غریبان را فرو مگذار در راه

توام در نواز غریبی بی نصیبم بتر سی از غربتم هر روز غریبی
در ینجا هر که در عالم رفیقست ترا تا وقت سختی هم طریقست

که در سختی تن آسانی پذیرد اگر گوئی در سنگی در پایی گیرد
عجب کاریست کارم بالله الله که من بیکار و دائم مانده در کار

مرا در آب و در آتش نهادی چو شاکم در بیابان بیر و بادی
چه بد کردم که با من کینه جوئی بدان افتاد آز بدی کردم نکوئی

اگر بگذاری ای شمع طرازم چو پیش در چراغت بگدازم
بیفکن گر کسی کرد بر راز آشنائی ز بیچی باشم از دست آشنائی

منم در زمره مرغان شبگیر همه شب همنفس بر مرغ شب آویز
بجوید بر زار گر بیم تا که روز ازان ره بیمارم زنا بر زاری آموز

شبی خواهم که بینی زاریم را ستم خیزی نهد شب بیداریم را
اگر طبیبی از خواب بیدار بگوشش آید از این ناله زار

گر از پولاد داری دل نه از سنگ بپشتانی برین کرد دل تنگ
بگشتم بر لحظه چو در پی نالو ازتو بیالیسه چو بر نوای هر پیچ هوا ز تو

من افتاده چنین چون گاو نخجیر تو می بینی حنگ میرانی از دور
چه بینی در غم عشقت مرا آه ز وقت شام هر شب تا سحرگاه

مکن بیداد بر دل برده خویش کرم کن بشیر بر مرده خویش
من اندر پای تو چون گاو بستم نگر که چه عاجز شد زدستم

چو من زور و دست از کوه بشستم چه باشد لشکری چون کوه بشیم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز ز تشنه بریش جوی چشم نه بر نیز

چو شیرین و چه پرویز و چه فرهاد همه در حرف رنجم ای پریزاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست به بر دل پنجهٔ خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تر از خویش که در خلوت بغالب نام من بیش
ولیکن باد بار خود را می شناسم ز اقبال مخالف می هراسم
هم او با رقیب در راه دارم که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا آن کس اگر چه شاه باشد که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه گره بر خصم باید بر من اندوه
مرا آن کس که این پیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود
از آن کین مرا خواهد زمانه ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت زند دندش تیر و شیرین نقش از پشت
چو دشمن زخم زد پای مرا خست چه سود افتادن شمشیر از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون از دست ایمن ولیکن کی امیدی نیز نم سست
همی ترسم که آن شاه جهانم خورد زنهار با این فتنه جانم
درین سختی مرا مردن آسان که جان و غصه دارم غصه جان
مراد عاشقی کاریست مشکل که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت آن عجایب نیست این کار بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بستن سنگ را کرد بدین سختی ز کاهی را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد دلم بر خویشتن زین درد سوزد
زمانه هست بر من بی مدارا قیامت گشت بر من آشکارا
مرا گر نقره و زر نیست در کار که در پیشت کشم خروار خروار
رخ زردم کند و اشکباری گهی زر گویی و گه نقره کاری
بیا تا سر بپایت بر فشانم بسازم جایت اندر جای جانم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم نه دیدی کافر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد که او از سنگ مردم می تراشد
بیا تا بوی زلفت را بگیرم ز بس بار افتم و پیشت بمیرم
تراشم سنگ و این پنهانم نیست که در بیش هست و پیشانیم نیست
کسی را رو بر و از خلق بخت است که چون آئینه پیشانیش سخت است
هر آنکس چون بنفشه شد شناسی که دارد چون بنفشه شرمناکی
به بی شرمی کسی کو شوخ دیده است چو نرگس با کلاه زرکشیده است
جهان را نیست گردی تر از من نه بینی هیچکس بیکس تر از من
نه چندان دوستی دارم ولا دیر که گر روزی بمیرم گوید خیز
نه چندانم کسی کز من بپرست که گر سیرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی خدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نه بینم
دگر گردم بکوه و دشت صد سال بجز سایه کسی ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این زندگانی چو سگبانان دوم خونی خانگی
گیا را بر زمین پای و مرا نه سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناه است نهنگان را بدریا جایگاه است
منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو بی خاکم نبود از غم جدایی شوم در خاک تا یابم رهایی
چو تو هستی نگویم کیستم من ز هر آن تست و در ده چیستم من ۱۸ ۲۰

نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن بازمی کوشم چه سود است / نیابم ره که پیش آهنگ دوست است
درین منزل که پای از پویه فرسود / رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
برفتن مرکبم لیتن گام ست / ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در عقل سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر هر موی هزاران درد باشد
بتو باد بلا کم می‌دواند / خطا گفتم که خاکم می‌دواند
مبادا کس بدین بی‌خانمانی / بدین تلخی که باید زندگانی
بدین بی‌رونقی مغز دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی ز باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم دگربار / بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه سوی پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را / ببندم تا نه بینم نقش کس را
ببندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زینگونه حدیث چند رانده / دل مسکین دران آهو نشانده
چو شب رخت از هوا آذر کشیدی / سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر روز آن قیامت در شبخیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
چو شب تا روز کو هر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که می‌ریخت / دمانش سنگ با گوهر درآمیخت
بگرد عالم از فریاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر نقبه شدندی سنگسایان / بماندندی در و انگشت‌خایان
ز سنگ و آهنش حیران شده سنگ / وزان سرگشته سرگردان شده سنگ
مبادا کس که برگردد ازو بخت / که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بر کوه بی‌ستون بنظارهٔ فرهاد و سقط شدن اسپ شیرین و بگردن فرهاد اسپ را برگرفتن با شیرین

مبارک روزی از نوروزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن می‌رفت‌شان از نو سرودی / چنان کاید ز هر گوهر سرودی
یکی عیش گذشته یاد می‌کرد / بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد
یکی افسانهٔ آینده می‌خواند / که شادی بیشتر خواهیم ازین ماند
ز هر شیوه سخن‌گویان دل‌نواز است / بگفتند آنچه در گفتن در است
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آید پدیدار
سخنده گفت با یاران دل‌افروز / علم بر بیستون خواهیم زد امروز
ببینیم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌برد به پولاد
نگر زان سنگ و آهن روزکاری / فزون گرمی فتد در من شراری
بگلگون سپهر زین بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند
شنود آن نوز گلگون کرد تاقش / بر اسپ دیگر افتاد اتفاقش
چو شیرین پای را در رکاب آورد / جهان آفتاب اندر تب آورد

چو ماهی بدر شد بر پشت کوهی
و تابان سیمین بران با او گروهی

روان شد نرگسان بی‌خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته

چنان چابک نشین بد آن دلارام
که بر جستی درین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را بر فلک پرگار میزد

چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند
وز انجا اسب سوی کوهکن راند

بیاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را چون دیگران کن

عیار دست پرورش را ازان سنگ
ترازوی نیامد راست در چنگ

ببردی کوه ازان سیکند دام
که از سنگش برنج آمد انگام

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در کوهی گهر یافت

بدستش آهن از دل گرم تر گشت
باهن سنگش از گل نرم تر گشت

ز شکر پرده عناب بگشاد
ز خارا چشمه جلاب بگشاد

بجوشید از هوای آن دلارام
دلش در بر طپید چون دل اندام

بسان سر بریده مرغ غمناک
جگر خسته همی غلطید بر خاک

دگر ره دید آن مه را پدیدار
نمی شد باورش کو هست دلدار

چو دیدش دید معلومش نشد راست
به لرزیدن ز خاک تیره برخاست

چو دید آن مه که شیدائی فرو ماند
بگفتار از دو سیبه گوهر افشاند

چه می سازی بیچواهی چه سراهی
ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

نگارا دلبرا دلدار و دلبند
توئی بر نیکوان شاه خداوند

بگویم با تو جانا دل ستانا
گل خوشبوی سرو بوستانا

مگر در اغلاط کردی تو ای ماه
که افتادی درین پیغوله ناگاه

من از روی تو دلبر شرمسارم
که چیزی لائق خدمت ندارم

برون آمد چه گویم نوبهاری
بزیبائی چو لعبتانی نگاری

بدان نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری

خرامان پیشش آن بدر منور
پس و پیشش تبان مانند اختر

چو آمد با نثار مشک و نسرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان
شده آن سنگها لعل بدخشان

ز یار سنگدل را تنگ میکرد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

بشخص کوه پیکر کوه میکند
غمی و پیشش چون کوه دماوند

رخ خارا بخون لعل می شست
مگر در سنگ خارا لعل می جست

بروز و ماه رخ از زخم فریاد
که پیشم آمی ای بیچاره فرهاد

بدستی سنگ را میکند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش از عشق آن بت شیفته شد
چو بت بودش چرا بت آفرین شد

ز دل صبرش بشد از عشق دلبر
رمیده هوش گشت و شد ز انسان

پس از یکدم چو مصروعان بهوش
بر آن مسکین دلش چون بحر با جوش

ز دیده خون روان کشتش بر خسار
ز حیرانی نمیگردش زبان کار

بخدمت صد ره اندر خاک غلطید
دو صد باره سم اسپش ببوسید

که چون بودی تو ای فرهاد چونی
چرا در زیر کوه بیستونی

جوابش داد کای خورشید خوبان
ترا آهسته در جا کر با بهر ویران

خوشا خوبان نگاری با شکر لب
دلارام دل هم روز و هم شب

تو آن سروی که هستی از غم آزاد
کجا یاد آید از نام فرهاد

پدید ار تو جانا سر فرازم
نثار خاک پایت را چه سازم

ستام و آب و سیم و گوهرم نیست
بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست

درین محنت بجز جانی ندارم — اگر فرمان دهی جانی برآرم
خدیو ملک ما باشی تو همواره — خدایت باد دولت عمر بسیار
چو اینجا آمدی رغبت نمودی — به بیداری غم از جانم ربودی
بیا تا قصهٔ با خود بگویم — بیکدم با تو نیک و بد بگویم
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد — ز رویت دور بادا چشم بیداد
زمین پرسی دلارا کرد چون نی — بگویم با تو بختم را نگونی
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز — نه روز از شب شناسم نه شب از روز
خردشان پیش ازین بودم بصحرا — نبودم یکزمان پروای خود را
دلم را همدم و همراز و دمساز — وحوش و دام و دد بودند هم آواز
چو می بگذشت از نیمیان ماه و سالم — خبر کردند خسرو را ز حالم
چو نزد بارگاهش رفتم از راه — مرا بردند نزدیک شهنشاه
زر افشان کرد بر من چون مرا دید — پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر — که چون آید مرا این نوع تدبیر
بلفظ خوش بداد فرمان کاری — فرستاد او به بر کوه همساری
زبان بگشاد شاهنشه گفت — که کوه بی ستون باید بر اشکفت
چو بشنیدم من آن سنگ گند گفتن — بپذیرفتم چنین کهسار سفتن
شهنشه خسرو پرویز از آن پس — کند از نام عشقت در جهان بس
ز هجران تو ای ماه شب افروز — گرفتارم بدین نوع شب و روز
نصیبم در جهان گویی غم افتاد — که هستم روز و شب گریان ناشاد
همی نالم چو رعد نوبهاری — همی سوزم چو برق از بیقراری
چو من بیدل درین عالم کسی هست — ببین تا این ستم خود بر کسی هست

ز رخ رنگم ز راند پای بیجانان — ز دل افشانم ز دیده تا بدامان
ندارد قدر جانی در هوایت — هزاران جان فدای خاک پایت
بیا تا یکزمان رویت ببینم — که بی تو تنگ و حیران غمگینم
رخ اندر خاک پایت و بمالید — چو برق تند شد چون غم بنالید
چو گل خندان همیشه روی بادت — پریشان دشمنانت چون آب بادت
مرا تا عشق تو تعلیم کردند — دل و جانم بغم تسلیم کردند
چو گلها با خرو شد بهفت اندام — نگه اندر زمین کرد و بدو دام
گوزن و شیر بودی همنشینم — پلنگ و ببر بودی همقرینم
نه خوردم نی بخفتم با آرام — ندانستم چه دارم در جهان نام
بفرمود او که خوانندم بدرگاه — برفتم چون مرا کردند آگاه
نشسته شیر وش شاه جهاندار — بگرد او گروه گرد آن طرار
بهر نکته که با من شاه می راند — جوابی دادمش کز من فرو ماند
کهن گرگان همه چون گربه پیر — و بشنه گفتند کای شاه جهانگیر
بگفتار چنین کاری خدا داند — تو او را بر ستون بی ستون بند
بجان تو مرا دادند سوگند — که دل یکبارگی در شغل بابند
قرار آن شد که گر من زنده مانم — بپایان آنچه پذرفتم رسانم
بیاد عشق تو ای لاله خندان — مرا خوش آید رسد تا پیر کوهسار
همی گریم همی سوزم به راهبر — بدار در زار که من زادم ز مادر
همی بارم ز دیده اشک باران — که دارد در بهاران ابر نیسان
نگارینا سر آن بیدل غریبم — که هجران آمد از عشقت نصیبم
کسان کز مرگ عشق شاد بودند — بلا کم را چنین شغلی نمودند

بدانش فرمود تا این شغل دشوار | که مرگ من همی دیدند در کار
پیاده رخ که شه پیلم برابر | چو شطرنج ست کار من سراسر
ز مردی شاهان لشکر نهادند سپاهات | بفرزین بازیم کردند شهمات
ندارم دوستی جز یار جانی | که بر من گرید او در روز جوانی
نویسد بر سر گورم که فرهاد | شه بدروز عشق خویش ناشاد
کسی کز دوش زنده است چون مست | دل بیچاره اش البته از دست
بسر شد عمر او در پیچ و در غم | مبادا هیچکس چون من بعالم
نگارین داشت سیرین حکر بیشه | بدستش داد کاین بیاد من گیر
چو شیرین بی ساقی باشد آن نوش | نه شیر از زهر شد هم شود نوش
پنهان تشنگی شد فرخیده | که کامش تلخ شد چون گفت شیرین
شده از هوش گران زر کشیده | فرو ماند از هوش از گوهر کشیدن

حقیقت شد این غم جانستان باشد | چو از خواب اندر آمد روز ناشاد
پیاده بارخی بر رنگ چون پیل | فرس را گرم سه رانم بتعجیل
ببین این بوالعجب فرهاد زنده | بدست خویش گور خویش کنده
بطرف شاهراهم گور سازد | سر گورم بابر اندر فرازد
جوانی بد غریب ناز پرورد | بکوه دلبری روز گذر کرد
ز هم آن لب چو شیرین آهنگ جان کرد | نه دیده سود و سرمایه زیان کرد
بگفت این و دگر باره به آهن | به تیشه کوه را زد چاک دامن
ستد شیر از کف شیرین جوامرد | بنوشید و بگوییم چون شکر خورد
چو عاشق مست گشت از جام باقی | ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار | بگرداند رو از رود داد از
چنین گویند کاسپ آن زن آیا | سقط شد زیر ان گنج گهر بار



نه اسپی آن کوه بودی همره پیش — سقط گشته بزیر کوه پیش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک — فرو خواهد فتاد از باد خاکش

بگردن آن سپر با شهسوارش — ز جا برداشت آسان کرد کارش
بقصرش برد زانسان کان نیازرد — که موسی بر تن شیرین نیازرد

فشانده برش ... — بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
بسان آینه گری با خاره میکرد — آسمان سنگی با آهن پاره میکرد

شده بر کوه او چون بر دل سنگ — سر بر سنگ می‌زد بر سر سنگ
جهان سالار خسرو هر زمانی — بجستی از پی شیرین نشانی
هزار ... با جستجو بود — که هر یک بر سر شیری دگر بود

گفتار در صفت مردن شیرین و تباه نمودن فرهاد کوهکن خود را در غم شیرین

گران گشته زمین بیستون آماه — ملک را یک بیک کردند آگاه
وزان مدت که شد فرهاد را دید — نه سنگ آن قلعه پولاد دید

شهر داد نه بالا زجهان را — که چون فرهاد دید آن استانها
درآمد زور بر دستش الا شکوه — تهی رنجی ز پا افکند کوه

از آن بالا عشق او برگرفته است — ز سنگ آیین سختی برگرفته است
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بی‌ستون کرد

کلنگی می‌زد آن شیر جنگی — کلنگی زد که آن باشد کلنگی
بچیر بر دو صد ارچه بیش باشد — وگر با آگر هم جنبش باشد

اگر ماند بدین قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه
چو از دو بار ... بیشتر بار — ترازو سر بگرداند ز دینار

ملک ز اندیشه شد زان سنگ سفتن — که با ایستش تبرک لعل لقان
بپرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار

که این دیوانه را اندر به پیرا زید — به بند دیگرش زنجیر سازید
چنین گفتند پیران خردمند — که گر خواهی که آسایی از این بند

بیاید جست از پیچ سنی زن پیر — که از پیر دانی خبر داده از ...
زبان آن پیر کل بر گوید و بدنام — بجای آنها سخت آگنده چون سنگ

فرو گیرید او را از سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
تا گر نکند نه اندر دستش از کار — در سنگی در حساب آید پدیدار

طلب کردند ناخوش نام کوژنگی — گره پیشانی و دل تنگ ...
چو سنگ ... و آو ... بالا تیز — چو ... کرد و نخفت و تیر خیز

نگرده هیچ کار سیاهی بر جای — دگر گردی ز رو افتادی از پای
چو ... از غضب ... نشانی — چو نقاب از پروت آتش فشانی

یکی خردار زبان خسرو به سیم و زر — هزار افسانه بشنیدی دل او
سخنهای بدش تعلیم کردند — بزر وعده با آهن بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش — شده بر پا حفاظه رهنمونش
چو چشم سرخ او فرهاد را دید — پرستش در شده پولاد را دید

بسالان شیر و شیشه بستد از بند — چو پیل مست گشته کوه میکند
ولش در عشق شیرین گرم گشته — بدستش سنگ و آهن نرم گشته

زبان آتش ... او ... جان و دل ... داشته — نه از خویشش نه از عالم خبر داشته
بسوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد — زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری چرا عمری به غفلت می گذاری

بگفتا بر نشاط روی یاری کنم زین سان که بینی رستگاری

چو یار آن یار کو شیرین بیانست مرا صد بار شیرین تر ز جان است

چو مرد ترش تر زد تلخ گفتار ز شیرین جان شیرین یافت در کار

برآورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا کان چنان سرو شغبناک ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

ز خاکش عنبر افشاندند بر باد به آب دیده شستندش به هر راه

بکشتش عاشقانه کرد فریاد عجب کاریست کآگه نیست فرهاد

ازان شاه شکر شیرین گشت پنهان به آب چشمها برخاست طوفان

به باد مرگ سرد آن ماه تابان از این ماتم سیه پوشید خوبان

سیه سر گیسو بر دوش ... بمرد و شد ز جهان جان داد

دریغا کان چنان خورشید آن ماه که نیسان در خسوف افتاد ناگاه

چو کرد آن ... از راه سپیده برو ندازان ...

همه آخر به غمش بسیار گشتند سپه دیدش چنان که باز گشتند

وزو هر لحظه آهی چند می جست بر ... در ... می بست

چو گفتند آن ... آن خال ... زبانش چون ...

سگی را دل دهی گیرد بهانه نه بیند ور ببیند باز گوید

گفتار در شنیدن فرهاد خبر مردن شیرین و هلاک نمودن خود را

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی درافتاد

برآورد از جگر آهی چنان درد که گفتی دور باشی بر جگر زد

به زاری گفت کآوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم

دریغا سر به رنج روزگارم دریغا آن دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود نشد کارم چو شکر کل این بود

چو با دامان طمع در لعل بستم ندیدم لعل سنگ آمد به دستم

چو آفتش بد که نیسان بر من افتاد چو طوفان بد که ناگه بر من افتاد

جهان خالی شد از ماه و خورشید چمن خالی شد از شمشاد و بید

چراغ عالم افروز از جهان شد نه شیرین کافتاب از من نهان شد

نه بخشاید فلک بر هیچ مظلوم نباشد زین قفس بر هیچ محروم

اگر صد گوسفند آید فراپیش برد گرگ از گله قربانی خویش

بگرید بر دل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی

چه خوش گفت آن کلاه ... شناس که هر چیزی به بازی داد دستان

چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی دیده شیرین نه دانم سزد گر تن مرا آید ...

فرو رفته بخاک آن شهر بالا چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

به گلبن غنچه گل برگ خندان چرا بر من نگردد باغ زندان

بپرید از چنین کنجی بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز چرا روزم نگردد شب چنین روز

چراغم مرد و بادم سرد از آن شد چو هم شد آفتابم زرد از آن شد

به شیرین در عدم خواهم رسیدن به یک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند … که اندهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی … ورش درگیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو بر زند چنگ … بجای گل نهد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهر گردد … که در کارش طبرزد زهر گردد

چنان تنگ آید از شوریدن سخت … که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از نیسان نشیبست … جوانی زین چنین پا در رکیبست

کسی باید ز دوران تنگکاری … که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در رهی بر نشیند … که با چندین چراغش کس نبیند

جهان پوست و دقت پیوستن … بخوش خوئی توان از دیو رستن
مکن چون زخ سجود بر خوی بد را … بهشتی دیگران کن خیم خود را

چه دارد خوی تو مردم سرشتی … هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
غنیمت دیده چندان غافل مست … چو هشیاران بر آور زین جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک … که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی … بدین یک مهره گل تا چند بازی

تو از پنجه سال اگر پنجه هزارست … قلم در کش که هم ناپایدارست
نشاید اهرمن بودن ز رنگ … ببین تا ریگ چون ریزد بفرسنگ

زمین پر طلعتست رنگش چو نریزد … که بر طلعی چنین بجز خون نخیزد
بسا خونا که شد در خاک این دشت … بسا دستی که رست از زیر این طشت

هر آن ذره که آرد تند بادی … فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست … که بر وی خون چندین آدمی نیست

که میداند که این دیر کهن سال … چه قدرت دارد و چونست احوال
نماند کس که بیند دور او را … بدان تا در نیابد غور او را

بهر صد سال دوری گیرد از سر … چو آن دوران شد آید دور دیگر
بسوز چند با دوران دویدن … چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

ز جور و عدل هر دو سازیست … در و داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور … نباید گفت ره را زد دور با دور

شب و روز ابلقی شد تند رفتار … بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی … نشاید بر و زین ابلق حرونی

فلک چندان که دیگ خاک پختست … نرفت از خوی خامی هیچ پختست
قمارستان چرخ نیم خسا پیر … سپه پیرایه را برده است با تیر

عروس خاک اگر بد بر منیست … بدست باد کن کامیش کبیرست
نگر چشمی که خواهد بودن از باد … طلاق امر خواهد خاک را داد

اگر باد آید و گر باد امروز … تو بر بادی چنین مشعل میفروز
درین یک مشت خاکی خاک مشتست … گر افروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این خاک خطرناک … بانگشت بریده بر کند خاک
تو بیدار اندرین دوران مستی … اگر گاهی ز خفته وار دیده دستی

خر افتادن آسان باشد از بام … اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی دی چنان افتاده در خواب … نه سنجه کرد و ده تیر پرتاب

چو گربه خویشتن تا کی پرستی … بیفکن از بغل گربه که رستی
ترنج از دود کو گردان ندیده … که از بن نه ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی … چو نارنج زلیخا زخم یابی
سبکر مستی شوخی بینداز … ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکند بنه زین دار شند در
مکن کامین شوقی ز زیب مار بر سر

نفس کو خواجه‌تاش زندگانیست
و یا پروردهٔ باد خزانیست

اگر کیدم زنی بی عشق مردست
که تا یک یک همه ما شمردست

بباید عشق را فرهاد بودن
پس آنگاهی بمردن شاد بودن

مهندس دسته پولاد تیشه
ز چوب ناربن کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدستان در بود و فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنها جگر تاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک
ستاد در سنگ رفت و چون شد ز خاک

ازان دسته برآمد شوشه بار
درختی گشت و بار آورد بسیار

ازان شوشه کنون گر نار یابی
دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن ناربن را
بدفتر در چنین خواند این سخنها

سرانیده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مُرد فرهاد

گفتار در دفن کردن شیرین فرهاد را

دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین گم شد ز باغش

بران آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران نقش جلد بربست
بجا کش داد و آمد باز در بست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
وزان گنبد زیارت‌خانه‌ای ساخت

وزان پس بر سر خاکش خروشان
بسی قصه شد گریان چو جوشان

چو از فرهاد خالی شد زمانه
برستان ماه تابان از بهانه

ازان دل تنگ بود آن ماه دیدار
که بر او مهربان بود آن وفادار

بجای او فراوان رنج برده
دران محنت بناکامی بمرده

چو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد
حسودان جمله گشتند از غم آزاد

خبر دادند خسرو را پی راست
که از ره زحمت آن خار برخاست

پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش
وزان انگشت آزردهٔ خویش

در اندیشید تو اندیشه را جای
که باد افراه را چون زد او پای

کسی کو با کسی بد ساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه‌گر بود
وزین اندیشه هم روزی قفا خورد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

گلش فرمود در شکر سرشتند
بشیرین نامهٔ شیرین نوشتند

نخستین پیکر آن نقش ببندد
تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش
که روشن چشم ازو گشت آفرینش

پدید آرندهٔ انسی و جانی
اثرهای زمین و آسمانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک
زمین را گرد گردش گاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکر خندان شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را بزخم استخوان خست

بلا انگیخته گل را تراشید
به گوگو گوشه مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین باید زیاران شهریاری / همین باشد طریق دوستداری

بر آن بیچاره کوه افکن ببخشود / بسینه زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته پیش آر و فنایی / جهان کوتاه و دیگر نیابی

بدان سان عاشقی کز غم بمیرد / جنون باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را

چه دانم سخت رنجیدی ز مرگش / که مرد ادهم نمیگوئی ببرگش
چرا بایستش اول کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی آه هش خورد

غمش میخور که خویش همنوردست / عزیزش کن که خوارش همنوردست
اگر صد سال پیش آتش نشینی / از او خاکی تری کس را نبینی

چو خاک از صد گهرداری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن هیچ زین ندارد گریه سودی / چو بایستی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نیابد کس بقا در زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی و ستاره ست ای دل افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و چراغ از دل پذیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو آتش طبعی و عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش

تو باغی و گیاهی کز تو خیزد / گیا آن به که هم در خاک ریزد
اگر مرغی بپرید از گلستان / پرستند بسر طایر ز آسمان

دگر شد قطرهٔ آب از سبو بیت / بسا دجله که سر دارد سبو بیت
چو ماند بر لب گلشن بلایی / چه خوبی هست ازو کم کن جفایی

اگر فرهاد شد شیرین بجا باد / چه باک ار زرد گل نسرین بجا باد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان گرد چون ماه

سه جا بوسید مهر نامه برداشت / ورق یکحرف ناخوانده نگذاشت
جگر با دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهر آلود کرده

قصبهای دو رو پیچیده صد بار / رطبهای درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش

نجای آنکه از تندی بجوشد / نه صبر آنکه آن شربت بنوشد
نشستی و برنج آن رنج و سختی / فرو خورد و دار سر بیدار ریخته

در اندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سر انجام
نماید ضایع از نیکیست گردون / کمر بسته باین کار است گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آن کو داشت بهری
وگر می راست خواهی بگذر از دهر / بزهر آلوده کردست آن قهر

بهشت هندوان چون بر ستیزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از ره مهر سازند / بچشم افسای هست حقه بازند

چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت / دهن بست از ان شکر که شه داشت
برست از جنگ مریم شاه سالم / چنان کابستنان انگیزه مریم

درخت مریمین چون از بر افتاد ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش ز ماتم داشت آیین تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت جایی نپوشید از لباسها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار همش گل در حساب آمد همش خار
نبودی شادمان گشت از بلاکش که رست از رشک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه ز شادی دست خود را کرد کوتاه
پس آن ماهی که خار از پیش برخاست جهان را آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل فشاند از تیرگی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد به ترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که یارا کارساز است ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
نه پیکر خالق پیکرنگاران بتدبیرش زمین شمار انجم شماران
ز مین تا آسمان خورشید تا ماه به ترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت نگارد بی قلم در رنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه نماند جاودان کس را در اندوه
کند نعمت ده بد نقصان پذیری کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار کردیم بنالد گوش تا بیدار کردیم
بحکم آنکه در قانون بینش تغیرهاست حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آنرا دهد داد گه از تیمار این آنرا کند شاد
چه خوش گفتست فردوسی طوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است نه هر پایه که زیر افتد بساط است
چو در پرورش آن قسمت چنین کرد گهی نوشی کند با شد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار مهین جمشید آفاق کزو زد بالای هفت اورنگ شش طاق
جهاندار و بزرگی پادشاهی سری با سروری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهیست ز باغ دولتش طوطی گیاهیست
درین ویران که مه تا ماهی او راست ز ماهی تا به ماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگ است نوالش گر شکر گاهی شرنگ است
درین صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاک است عروسان دگر دارد چه باک است
فلک زان شست در خون دلیرش که آنگه بد بر شاه زود سیرش
ازو به گر چه شد را همدمی نیست شهنشه زود سیر آید غمی نیست
نظر بر گلستان دیگر آید از آن به دلستانی در بر آرد
دریغ است آنکه آن لعبت نماند دگر یک هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج گر گنج است آن صنم در خاک ای گنج
نخور زغم که آدمی غم برنتابد چه غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن نشاید نازکان را غم چشیدن

عتاب

عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / ببرگ تخت شاهی چون توان گفت

بمی بنشین و مژگان خون مریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد

تو زینسان کو مرد هر کو زاد روزی / بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن کم مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کاری کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
زهر چشمه مخور وش مخراش / ز رود و دجله گو یک قطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر / سخن زین بیش از بغداد کم گیر
دل نخشوده بی او نخشوده است / چنان کز دیده رفت از دل رود است

اگر سرو دو شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا ترا نی باده خور شاد / مبادا گر سرت گوی سر باد

اگر پستی شود دور از تو از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

بتنهائی قناعت کن چو خورشید / که آن به بر تابد جهان جمشید
اگر مرغی باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مسیح از با توان گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا باد دشت فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کم شد کسری بجا باد / بغم مریم مخور عیسی بجا باد

ازینسان کرد بر نامه بسی یاد / پس آنگه نامه سربسته فرستاد
چو شد بر و خبر آن نامه شاه / زشادی بادبان زد بر سر راه

گفتار در رسیدن نامه شیرین بخسرو پرویز

سر پیچیده ز زلفش عنبرین کرد / که پیش از تو همه خوبان چنین کرد

بقاصد داد و گفتا کز سر راه / بر این نامه را در خدمت شاه

بدست خویشتن ده شاه جهانرا / بباید دادنت مر این آنرا

شد قاصد چنان کش او بفرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در خدمت شاه

اجازت ده که نزد شه برم زود / که صاحب نامه ام زینسان بفرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم / چو بر خواند جوابا زوی ستانم

بجا گفت دربان کی خداوند / بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد / تو گوئی نافه در خامه دارد

بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او را نزد شه زود
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن نقشه فرو ماند

بدل گفتا جواب است این چنین سنگ است / کلوخ انداز را پاداش سنگ است
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / بآزار سر خود دارد آهنگ

جوابی نیز می بایست دیدن / شنیدن هیچ می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین تمنا خواه / که غوغای بکس بر خواست از راه

ز کار آشوب مریم بر آسود | رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم دست کرد از جوش کوتاه | جهان چون حسن شیرین گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است | یکی آب از پی دشمن تمام است
بشیرین چند چربها فرستاد | به موغن نرم کرد آهن ز فولاد

بست فرمان بش فرمان پذیرفت | که در شه داشت کابین مان پذیرفت
بخسرو پیش باز آنش بود پندار | کزان نیکوترش باشد طلبکار

فرستد مهد تا در کابینش آرد | بمهد خود عروس آینش آرد
بدفتر با عتاب آغاز میکرد | عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع نیکوی بر کار میدید | بها میکرد چون بازار میدید
متاع از مشتری یابد روائی | بدیده قدر گیرد روشنائی

ز بهر سود خود این پند مینیوش | متاعی کز تو بخرند زود بفروش
دران بازار یابی سودمندی | که چون بینی روانی در نه بندی

ملک هم داد و شیرین هم نخورد | ز ناز خویش موی کم نمیکرد
چو شه آگه گشت از آن تاریخ ترداد | نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یار مهربان آرد فرا چنگ | به هواری همی راند خر لنگ
گرفتاری ز بهر خویش گیرد | سره کاری دگر در پیش گیرد

گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پرویز

ز هر قومی حکایت باز جستی | نگیرد مرد زیرک شغل را سست
جهان داند که تا خسرو کمر بست | کله داری چو او بر تخت ننشست
بروز بار کو آرای بودی | به پیش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف ز قوم آنکه داشتی پیش | دوم صف بود حاجتگاه درویش
سوم صف جای بیماران زور | همه بربسته بولی از لعب گوره

چهارم صف ز قومی متصل بود | که بندی پاش شان مسمار دل بود
صف پنجم گنهگاران خونی | که کس کس را نپرسیدی که چونی

به پیش خوبیان زامیدواری | برات آورده خیار شکاری
ندا برداشته وارنده بار | که هر صف زیر خود بینند هوا را

توانگر چون بسو درویش دیدی | شمار شکر بر خوبیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش | گرفتی در سلامت شکر و بیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیگاه | بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی | گشادی لب بشکرانه پسندی

چو دیدی خونی امید برای | فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد | چو مصر از شکر بودی شکر آباد

همی بنشست ازو زیبا سر تخت | بدین حرفت عراقی کرد با شب
بگرداگرد تخت طاقدیسش | دهان تاجداران خاک پیشش

همه تمثال ها سی آسمانی | رسن بسته بران تخت کیانی
ز ماه و زهره تا خرگاه کیوان | دورویه ساخته ایوان بایوان

کواکب را ز ثابت تا به سیاره | دقائق تا درج بیموده مقدار
بترتیب این گره ای شب افروز | خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد راند | ازان تخت آسمان تخته بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت | هزاران جام کیخسرو زبر داشت

چنین گفتند نغز کاسمانی / بهر و شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی / چه شیر از شیر باشد عنبری موی

زمین تا آسمان رایت کشاده / ثریا تا ثری تخته نهاده
درم را خشک شد در مجلس جام / فلک را حلقه شد بر گوش پیغام

بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که از سنگی برآید / سر و کارش به بد بختی برآید

بشادی شغل عالم در بسیج مکین / خراجش می ستان و خرج می‌کن
چنان میده چنان کش می ستانی / وگرنه هی دبستانی تو و شانی

جهانداری تنها کرد نتوان / به تنهائی جهان را خورد نتوان
بد آید هر که بد تدبیر باشد / که تنها خوار نتوان پیر باشد

نخور تنها اگر خود آب حیوة است / که تنها خور چو دریا تلخ رویست
نباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن

ببین قارون چو دید از گنج دنیا / نبیر ز گنج دنیا رنج دنیا
بنج آید بدست این خود سلیم است / چو از دست او برنجی بدرستیست

بجا آید برنج باشد چون در گنج / تهیدستی شرف دارد بدین گنج
فلک پر زر کند خورشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو خاکش گنج او چون گنج خاکی
دو نوبت خانه های صبح تا شام / خورش با کاسه‌ها و باده با جام

کشیده مائده یک میل در میل / مگس را گاو و وادی پشه را پیل
ز حلوا آنکه او دست کرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / بگویم چند چندانی که خواهی
چو به بهرش لوم بی خوش تر ساز داد / صبا دامی ریاحین بر زد او

بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص برخوان سپید / گوارش تا بخور مشتان سپید

کباب تر که خوردی اول روز / ببرد سوده یکی در شب افروز
زبا زرگان بحران در نهانی / پیاده من زر خریده در کاسه

شنیدم که چنان باشد آرام / ز طوفانهای آبی را در اندام
پیاپی بود از زرق چشم نور آن / معطر کرد چون ریحان بغداد

ز شیر با درش چوپان بریده / بشیر گوسفندان پرورده
لقمه بودی تنوره بستن از نم / که بودی تیغ و عقل [illegible]

در روده پانزده مرغ و چون مشک / بسوزانندی سیخ هم خشک
چو بریان کباب آتش آید / تنور آتش [illegible]

بخوان نم نهادندی فراپیش / هزار و هفتصد من نمک و بیش
بخوردی آن نواله لقمه چند / چو مغز [illegible]

نظر کردی بجا جان درگاه / کجا چشمش در افتادی بناگاه
به وقت خنیدی آن به خشنیده خواه / تنور و هر چه [illegible]

نهی نانی که طباخان نورش / چنین نانی برانداز تنورش
و گر روزه که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور هیچ زردی

هماندم پیشینه هم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکر فی بود کارش / همه عمر این چنین بد اختیارش

به وقت آمدن آنها دستیاهی / بکاری نامداران ادب کلاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل بچرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آهو ببازار
دگر آهو که خاشاک است خورش / بجای مشک خاشاک است گردش
چو صحبت گرم شد با یار [illegible] / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر [illegible] / کله داریم با بزرگان همنشین است

گفتار در مجلس خسرو بعیش و عشرت با اعیان دولت و ندما

بآیین جهانداری سکه زد [illegible] / بجاه و شاه مجلس افروز
بهم دست [illegible] طاق [illegible] / کمربسته کله داران آفاق
ز چین تا غور [illegible] سپاهان / نشسته پیش تختش پادشاهان
که سالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور خسروی در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه [illegible] شرم را بر [illegible] افکند / سخن سنجی نکته دانی در افکند
که خوبانی که در خورد [illegible] / بعالم در کرامین ملک باشند
یکی گفتا [illegible] درم دارد / بطلعت [illegible] آن صنم دارد
یکی گفت از [illegible] خیزد نکو [illegible] / فسانه ست [illegible]
یکی گفت از [illegible] آن صنم [illegible] / که [illegible] او با شاه [illegible]
مقام خوبرویان آن زمین است / نکویی [illegible] فردوس برین است
چو [illegible] نام [illegible] پاکدل [illegible] / قرار از خاطر خسرو برآورد
بدان گفتار دل [illegible] / ز حالش شرم بد تا گوید [illegible]
کسی [illegible] / چو میلی [illegible] بر جان بجوشد
یکی گفتا که [illegible] قصه شیرین / ز شیرین [illegible] نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا [illegible] بزم شاهان / شکر [illegible]
شکر [illegible] ز شیرینش پیدا / وزو شکر بخوزستان پدیدار
[illegible] لبش [illegible] / لبش را چون شکر [illegible]
[illegible] / شکر بازار کو خود خانه [illegible]
[illegible] / درم [illegible]
چو سیب [illegible] شاهان / سبد بازر ببرد سیب سپاهان
[illegible] / بر آید ناله [illegible] از جا
جز این عیبی ندارد آن دل آرام / که گستاخی کند با خاص و با عام
[illegible] آرام گیرد / چو لاله [illegible] جام گیرد
ز [illegible] لطف با کس [illegible] / که [illegible] خاصان [illegible]
[illegible] / نگیرد [illegible]
فلک را در گره [illegible] آن دلنواز [illegible] / [illegible] نونهاد از عشق [illegible]
[illegible] / [illegible] سرکان [illegible]
برو شیرین [illegible] به قندی / کشاید مشکل [illegible] بندی
[illegible] / [illegible] بیار [illegible]
[illegible] بازار شکر [illegible] / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
[illegible] / [illegible]
در [illegible] اندیشه [illegible] / نشد واقف کسی [illegible] حال [illegible]
[illegible] / [illegible] بارگاه
فرود آمد [illegible] آن [illegible] / سواد [illegible] کشور روم

گروهی تازه رو عشرت اندوز / بگاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد

گفتار در رفتن خسرو بخانهٔ شکر و دریافتن او

نهفته باز پرسید جایش / چنین تا یافت هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / ببازار شکر برداشت گامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن قصر پیداشت / که شکر کوی شیرین تر و پیدا داشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی سرکش / فرو دارید جهاندارش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد حالی بر علف‌گاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بیان مهمان سرا کیوان بدن برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر درآید / بمهمان بر ز لب شکر گشاید
درون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزه او بود / نباتی کز صفاهان خیزد او بود



ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت / بخنده خانه خانه قند می ریخت
چو دلبر فتنه در شهد بسته / چو زلفین آشفته و دیبا پوشی
کنیزان داشتی رومی و چینی / کز ایشان هیچ را شاهی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
چو هاروت از فسون خویش معزول / بشب با مشتری چون زهره مشغول
نشسته باده پیش آورد حالی / بنی یا رب چنان در خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه ... شکر برداشته هر سو ترانه
چو می در آبگینه آن سمن بر ... در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد ... بشیرینی بدست شاه میداد
پیاپی رطلهای پرتاب میکرد ... ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت ... شکر میخواست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه ... برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود ... بحسن و چابکی همتای او بود
فرو پوشید زر و زیور خویش ... فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش ... ستد داد شکر از انگبینش
در و پیچیده آن شب کام دل راند ... بمصروعی در افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش ... که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی ... فسونگر تیز وقت نغزگوئی
ز هر کس کو ببالا سرو که داشت ... سری و گردن بالاتر و اشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود ... بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب مرادش لنگ رفتی ... روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی ... بچهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست ... بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام ... بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچه شاه دید او را خبر داد ... نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار ... بگوید هرچه زو پرسد جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در ... که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک نشناخت کان هم بستر او بود ... کنیزک شمعدار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی ... بخلوتها چو با مهمان نشستی
جوابش داد کای سروران طاق ... ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی ... ز شیرین پیکری چرب گوئی
یکی عیبت گر ناید گرانت ... که بوسه در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی ... تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوئی گفتا چه تدبیر ... سمن بر گفت سیلی خوردن سیر
ملک چون خفت زان بتخانه برخاست ... گرفت آن پند را یکسال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی ... مزاج شه شد از حالی بحالی
بنو بر بام شد دوران نونش ... برآورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت دیرینه برخاست ... بشکر با نه بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت ... بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دو زچند رفت از عیش سالی ... پدید آمد نشاط بوسه بازی
همان خفته نهاد آن سیم ساقش ... بخفته دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد ... بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را ... ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت ... بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جوابش شکر نیش داد شکر ... که یارم بود یاری چون تو در بر
ولی آن شخص را بوی دهان بود ... تو خوش بوئی ازین چون تو آن او بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز ... ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدام است ... ازان عیبم نکوئی زشت نام است

چو ابلیش دادکان عیبی ستنه مشهور — که یکساعت ز نزد وی که دور
چو دور چرخ با هر کس ببازی — چو گیتی با همه کس عشقبازی

نگارین مرغ ای تمثال چینی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلافت نازکی داری دریغا — که هر لحظه کنی بازی به تیغا

چو ابلیش واد شاکای چو ابجرد — تو پنداری که زین شکر کسی خورد
بستار یکه ستر او مست پشیم — که تا من زاده ام بر مهر خویشیم

نه با من کس شبی در پرده خفتست — نه در زم را کسی دور سفته است
بیله من باشم آن کاول بیایم — تو بنشینیم و عشرت فزاییم

دلی آن لستان کا بید در آغوش — نه من باشم تنی باشد قصب پوش
کنیزان من انداینها که بینی — که در خلوت تو با ایشان نشینی

منم کاول بیایم میکنم نوش — چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش — بد تمیمنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدا است — و بدنا سفتگی بر وی گواهیه
چو برزد آتش مشرق زبانه — ملک چون آب شد زانجا روانه

بزرگان سپاهان طلب کرد — وز ایشان پیش آن نوش لب کرد
بیک رو یه همه اهل سپاهان — شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر نیچیانش تنگ خواهش است — نیاز رده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن در بار دارد — کنیزی چند را بر کار دارد

سمندش گرچه با هر کس بزین است — سنانش در رکابش آهنین است
عجوزان نیز کردند استوارے — عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ اندر رایه اختر — که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش — بآیین زنان شوقی نشاندش

نسفته در و دریایش را سفتست — نگین لعل یاقوتش نه جفتست
سوی ملک مداین شد دگربار — شکر با او بد اینها خبردار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه — بنوش آباد شیرین شد دگرباه

شکر در عشق شه تیمار میخورد — ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر — که از آن گشته چون در آب شکر

چو شمع از دور شیرین در آتش — که با شد عیش موم انگبین خوش
کسے کز جان شیرین باز ماند — چه سود از در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون شیرین نباشد — شکر تلخ است چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان — که نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد — شکر بر مجمر آتش با عود سوزد

شکرکان چاشنی در جام دارد — ز شیرینی حلاوت نام دارد
هر آبی کو بود شیرین بسازد — شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست — که شکر جان و شیرین جان جانست

پری رخ تا شیرین در عماری — بود شکر از او در پرده داری
بداند هر کرا عقل و تمیز است — که شکر بهر شیرینی عزیز است

دلش میگفت شیرین با دم زود — که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور جامی تر بگوهر — خلافت کاین خشک ست تا آن تر

بدلتنگی بدل گفت ای دل ریش / ندارم چون شکر در تنگ اثر بیش
که گوئی مرا شکر نباید / شکر گرم است و از گرمی تب آید
نماندی با شکر در عاشقی دیر / بشیرین تشنه گشتی و ز شکر سیر
نه شیرین از شکر شیرین تر آید / نه گرمی دار شیرین تا شکر آید
اگر هم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است / صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا شیرین و شکر سرو و در جام / چرا بر من تلخی گردد ایام
نباید در کشیدن میل را بال / که کس را کار بر ناید به تعجیل
چنان از غیب شو چشمی کابهم / که از نایافتن ریشه سرانجام
دل آن به کز در مردی در آید / مرا در مردم از مردی بر آید
بمردان ایستادگی کردن حرام است / ز نا کاره بمردی ناتمام است
اگر خود کوسفندم ور چه پیشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چنان شد سرگرفت آن ترک طناز / که خسرو نه تنجسر کشد ناز
دلم بین کز فراقش خون برآرد / طمع گرد طمع طاعون برآرد
مرا سودم بران آرد ستیزش / که تیغ استغفر الله خون بریزش
بگیلان چه خوش گفت آن نکوزن / میازار ار بیازاری نکو زن
دل تو چاره آن غم ندانست / که در خویش را محرم ندانست
چو در دیده نخواهی جای خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
بگو تا گفتی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که نندیشیده به ناگفته راز
بمجلس چنان کن پرده داری / که نا دیده شحنه را شمشیر بازی

مرا با خسروی و تاجداری / امیر شکر و شیرین چه داری
گهی گوئی که حلوا زود گیرد / دل از حلوای شیرین زود گیرد
گر از شکر بشیرینی شدی مست / چرا بر شکر شیرین کشیده دست
چو با دل شاه را جنگی در افتاد / در آمد شاه عشق و صلح شان داد
بسر گردم نگردانم سر از یار / سری دارم بباج از بهر این کار
مراد آن به که از شیرین بگیریم / نه طفلم تا بشیرینی فریبم
دلم با این فیقان رفیق است / ز بس ملاح کشتی در غریق است
نمیخواهی که ز برافتی چو سایه / مرو بر نرد بند پایه بر پایه
طمع کم دار تا کم پیش یابی / فتوح بر فتوح خویش یابی
بصبر هم کرد باید رهنمونی / ز نی شد با زنان کردن زبونی
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهوئی کند بر من دلیری
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم خویش خفتم
چو ترکان دل ستاند کینه جوید / ورش خانه دهی گنجینه جوید
ز معشوقان فاجستن عجیب است / نگو به کس که سکبا از طبیب است
من این آزرم تا کی دارم او را / چو از روم تمام آزارم او را
مزن زن را ولی گر بر ستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چنان گو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن تر کسی اوست
بخلوت راز از دیوار میپوش / که باشد از پس دیوار با گوش
اگر بتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان یعنی میندیش
سرودی کان بیابان را نشاید / سرود گر بزم سلطان را نشاید

سخن

سخن با هیچ بدگوهر نشستی
گر نازی و چون شکوه بت شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار
شناعت را بکس بهره مسپار

درشتی کار دست هر گل که کاری
گر آن بر کار آرد طمع داری
سخن در چه چه پرور که فرجام
روا گفتن توانیکو شود نام

اگر صد روح بنیکو آید بپیش
چه وجه بد بود زان بد میندیش
به چشم دشمنانت مبین خرد خوارا
بدبین حرف شناسی نیک بدها

چو پوشی صد قبا در شاد و شاهی
بر بهترا مهتی در نیکنامی
ملک دانسته بود از رای شاپور
که غم پرداز شیرین هست شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
ز تنهائی دگر تنگ آید آن ماه

خواندن خسرو شاه پور را نزد خود

فرستاد و به پیش خویش خواندش
بخدمت گاه آن دیگر نشاندش
چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگ حالی
که بود آن شب برو مانند سالی
شبی تیره چو کوه زاغ بر سر
گران جنبش چو زاغ کوه پرور

شبی دم سرد چون تابی سوز
برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی
پر و منقار مرغ صبحگاهی

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان چو جنبش پاسبان مست
دهل زن را زده بر دست ها مار
کواکب را شده در پای ها خار

سیاست بر زمین دامن گشاده
زمانه تیغ بر گردن نهاده
شبی تا خوش تر از سوز عزیزان
ز وحشت چون شب بیمار خیزان

زنا شوئی بهم خورشید و مه را
رحم بسته نزادن صبحگه را
گرفته آسمان از شب در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده برجای
شمالی پیکر او را دیده در خواب
جنوبی طالعان را بیضه در آب

زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یک سر مرغ و ماهی
سواد شب بپرداز دیده انور
بنات النعش را کرده ز هم دور

جهان از آفرینش بی خبر بود
مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده جهان با دامن پیش
ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدر دزدی ستاره کرد تدبیر
فرو افتاد ناگه در شبه قیر
نمانده در خم ناگشته آورد
ز آتشها نه دوران جز دود

مجره بر فلک چون کاه بر ره
فلک در زیر او چون آب در چاه
ثریا چون کفی آهن چه شد تقدیر
که گرداند کفش بهر زنجیر

نه موبد را زبان زند خوانی
نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده
بهیچ طائر بود واقع سرافکنده

بهر گامی از برای نوریاشی
ستاده زنگئی با دور باشی
شنیدم گر شب نیمه بزن راه
خروش خانه برداران علی الله

چراغ بیوه زن را نور مرده
خروس پیرزنان را غول برده
چه شب بود آنکه با صد نوبتی قیر
خروسی نبود آواز تکبیر

دل شیرین در آن شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین بجان تنگ
که یکدم از بلا دست با جهان جنگ

خوش است این داستان شب های بیمار
که شب باشد بلای جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

کسی کو بر سر بیمار باشد   فرامش در خور تیمار باشد
ندارد تب و لیکن دردناکست   نه بیمار است لیکن بیم هلاکست
زبان بگشاد و گفت ای زمانه   شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی   چه زنگی آدمی خوار است گویی
شبا امشب جوانمردی بیاموز   مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ   بر آتش میروی یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم امانی   نه از نور سحر بینم نشانی
ازان گریان شدم کین زنگی تار   چو زنگی خود همی خندد بیکبار
چو افتادی سپهرا لاجوردی   که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستست   بنفرینم خسک در پا شکستست
مرا زینسان که غمگین داری ای شب   مرا زین پا اگر دیری ای شب
فرو مل زن را اگر چشم دست بستند   نه آخر پاسه پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده دارم   همه شب میکنم با شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش   که باشد شمع وقت سوختن خوش
بیا ای شمع دوران رمشی دار   جهان لبستان ازین زنگی خونخوار
گره بین بر درم چرخ کهن را   بیا بر خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی   بخیز ای صبح اگر داری جوانی
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر   چرا بر ناوری آواز تکبیر
دگر آتش بزای صبح روشن   بجز آه برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش   که شمع صبح روشن کرد کارش
بگو ملکی ست ملک صبحگاهی   دران کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت   کشایش از کلید صبحگه یافت
بفرض ما را حصار اینجا کشایند   کلید اینجاست کار اینجا کشایند
دران ساعت که باشد نشو تنها   گل تسبیح روید بر زبانها

گفتار در مناجات نمودن شیرین

بدرگاه خداوند بی نیاز

زبان هر کرا باشد تنومند   شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست   چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند   زبان بیزبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت   ازان بیماری اکاری رو بر تافت
شکیبایش مرغ از پر افشاند   خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را به کنج خویشتن رفت   بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان   چه روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید   درین شب رو سفیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان   به این غم در نشاطم پیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ   خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین   اغثنی یا غیاث المستغیثین
تو فریادرس ده فریاد هر کس   بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیدهٔ طفلان معصوم   بسوز سینهٔ پیران مظلوم
الهی غریبان بر سر راه   انیس الهم اسیران درین چاه
بپاکی آیتی دین و رانت   بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته / بمحرومان اندر خون نشسته
بدان زاری که زندانی نماید / بدان آهی که تنها خوانی نماند
بدورافتادگان از خانمانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بنوشانوش زندان خرابات / بدرد و درد پیران مناجات
بوردی کز تو آموزی برآید / بدردی کز سری سوزی برآید
بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب‌گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بدرد یوسف و اندوه یعقوب / بقربان خلیل و صبر ایوب
بریحان نثار اشک‌ریزان / بقرآن و چراغ صبح‌خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر / بتوفیقی که بخشد واقف خیر
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست / بدان نام مهین کز فرش بیشست
بمسکینی مسکینان مسکین / بغمگینی غمگینان غمگین
بدرویشی درویشان دلریش / بآبادانی که جان داد و دل ریش
بروح پاک نزدیکان درگاه / باسرارت که کس زان نیست آگاه
که رحمی بر دل پرخونم آورد / وزین غرقاب غم بیرونم آورد
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح‌خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که بر تو نیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
توئی در پردهٔ وحدت نهانی / فلک را داده بر در پاسبانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند دل و آخر کیست باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی در جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین گونه بر پای / بدین توفیق توفیقی در افزای
من مسکین چه با طاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آخر از تو باری
چو حکمی راند خواهی با قضا [illegible] / بتسلیم آفرین در من [illegible]
اگرچه هر قضا کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
بانعام خودم خوش کن بیکبار / گر انعام [illegible]
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو آهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب از چشم در غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ
جوان شد گلبن دولت بیکبار / [illegible] شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم شد روان زرین علم را / بکرد تاراج با شه خار غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع نهضت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی شکار رفت بیرون
خروش کوس و طبل و نای برخاست / زمین چون آسمان انجم بیاراست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو ست بر زین بسته فغفور ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر راه چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش نگرد از زر شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از بیشه شمشیر زبان گاه و برده زهره شیر
دهان در باش از خنده شکفته فلک را دورباش از دور میگفت
فراز چتر زرین تاج بر سر چو بر مسکین حصاری برجی از زر
نبود از تیغها پیرامن شاه به یک میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان دور شو دور ز گیتی چشم بد را کرده رنجور
طراق مصرعه بر خاک و بر سنگ ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرای روانه صد صد از هر سو که خواهی
غرابه کوسها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای درافشان جنیبتها زرین عنبر افشان
هزاران اشتر بختی شهاسه دیبا رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر بزیر دست طبلکهای از زر
صد و هشتاد سقا در سپاهش با آب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دارد آتش نهاده بویهای خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قصب پیش همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزاران یوز زرین نعل بسته همه میخ از زر سیقها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسپ راند بهر گامش در ستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی دران راه بدانستی که کرد آنجا گذرگاه
بدان آئین که شیرین آید از شهر باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنان فرمود خورشید جهانگیر که خواهم کرد روزی چند نخچیر
چو در نالید آمد طبلک باز در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته دران کوه و بیابان فرشته از عقابیش عقابان
پیاپی هر زمان نخچیر میکرد به نخچیر دگر تدبیر میکرد
بنه در یک شکارستان همیماند شکار افکن شکار افکن همیراند
همیدانست شاپور آن فسانه که کرد ست بهر نخچیر آن بهانه
هوای گل رخش دیوانه کرده ست شه انگیزش از آنجا خانه کرده ست
وز آنجا همچنان بر پشت زرین رکاب افکنده سوی قصر شیرین
بنیک فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله میبست زمستان بود و باد سرد میجست
هوا از سردی آتش داشت در زیر بهر سو ابر را میکرد شمشیر
اگر چه مرد باشد سرو سیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود تا آتش فروزند همی مشک و همی عود سوزند
بخود انگیز شد عود قماری هوا میکرد خود کافورباری

فلک مستی بود از بوی چون پیل
غناق شب کبودش کرده چون نیل

بآسایش توانا شد تن شاه
غنوده از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز شوق روز و شب را جان برآمد

طبیبان شفق مدخل نهادند
فلک را سرخی از کحل گشادند

ملک را تا نگه برخاست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبید چند خورد از دست ساقی
نماند از شرم شاهی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش بر سر افتاد
تقاضاهای مرادش در بر افتاد

برون شد مست چون شیر از نشیبست
سوی قصر نگارین پای از سر مست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان
که آمد خسرو اینک بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن
رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یکی از بهر نثارش
گهر چندانکه بیحد شد شمارش

ز منظرهای قیمتی بر گذرگاه
یکی میدان ز دیبا افکند بر راه

همه اطراف از گنج بر دوخته
کلابه افشانده و خوش عود سوخته

ببام قصر شد بنشست چون ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز هر نوک مژه کرده سنانی
برو از خون فشانده دیده تابی

چو آمد گردی از ره توتیا رنگ
که روشن چشم زو شد چشم زرنگ

برون آمد ز گردان صبح روشن
پدید آورد از آن گلگونه گلشن

در آن مشعل که برد از شمع ماه نور
چراغ انگشت بر لب مانده زو دور

خدنگ رسته از زرین تکش
کرشمه شاد و آبگشته از آبرنگش

مرصع پیکری بر نیمه دوش
کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخش چون ترنج گل نوبر دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش
ز سبز آمد چو نرگسها مستش

گلشن زیر برقع غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته

کمر بندان بگردش باز بسته
بدست هر یک از گل دسته بسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پا افتاد و شد یکپاره از دست

ز بیهوشی زمانی سخت پا ماند
بهوش آمد ز کار خویش واماند

بدل گفتا که ماندم چاره بیچار
چه سازم چاره و درمان اینکار

چو شمع شاه را تنها ندیدش
از اندیشه دل اندر تپیدش

تمنا کرد با خود آن گل اندام
که گردم عاقبت زین کار بدنام

بالماس مژه گوهر همی سفت
بنرمی با دل تنگش همی گفت

که گر نگذارم آمدن در وثاقش
ندارم طاقت بار فراقش

دگر سختی ز تندی رام گردم
چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خلل پوشیده باشم
چو نتوانم ز من کوشیده باشم

ویا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناکشته را کز در در آرند
سپهر و مهر بین تا در چه کارند

چو شاه آمد نگهبانان دویدند
زر افشاندند و دیبا کشیدند

چو شاه آمد دران قصر دل آرام
شکیب از جان سبید و دل ز آرام

فلک بر فرش آن دیبای زرنگ
جنیبت راند و نزد قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه دست آنکه قفل از در گشاید
نه پای آنکه از در باز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند
چو تلخی دید شیرین در من آخر / که در پرسیدنش از بیم من آخر

درون شو گو به شاهنشه غلامی / فرستاده ست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید / چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پرورده داری / بمهمانی چرا در بسته داری
ورم نگشای کاخر پادشاهم / بپای خویش عذر خویش خواهم

تو خود دانی که من زین هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن

دگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سراپایت ببینم
بدین زاری چو شاهی شاه می‌گفت / شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت

کنیزی کاردان را گفت آنگاه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق ایوان برابر

ز خار و سنگ خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری در وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر

بنه در پیشگاه و شقه بربند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترکا این سرا [illegible] این بام / شهنشه را چنین داد است پیغام

پرستار تو شیرین [illegible] / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان ما یا تا زمانی / هر آنجا آلت فرود آرند فرود آیی

صواب آن شد که زر [illegible] نشینی / که یک امشب بدین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به نیروی گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید
مرا چون [illegible] یادی آید / مراد از سنگ و از آهن آید

کنیز کاردان بیرون شد از در / بدو داد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آنچ او پذیرفت / فرو آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته [illegible] / که منزل شاه چون سازد [illegible]
[illegible] / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری [illegible] / فرستادش صراحیهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش / نه هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سراغوشی برآموده بگوهر / بر سیم چینیان افکنده بر سر

سیه شعر چو زلف عنبرافشان / فرو هشته آویزه از ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی

گشاده دلبری در سر گرفته / بیازی دیده بازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاده از گوش گوهر کش لعل / نسیم شب پری را کرد آتشین نعل
ز لعل و گوهر آتش برافروخت / دل شه از حرارت عود میسوخت

میان بند دامن [illegible] / بفرق افشان شکر کرد بر تاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی دار در بر عشق بسته

در سخن گفتن خسرو از پاین قصر

زعشق او که با یکی چه بالا کرد | **با شیرین فرهاد** | زکرسی خواست افتادن نگونسار

بعیاری از آن جا خویش بر جست | برابر شد خود و بنشید و بنشست | زبان بگشاد و بانگ برد لاو بز | ز پیشش کرد با شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد | سرت سبز و لبت خندان و دلت شاد | جهان روشن ز روی صبح خندت | فلک در سایه ... بلندت

دولت را تازه کرد آن خرمی را | خجل کردی مرا از مردمی را | ز گنج و گوهر و نسیج و دیبا | ز هم کردی چو مهد خویش زیبا

ز لعلها گوش گوهر آویز | فکندی لعلها و لعل شکرریز | ز بس گوهر که در نعلم کشیدی | برنج بسر رشته اعلم کشیدی



همین باشد نثار افشان که دیدی | بسر و بیت شادم ای شادی بر تو | همی ساختی چون شهد با شیر | ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

دلی در سینت با من چرا بود | خطا دیدم نگارا یا خطا بود | زهین دارم رها کردی به پیشت | تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالائی هست | که بر حسن دست رعنائی است | نه مهمان توام بر رو مهمان | چرا باید دری بستن به مهمان

کریمانی که با مهمان نشینند | بمهمان بهتر که زین بار ببینند | نگر ماهی تو با خود را چه پوش | که نزدیکیت نیاید آمدن خویش

نشاید بست در بر میهمانی | که خبر تو نیست جان جهانی

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز حالش چون بتان شیرین خبر داشت | ز لعل چون شکر خنده بر داشت

چراغش داد سرو لاله خروار
کزو دولت باد وانکم به جهاندار

فلک بندد کمر شمشیر با دست
تن پیل و شکوه شیر با دست

سری کز طوق تو جوید چاره‌ای
مبادا زنده بیدادش ز پایی

قرین طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم به تو در مهر با ستم
علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن گردم که از راه تو آید
اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانی
بپایی بر چو هندو پاسبانی

سپاها داران که شد گان نامزد
سجود مشت چتر بر بام دارند

من آن ترک سیه چشم برین بام
که هندوی سپیدت شد مرا نام

دگر بالاست مه باشد نشسته
شهنشاهی بزیبد در ستم

دگر افغان که آنان کا چمن زند
چنین برو رو که مهمان ورنه خیزند

تو مهمانی تر ای باز شکاری
طمع داری که تا کبک کهساری

اگر مهمانی اینک دست جایی
من اینک چون کنیزان پیش پایی

بهما سپاه کو و صفا قبیله
نشاید کرد مهمان را فریبنده

حدیث آنکه در بستم روا بود
که سرمستت آوردن بیشم خطا بود

چو من خلعت نشین باشم تو مخمور
ز تهمت رای مرهم کی بود دور

ترا ابست اپیری بند هشیار
گزین کردن فرستادن پی کار

مرا بردن به پیش خسرو آیین
شبستان را نمی گردن تو آیین

چو من شیرین سواری کی ارزد
عروسی چون شکر کابینی ارزد

تو می خواهی مگر کز راه دستان
به تلاییم خوری چون نقل مستان

به دست آری مرا چون غافلان مست
چه گل بوئی کنی اندازی از دست

دو تختی بود و هر یک تخت بستند
ز طاوس و هر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن یک ولی نیست
دو دل بودن بجز اصلی نیست

ستردار عطارد شده و پیکر
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

تو از عشق من و من بی نیازی
بمن بازی کنی در عشق بازی

تو با شکر توانی کردن این شوخ
نه با شیرین که با شکر کند زو

شکر ریزه ترا شکر تمام است
که شیرین را شهد شد دین بنام

رها کن نام شیرین از لب خویش
که شیرینی دهانت را کند ریش

مکن پرده دری با مهد شاهان
ترا آن بس که کردی صفاهان

تو سلطانی که با یک گو نیازی
نه چون هندو که با ده گوی بازی

زده گوی به ده سوئیت نادرد
ز یک گوی به ده سوی زند مرد

مرا از بیر رو تو یک قبله در پیش
ترا قبله هزار از رو من پیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت
از آن زیباتر اینک در بهر است

ترا مشکوی مشکین غزالان
میفکن مشک آهو نالان

ز دور اندازی مشکوی شاهم
که در زندان این بیت جایم

بلا خانه که بگریزد ز خانه
بود مرد آتش آب زندگانی

شدم در خانه غمناکی خویش
نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

گل شهد سو آزمین معنی که پیشی
بسر بر میفکند تا گرچه خاکیست

بیاساید همه سب مرغ و ماهی
نیاسایم ز جان من چه خواهی

سنم خون مرغ در دام افتاده
دری دربسته و بامی گشاده

چو طلطی ساخته با آهنین بند
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ترا روزی بهشت آید مرا ننگ
چو من با زخم خو کردم بدین خار
نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر با دوست گردد
چنان کش بگذرانی بگذرد زود
سبل چون رفتنی شد زین گذرگاه
مرا خارا بر بدین به ز خرگاه

بدین تن گو حمائل بر فلک بست
بسرهنگی حمائل چون کنی دست
بگو ربی چون بره شیر از کنارم
که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی
بحلوائی کلیچه زرا ستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست
بتیک جو بامنت سالی حسابست

چو زهره ارغنونی را کی سازم
بیازارم پس آنگاهی نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم
باول نوبت آخر دودناکم

نخست آتش در هیچ آنگهی آب
بجان تشنگان در جوی دریاب
بمیوه دیگه بخشد بار رطب بار
که بی خارم نیابد کس رطب وار

رطب را استخوان آید ندارد
چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار پیما شد درین راه
ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه

ببین هم صحبت باشد درین پوست
ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من انگه مالی و جاسه
چه دیدی جز خداوندی شناسی

کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین روزم از خود شاد کردی
نوای زن درین پرده که دارد
که شیرین را بسازد پرده دارد

ترا خوبان چو بی افسانه بسیار
درین تلخی برو شیرین و بگذار
کدامین جامه بر بادم دریدی
کدامی خواری از بهرم کشیدی

کدامی پیک را دادی سلامی
کدامی شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد
قلم شاه و پور میزد تیشه فرهاد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای شیرین‌تر از مهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهانی خرمن انگبین جام لبت دور
سپر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه پر زهر ناب دارد
گذر بر چشمه نوشاب دارد
همیگویم که بر بالا چه اسکی
بلا منمای چون بالا نمائی

سهی سرو ترا بالا بلندست
ببالا بر شدن تا دل پسندست
مرا بر قصر کش یک میل بالا
شما را تنگ من بین پیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی
چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیابم بر درت بار
درت را حلقه می بوسم فلک وار
شوم چون حلقه در طوق تو در گوش
غلط گفتم که چون مه حلقه در گوش

نثار سر که چشمم سر فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند
مکن بر ما جفا کز هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی

دگر دارم گناه آن دل رحیم است
گناه آزادی رسم قدیم است
همه تندی مکن سختی میارام
مدارا کن تو سستی چون من شد رام

شبانی بیشه کن بگذار گرگی
مکن با بزرگان سر بزرگی
نشاید خویش را بر را پیرایه کردن
بزرگان چنین پیرایه کردن

چو خاکم انداختی بر آستانم / پس انگاهی بخاک اندازی خوارم
بگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی / گر از من زین گیتی باز بینی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
نه هر چه از دست برخیزد توان کرد / نه هر خوانی که پیش آمد توان خورد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو
چه در بیوقت جنبانید گوشم / دهل بیوقت زد بانگ سروشم
وگرنه درد سوزم را که دیدی / چنان سوزم بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقت این نشاید / نباشد عشق بی فریاد و خواهش
مکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون بندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهم باز
دگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم سگی سر پیش دارم / پس این چشمم دگر در پیش دارم
وگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو خورده شربت چشیدست / سر و کارش برسوائی کشیدست
بخلوت جامه از غم میدریدم / برحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد / بنامه پادشاهی در نگردد
ز رندی بوده ام در عشق رویت / که دامنوری بدست آرم بکویت
جهان داور منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت سویت میپریدم
بتن با دیگری خورسند بودم / بجان و دل ترا در بند بودم
بفتوای کسی آبی نخوردم / خلاف دوستی کارم نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی
بسی شیرینیا تر از نامت کلامست / بگو با من سخن ای من غلامت

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولوی تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین تر ز دیبا
کز آن افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان او و جهاندار جهان او / زمانه حکم کش او حکمران او
بفراشی کواکب در حسابش / بسر سبزی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبارست / ز شاهی رهگذر دیگر شمارست
هنوزم ناز دولت می نمائی / هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر شاهی غرورست / درینا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشقبازی بی نیازی / ترا شاهی رسد نی عشقبازی
نیاز آرد کسی کز عشق بازست / که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی را سر فرازی / که بازی بر نتابد عشقبازی
درین گرما که باد سرد باید / دل آسانست با دل رو به باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی سیراب / کنون در پای تو بستم چو گل آب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای نوز رستم
درین گور گلین قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پا بودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی نشستن
نه دستی کاین جز این هم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جای ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جای نه کردی / چو دلداران مدارا نه کردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترا از زیر زمین چون یافت آهنگ / حساب خاک بهتر داند از سنگ
اگرم عقلی بود جای نشینم / وگر نه بینیم از خود هر چه بینیم
ترا از من بر نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری
ز نم چندان تظلم بر زمانه / که تا تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه دل ناشکفته ست / هنوزم در دریا نسفته ست
هنوزم در لب آب زندگانی ست / هنوزم آب در جوی جوانی ست
هنوزم سرو بالا ناخمیده است / هنوزم قد و بالا کش بدیداست
رخم سر جمل خوبان طراز ست / کمینه خیل تاشم گبر و نازست
ولی نعمت ریاحین را نسیمم / دلی عهد شکر در تبسم
چراغ از نور من پروانه گردد / سه تو بینیدم دیوانه گردد
عقیق از لعل من سر خورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد / ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان / سپیده ریزد از سیب سپاهان
ببر در کز لب و دندان ببخشم / ستی لب تا نم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سر فرازی / غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم در گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم / ببوسه یاختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکویی / در انگشتیم صد چون دست گوی
بدین تابندگی کو دارد طبع مهتاب / نیارد ریختن در دست من آب
بهشت از قصر من دارد چنین نور / عبار از نار پستانم برد حور
چو یاقوتم نه سیند خام گیرد / بر شوت تا طبرزد جام گیرد
بغمزه گر چه ترک دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
نگیرد نار پستان مرا کس / که از نرمی بگیری آید از پس
مگر گلنار خندان این نشان داشت / که آواز بگیری در جهان داشت
ز نخلم هر که یک خرما ببیند / ز نخلستان دگر خرما نه چیند
ز سیر کاورده ام در چشمه انور / ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید / که کس با تنگ چشمان بر نیاید
چو پر مه مشک را زنجیر سازم / لب با شیر آگره و نخجیر سازم
چو لعل بر شکر ناورد گیرد / عبا مردانگی ناورد گیرد
شکر هم شیره دندان من شد / وفا هم بستر پیمان من شد

لب لعلم همان شکرفشانست	سر زلفم همان دامن کشانست	ز خوش نقلی که مے در جام ریزم	شکر در دامن بادام ریزم
همان نازه دارم صد جهان گرم	دری در چشم دارم صد در آزرم	اگر چه نار سیمین گشت سیبم	همان عاشق کش عاقل فریبم
زخم روزیکه نفرود جهانرا	بزر سنجه فروشد ارغوانرا	ز رعنائی که هست این نرگس مست	نیالاید بخون هر کسے دست
چه شورستها که من دارم درین سر	چه سکینان که من کشتم بدین در	برو تا بر تو نگشایم بخون دست	که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دستی است بدا	بدست چپ کند عشقم چنین کار	تو سنگین دل شدی من آهنین جان	چنان دل را نشاید جز چنین جان
فلک باری دگر گفت ای دل افروز			بگفتن گفتن از با میرود روز
بکن با من حساب خوبروئی			که صد ره پیشتر زانی که گوئی

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

فروغ شمع ای دوری تو دور	چراغ صبح ای تو بے علے نور	بدریا مانے از گوهر فشانے	وسے لفظ تو آب زندگانے
تو در آئینه دیدی روے خویش	بچشم من ببین چهره ازان بیش	ترا گر بر دهن گویم دلارام	دهانم بر شکر گردد ازین نام
شکرت خورشید خوانم نیز بیشی	که مه را بر فلک رونق شکستی	دل شکر و نارنج شد تنگ	که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو از زمانت شد برچمن پست	که سیمین نار تو بر نار ون رست	رطب را استخوان آن شب شکستند	که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است	وصالت چون ارم زان ناپدید است	قمر در نیکوئی دل داده تست	شکر مولای مولازاده تست
گلت گر با شکر همخوابه گردد	طبرزد را دهن پرآب گردد	سبر مجلس که شهدت را دو تا رند	بصورتهای مومین جان در آرند
صدف را جان که آید کام ناکام	کند در دام ازان دندان در آم	گر از نیکوئی خود نیمی فرشته	بجرم گر باشی قلیه فروشے
بدین خوبی که رویت رشک ماهست	ببین خود که خود بین زخم کاهست	مبادا چشم کس بر خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
هر نیز آخر چو بر من پادشاهی	بدیشان چون من در بیگناهی	اگر شاهی نشان گوهرت کو	وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای	نفاق آمیز عذری چند منمای	نه بد گفتم نه بدگوئیست کارم	وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخوئیست	نکوئے نیز هم رسم نکوئیست	خداوندان اگر تندی نمایند	برحمت نیز لختی هم گرایند
کنون بیداد با یار قدیمی	که گر تندی نگارا هم رحیمی	چو باد از آتشم تا کی گریزی	نه من خاکم تو هم آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم	سر از طوق نوازش طاق دارم	همه دانند کاینست معلوم	که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی	ز جان تا هست جان در تو باشی	گر از دستت خرد یابم جدائی	ز دستت دل کجا یابم رهائی

چنانا بس ستیزا بر هوا راندن / که مهر و خاک گرد از خون فشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / به تلخی پاسخ چون زهر دادن
درا سولت کهن بار آزمودم / مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که از حلوا تکلیفهاست / بسا اندره که در روی خوش پیداست
جفا کردن پس افسون خنده‌ای لبیست / مکن ما شب شبی آخر نه ساییست
دلم خوش کن که تنها آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع ار پای بنشینم ازین بار / نه چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شب ازان آب دیده است / که او نیز از لب شیرین بدیده است
گر او در دل چرا دارد تهی تیز / که او را نیز شیرینی است در نیز
چه را انگل طلب بر دل خورد خار / مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی ره اندازد بد و مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
مرا شیرین تری از جان شیرین / ترش رویی مکن با من تو چندین

پاسخ شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / ز لب را قند داد و نقل را قوت
مثالی داد مهرا در سواری / براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را از فتنه آشفت / چو چهره تیره شد چون گل برآشفت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام / بسود انگشت پنجه نقره خام
چه نوبت داشت در خدمت نمودن / بران زد نوبتی کز آن بودن
نخستین گفت کای آرای عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامست / خراجان بنده و قیصر غلامست
نه تنها خاک تو خاقان چینست / چنینست چند خاکی بر زمینست
هر آن پالوده را کو بود زرد / بجز بیچه و شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گدازم / که جز نامی ز شیرینی ندارم
بسی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
نه سیلی جستجوی کس فشردم / نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی / بجز گردنکشی و حکم رانی
حساب آرزو با خویش کردم / بروی دیگران بس پیش کردم
نه عشق آن شهوتی باشد هوایی / کجا عاشق تو ای غافل کجایی
مرا پیلی سفید و گور را کم بند / تو شاهی بر تو نتوان بند افکند
بمهمانی غزالی چون شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک / نه آخر مرده تسلیم از سیه خاک
سپند و عود در مجمر کجا دان / بجو راز سنگ خاکستر کی دان
زبانت آتشی خوش مینماید / خوش آن باشد که بگسست از زبانش
چو سیلی کامدی در حوض ماهی / مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / بدین خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه / چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در بر نگیری
در نا سفته را گر سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید
بهم باغ ارم پوشیده شاخست / کرم جا تنگ شکر ورنه فراخست

من تهم ناهم آب زندگانی
تو آتش خوی وان آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش درهم افتد
کز ایشان فتنه در عالم افتد
چو از تا زنده باشم گرد آن کس
اگر دم کز من او زانس بود بس
برو هم با شکر کن شکاری
ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر نوش لبت را هم نشاید
مگر دندان که او خوردش نشاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است
که شیرین لبش را خانه خیز است
زشیرین هیچ شکر چند بشکن لاف
که از قصابی و را فتد قصاب لاف
دو باشد منجنیق از ره فرهنگ
یکی ابریشم انداز و یکی سنگ
بشکر نشکند شیرین کس
لب شیرین من شکرشکن بس
ترا گر ناگواری بود از این بیش
زشیرین میکنی گل شکر خویش
شکر خوردی شیرین نیز خواهی
شکار راه کن با صید راهی
هوای قصر شیرینت تمام است
سر کوی شکر دانی کدام است
من از خون جگر باربد خویش
بپردازم ببخارید این خویش
نیاید شه بستی دیگر از من
پرستاری طلب جای دگر از من
بیاد من که با داین باده بدرود
نوا خوش هیز گرنگسلد رود
بتندی چند گوئی با اسیران
تو هست گو تا نویسند دبیران
زغم خوردن مکن آزاد داری
بدم دادن مبر باد داری
چه باید زهر خوردن بساغر
بدم فربه شدن چون میش لاغر
زنو کار من بگذشت بگذار
خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم من این سیرانه وادی
برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
بس این یکره که کردم تا افتادم
هم از برج و هم از بام افتادم
که یارم ظالم است و کینه جو یار
مرا وعده دهد هر گردش دور
چو شد در نامها نامم شکسته
درپی نام و ننگان بادبسته
ز دور بستم رقیبم رسته باشد
خزینه به که هم دربسته باشد
ز قندم من شکر با دره جهانست
در قصری شکرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست
توانم از تو در گیسو رسن بست
کرم باید که مردی جاه مست آرم
بزلفت چون رسن بر بام آرم
ولی باد از رسن تا هم ربود است
رسن بازی نمیدانم چه سود است
جهان لب کانچه من دیدم ز داغست
نسوزم روغنی خود در چراغست
ز خویش چون دل عین باز گفتند
شبست خوش با دز دو خوش که خفتم
بگفت این و چو شیر از خاک برخاست
جبین با کج گرفت و فرق با راست
پرند افشاند از طرف پرندش
جهان پر شد ز قالبها کمندش
بآئینی که خوبان را بود دست
ز نخدان می کشود و زلف می بست
جمال خویش را در جزع و خارا
بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می کرد نسرین را قصب پوش
گهی می زد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود
گره می بست بر مشکین مه شود
بزیور را گردن و بر شد
که بالش بر سر شمشیر شد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال
نه نیکو کرد بر نخچیربان حال
ز گیسو گه کمر می کرد و گه تاج
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بسته پر گردن ماه
کمند انداخته بر گردن شاه
دران حلواپزی گرد آتشش نرم
که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو بر هفت آنچه بایست از نکویی / بکرد آن خوبرو در خوبرویی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
دران بخشش که زلفش تاب می‌داد / سر زلفش ساق را سیماب می‌داد
بگیسو رسن وارا ز پس پشت / چو افعی هر کرا می‌دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق سازی / بدان مشکین رسن می‌کرد بازی
ولیک از عشق آن سلطانی مرد / رسن در گردنش با خود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
سپه دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمدن رعنای دلبند
نشست از نرگسان لولو همی ریخت / بدان آب از جهان آتش بر انگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن / نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عملها کرد عاشق را کند سست / عجب چبست آید از معشوق چست
فلک چون دید بازی بی‌نیازی / سپر افکند از ان شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینی شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از پا افکنی هم دستگیری

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تویی کانجا کشم رخت / نه تابی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی / سپه خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آئی در کنارم / بدین زودی مکش سختی بدارم
نکو گفت این سخن دهقان نمرود / که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی نذر را جان بر دو تا نیک / تو داری عید و قربان بهر ذنا نیک
مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را لبش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تو نیز ار در تو غمخوارم کسی نیست
غمی کان با دل آزادان شود جفت / به بی‌حالان همسالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / بنالانی در نسازد ساز با ساز
فروگیر از سر باراین جرس را / بآسانی بر آر این یک نفس را
جهانرا چون تو و چون من بسی بود / نبود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر است / نخواهد رست کاین تا و پست دیر است
فریبد دل بس است این دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقت است / ز سر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو را گشادن / نطاقی را بطاقی در نهادن
در فرخار بر فغفور بستن / بجوی نوبتان پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن خطا نیست / تو شادی کن که هر روز از خدا نیست
شبیخون بر شکسته چند سازی / رها کن کانک آمد وقت بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آرد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی خیزد بر انگیز / زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

به بوی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود چشمم به نوروز
به بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک در آستینم
درین بستان به نسرین گوی و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
ز چشم و دل درین بستان به رامم / گهی شکر گشا و گاه بادام
تو ای آهوسرین تر بهر جنگی / رها کن بر روان خوی پلنگی
سنان چشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگ ست این چه پیکار و [illegible]
فرود آ از سرای کبر و این ناز / فرود آورده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است / که شاهنشه به شاهی در کمین است
هم آخر در کنار و بستم آسفته / به بستانی هم اندر دستم آسفته
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت
چه کار افتاد کین کار او فتاده / بدین رانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری / نه خوی صحبتی در پیشه داری
نگاهم خویشتن را بهر کس آسا / تو اندر کشیده‌ای دوستانا
چه دوری بینم از دمساز گشتن / ز هم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشا از ابروی هلالی / خطر پیشه بهر گوهر کن نه خالی
نخواهی کار ما در خانهٔ خویش / مبادا تا بگیرم راه در پیش
بدان ره کاندرم دانم شدن باز / چنان کاندر دمم دانم زدن باز
به دوری فراموشی کشم دست / بیاد ساقی دیگر شوم مست
به جلاب دگر نوشین کنم جام / به حلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار / شکر نامی به چنگ آرم دگر بار
نبید تلخ با او می کنم خوش / کنم تلخی شیرین را فرامش
دلم در بازگشتن چاره‌ساز است / سخن کوتاه شد منزل دراز است

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو

به خدمت شمسهٔ بانوی خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش / بهر جایی تو صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بی یادت کند نوش / گر آنکس خود منم یادت فراموش
بس است این زهر شکر گون فشاندن / برافسون خوانده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای بادانگیز گفتن
به نخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / ز دون بر مستمندی ریشخندی
به صید اندر کسی توفیر کردن / به توفیر آهوی نخچیر کردن
چو من کنجی که مهرم خاک بشکست / بسر دستی نیاید با سر دست
تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی / وزین افسانه‌ها بسیار خوانی
خلاف آنست که من در نگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خواهنده‌ام کامم عیانست / هر آنچم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین برایم / گر این چربی و شیرینی شود رام
شکر گفتار بیت را چون نیوشم / گر این خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز مشت بنیم و گر هیچ / جگر تشنه زد و لبم بسود هیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / مگوی سخت تا سخت نگویی

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست / که بر بالا اندرین غار ... ست
چو من با تو نگویم تا نه سنجم / نه سنجیده نگو تا من نه رنجم

ترا از کار ما دیر او فتد دیر / که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن نیک و بد ... / میان نیک و بد باشد یکی موی

درین منزل کسی خوش ننشیند / که چشم زاغ پیش از پیر بیند
سر شکستنام و ننگ زنهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گویی از سر دست / هما تا هم تو مستی هم سخن مست
سخن باید که بر میعاد باشد / که بر گفتن بدآن را یاد باشد

سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تحت الثری آید بلندست
سخنگو گو سخن از مغز گوید / اگرچه پر نگوید نغز گوید

سخنگو چون سخن سنجیده گوید / اگر بد بگوید بد نگوید
شنیده صد ازین که میگویی زبان را / بگوی آن مطربی شکرگوی را

اگر نیکیست در وی سر کشیدن / ز من گفتن ز تو باید شنیدن
گرت باید بیابی پوشیده پیغام / برآوردن توانی صد ... کام

عروسی را که چون کردی ... / پس انکه عالم عروسی چشم ...
ببین این اشک مروارید پوشم / مکن بازی به مروارید گوشم

بماه عنبرینم بین که چونست / که عقد عنبرینم زیر خونست
لب چون ناردانم بین که خورده / که نارم را ز بستان دست برده

مگر بر فندق دستم ز نی سنگ / که عناب لبم دارد درین رنگ
مبارک باد روی ماه رخسار / مبارک باد مر این ...

مکن گستاخی از چشم بپرهیز / که در هر غمزه دارم دشنه تیز
بهار من که در زلفم نهفتست / به رویاری نسیه چون در نهفتست

ترا با من دم خوش در نگیرد / به قندیل یخ آتش در نگیرد
بگوهر این شکار اندر نهفتم / بطبع این رسن در چه نهفتم

دلت بسیار گم گشته گرد از راه / دو رنگی کم بود آیین همراه
نه بینی رنگ در هر کار روانه / که بهر پاس ... داد و فغانه

مسخر گشت تا نیا ... کاروان تنگ / نه خود ... نوکی در گلو زنگ
غلامانی که ترست مطلق افتاد / برادر هم ... افتاد

بهندستان خبیثی ... آید / غلامان شاره با پایل ...
بدریا میشد در شط نشینی / بگل رغبت نمودی لاله ...

بجان ... شیرین ساز کردی / دی روزه ... بار کردی
ترا این باید ... خویشت یاد / ترا این کار ...

مکن چندین برین غم خواستاری / که کردی پیش ازین ... زاری
به بستن بر حصار خویشتن در / غلط گفتم بکار خویشتن در

نخواهم غرق دریا ماندم این بار / بکشتی ... تا فتادن بار
بره فرموش کن در مانده را / رها کن درد سینه وا مانده را

چو فرزندی پدر مادر ندیده / ...
چو غوطه ماند در ... گناهی / که آنجا بگذرد ...

زاو کاسه ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / سبو شد گرچه باشد سنگ بر سنگ
گل افشاندن غبار انگیختن چیست / نمک خوردن نمکدان ریختن چیست
بس این کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین که او شهر مداین / چه شاید کرد ان المقدور کاین
تراشی تو باید سر بلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی
بنای دوستی بر باد دادی / نگر کاکنون اساس نو نهادی
درستی کز جوانی گوهر بر توست / چو خشک پیر گردد کی شود راست
ولیکن مستیت با خفتن نشست / امید جبره وا پرداختن نیست
تو امشب باز گرد از حکمرانی / که مستی مست نتوان میهمانی
بعالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را وقتی کلید است
چو وقت آید کزین دستان برایم / ز فرمان تو شاها سر نتابم

درین منزل رها کن زاروی را / دگر سنگی بره نه تا شود کور
چو مهر دی کن ای من بار بردار / گل افشانی کن از ره خار بردار
مرا آن روز شادی کرد پدرود / که شیرین را رها کردی بشهرود
بس است این زنگ را بر غصه دردم / که گشتم از تو چندین بار رخ زرد
بهمان مپندارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شهد براولین روز
چه انجا کن که زو آبی برآید / رگی انجا زن کز و خونی کشاید
گلیم نو کز و گرمی نیاید / کهن گردد کجا گرمی فزاید
قدم برداشتی در رنجه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
هنوز این بار زیر دیگ خام است / هنوز اسباب حلوا نا تمام است
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگر بار
نه بینی مرغ چون بیوقت خواند / بجای پر فشانی سر فشاند
چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن ببابل کی دهد سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
بعشوه عاشقی را شاد می کن / مبارک مژده آزادمی کن
چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بعیب دیگران دست آورد پیش
ز لعل این سنگها بیرون میفگن / بجا کافگندیم در خون میفگن
شب آمد برف می ریزد ز سیماب / ز بیم مهرت چو آتش رو بر تاب
زانکس راست در کاشانه تو / که دوزد چشم خود در خانه تو
بدانکس دوستی باشد علالت / که خواهد بیشی اندر جاه و مالت

چه گردون با دلم تا کی کنی حرب / سرم بی روغنی تا کی کنی چرب
نه بینی عیب خود در تند خویی / بدیشان عیب من تا چند گویی
چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم / چراده بینیم و فرسنگ پرسیم
بلا کم کردی از تیمار خواری / عفاک الله زهی تیمار داری
مکن کامشب زبرقم خواب گیرد / بدار امروز که این برف آب گیرد
بدان آن دوست را جز دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک / بیادش ده که بیزد چشمش خاک

مکن جانا نگون چون حلقه‌ام سر / مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میکنی دین ناصواب است / بهشت این و درو دوزخ عذاب است
بهشتی میوه از نو رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشتی قصر خود را باز کن در / درختی میوه را ضایع مکن کج
رطب‌ها خوان طلب خواری شهر خوان / سکندر تشنه لب بر آب حیوان
اگر مسکین نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن
یک امشب بر در چشمم بده بار / که تا خاکی در تو هم فلک وار
بزانوی ادب با پشت نشینم / بدو بزم دیده آنگه در تو بینم
بیا مگذار صبح از مهراب جمشید / که جا جمند بر صبح نیست خورشید
گرانی شد نشدم هوشم تو بردی / ببر چشمم که سر چشم تو بردی
مرا هم تو دانی کرد و رستت / که هم یاقوت و هم عنبر مرا هست
لب چون انگبین دارے زمن دور / زبان من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه هنرے درشتی / که از قاقم نباید خار پشتی
جهان کن گر تو خوشدل باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گر چه غبار آلود باشد / نظر بازی ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدر شواری توانی عذر آن خواست
کسے کاندازد او بر آسمان سنگ / بانداید سر خود دارد آهنگ
شکست سر کند چون تیر افتد / قفاے گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان / همین بازی مکن چون مهربازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر چه از دست شد بر دست باشد
مکن فرق خسرو سنگبارے / چو فرهادش مکش در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خداوندی دهان تو زین دو رنگی
سفیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نبود یار را بے یار شاهی
شدی بدخواه آنم کین چنین است / مگر کائین معشوقان چنین است
مرا تا پیش بنشانی که خاموش / چه در پا پیش شیرین کنم گوش
مکن چندین جراحت بر دل تنگ / دل است این آن فولاد و نه سنگ
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب / شوی دامن کش چو گردون تاب
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بدکاریست دشمن کامی دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست / مکن کاری که در کار من آراست
بزعم دشمنان منواز مارا / نهان میسوز و میساز آشکارا
بشو ز انگبین چندین مکن دور / که شیرینی تلخ باشد چو شود شور
مکن چیزی که شیرین کار مست است / که شیرینی بتر بی سازگارست
ترا دارم جسم چو مهتاب / گمونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروز زنده بود کو / چو در دست آمدی کو زنده بود کو
گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش / چو نزدیک آمدی خود هستی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
ز هر ره که بود با زخمه هم پشت / نه یکسان آید از دستی ده انگشت
توانم من کزینجا باز گردم / هم از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت‌ها گذارم / نظر جز صحبتت دیگر ندارم

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین زبان را

ز پسته پرده عناب برداشت — چنان کز لعل جانها بر برداشت — عقیق از لؤلؤ و از ناز که بر انگیخت — گهرها سفت و مروارید بنگیخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت — بر آراسته هم تاج و هم تخت — به نیروی تو بر بدخواه پیوسته — قلم را پای باد و تیغ را دست
بیالای تو دولت را قبا چست — به بازوی تو گردون را کمان سست — زیادت باد بخت و تخت یاریت — که پشتی داد آن پشت روزگاریت
پس آنگه تند شد چون کوه آتش — بخسرو گفت کای سالار سرکش — تو شاهی گر شه را عشقبازیست — شکایت کردنی باشد مجازیست
نباشد عاشقی جز کار آن کس — که معشوقیش باشد در جهان بس — مرا زان طعنه‌ها در عشق فریاد — ببین تا کی کنی غارت مرده را یاد
نه یکساعت بمن تیز دیده — نه از شیرین خبر آواز شنیده — مرا فریاد با آن مهربانی — برادر خوانده بود آن جهانی
ازو دیدم هزاران زهر و سوزن — که نشنیدم جهانی از تو یکروز — مرا خاری که گل باشد در آن خار — به از سروی که هرگز نارد بار
مرا آهن ز بر بر گردن سنگ — به از زرین کمر بستن بجو تنگ — مسی کز وی مرا دستینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند
بدان تلخی که شیرین گوهر دوش — چو عود تلخ شیرین بود سوزش — چراغ کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ بر بر — منم چون کوه دائم سنگ بر سر — بزندان مانده چون آهن بسنگی — دل از شادی و از دوستان تنگی
مباد آن تنگدل را تنگدستی — که با دیوانگی صعبست مستی — چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی باید از دیوانه و مست
قلم در کش بحرف دست سایم — که دست حرف گیران را نشایم — همان آنکه که ما در هند باشیم — زبان عذر بر در بر که بادی
مرا سیلاب محنت بیش بر کرد — تو رخت خویشتن بهوار بر کرد — من ایشان مانده‌ام در آتش تیز — تو در من بین و عبرت گیر و پرهیز
هوا کافور بر بر سیم نماید — هوای ما اگر سرد است شاید — چو ابر از شور تلخی شد نمکبار — دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا دار گلی بر آی چو خفاش — چو باز از جرعه خود تیز پر باش — شدان افسانه‌ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شبی زان شمار از نو نمانده — دگر تازی نداری چو نمانده است — نه آن نرگسم که این تازی ندانم — شکر کاری و طنازی ندانم
فلک را طره کو سر من آید — شکن خود کار گیسوی من آید — ولایت گر فتح باشد بر نگیرد — ز مستی گر صبح باشد در نگیرد
همه در کنج روی سر در بکنجی — دگر موی که موی بر شکنجی — اگر صد خواب دیده سفت دارد — همانا زد همان عیسی و بس خر
از اول میزدی یکسر چو من تیغ — چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ — بدین یاریم کیاست بر گزیدی — سپر بفروختی زر وین خریدی
بتر و در زرق کشیدی هر خویش — نشاید خورد پیش از رسیدگی بیش — گره بر سینه زن با پیچ محروش — ادب کن شیوه را یعنی که خاموش
حلالی خورد چو باران شکاری — مکن خیر ... گر کسانی ار خواری — مرا شیرین زبان خوانند پیوسته — که با زیبا شیرین آرم اندر دست

یکی را تلخ‌تر گریانم از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنم تلخی چه باک است
گلاب آن به که طعمش تلخناک است

به بند قاتلم بگذارم از دست
که از پیوش بمانی سالها مست

چو نامم من بشیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی کردم ار خار پشتی هست
بسا نیشی که در زیرش بهی هست

گهر در سنگ و شکر راهست با خار
وز ملیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو کان راه توشه
بتا آن حد که آرد خود زیو توشه

ز بوی کان جدا بیژن قربان کرد
به بو دشنه جهود چون قربان کرد

چو خرگوشش فتد اندر بر دام
کند از کوه سنگ بر روی سوار

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز پیچ تنکش آید باید کشیدن

شتر گر هم جدا ماند از قطارش
ز خاموشی کشد بوشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران به که دندانی نماید

سگان شیرگیر از دشت شیرازی
ز گیله یکی به دندان باز کردن

پس انگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و رای خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن
به نور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاک است
بهر حرفی که در منشور خاک است

به فیاضی که فکرت را خورش داد
خرد را جان و جان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد

که بی کابین اگر چه پادشاهی
ز من برنایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی را که دریافت

شبا هنگام کاهو سبزه گم کرد
ز نافه مشک خود را کفر کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
بدین سبزه شده آرام‌گیر

گفتار در خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

ملک چون آهوی نافه دریده
عنان بر یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطره‌های برف باران
شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل می‌گدازد
ز برف از زمهریر او دل بیگدازد

بهر بیژه خسرو از برف و دم ریز
نقاب لاله خنگی بسته شبدیز

ز بالش موی شد در پیچ رنگی
ز شکین موی که در نگ رفته رنگی

سپهی نا امید ار رحمت کند یار
به صد فرصت نشد یک نکته بر کار

از تیرش گرچه هر دم تیزتر بود
چو آتش هر زبان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن غم شاه دل رنجور بگذشت

فرس میراند چون بیمار خیزان
ز دیده بر فرس سیلاب ریزان

سر از بیداری دل شد با دل ریش
ره بیچو پیش بگرفته درپیش

نه پای آنکه براند اسپ را تیز
نه دست آنکه بر دو پای شبدیز

سرشکش راه را ره توشه بسته
چو مروارید بر گل خوشه بسته

بدان حیرت که آوخ کرد زین راه
چو بیمار آمده یا کوه یا چاه

نگه بود در نگر را بهانه
چنان دی رفته زین جا جاودانه

ستاره بر دو زین سرد شست
ستاره چه بر روی می بست

چو بادارو لشکرگاه نومید
دلش بسوخت از گرمی خورشید

درین ابر سیاه از سبزه گلشن
برآمد ماهتاب تخت روشن

شهنشه نوبتی را چون بپیوست   کنار نوبتی را نقشه بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد   ولیکن جامه از دل پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمی‌داشت   سر از زانوی عشرت بر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور   همه خفتند خسرو ماند و شاپور
چو شب هنگام آن ستاره ها دید   بره نقشی دگر بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب   برویش در نخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست   دران تلخی مبین کاندر زبانست
بود شیرین که شیرین خشم ریزد   ز شیرینی شکر صفرا چه خیزد
بپیچ ار گرمی شیرین رنجور   که شیرینی بگرمی هست مشهور
اگر شیرین بتلخی پیکار دارد   رطب آنی که سر با خار دارد
ملک سوی فراز حال و دیرانش   شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من   چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
به بی شرمی نمودن خود اثر بس   چو زن گفتی کجا شرم و کجا بس
کله چون ماه دون پیشش نهادم   باستغفار چون سر پیش دادم
بزیر بار دون گستاخ میزد   بار آن سرو بن را شاخ میزد
نه از سر با نوازش نرم کردش   نه دل زان سخت شد نرم کردش
زبانش بهر سیبری تیز بود   یکایک عذرش از جوشش تیز بود
سبک تیزی نماید بار بایه   نه تا این حد که باشد خار پیما
ز تیزی تیزی زن داردم نشانی   مرادرکار لابد هم هست جانی
اگر هاروت و بابل شد جمالش   وگر صد رنگ هندو گشت خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم   فسون بر وی ابر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فروبست   من غمخواره دیدانم که چون بست
سر شب طفل بد را ابر داند   بد همسایه را همسایه داند
مراد دشمنی آمد نهانی   نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم هوش با او   نه پذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی   بگفتم صد ره و نشنید ماهی
شنیدا بدر روشنایی هم خورشید   شکست او مومیایی هم بخشید
اگرچه وصل شیرین جز نمک نیست   از و شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خوار است نیرزد   نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان شدن بیست   به از تلخی چشیدن نیست
پدر با عز گشتن هیچ ماهی   از آن به کز زنخ زنهار خواهی
همه کس در او آب پاک یابد   کسی کز خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگ ریزه کان گنجم   چو بی روغن چراغی جان گنجم
چو باید ملک جان او من بشویی   که نشنید کلاغش بر کلوخی
بناخن سنگ بر کندن بکهسار   به از حاجت به نزد ناسزاوار
مرا چون نامن کسی باید بناموس   که باشد همسر طاوس طاوس
مرا شیرین نیست در عالم نه کرکی   گوزنی چون کند با من بزرگی
چو بر شاپور محرم راز بگشاد   ز بس فکرت ز بی تدبیر در داد

شکایت آمیز کردن خسرو با شاپور

نخستین خاک را بوسید شاپور   پس آنگه زد بر آتش آب کافور
که زین تندی نباید تیز بودن   جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد
میان تازه و خشک فرق باشد

نه شیرین خود همه خسرو ندانی
ندارد لقمهٔ بی استخوانی

گرت سر گردد از صفرای شیرین
ز سفره دور کن حلوای شیرین

اگر شیرین از ین صفرا خبر داشت
که شیرین سرکه در زیر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار
گرت صفرا و سودا نیست بگذار

عجب نبود ز خوبان زود سیری
چنان کز سنگ سنگی ز شیر سیری

بجو راز نیکوان نتوان بریدن
ببایدناز معشوقان کشیدن

همه خوبان همی باشند بد خوی
عروسی سنگ بود بی رنگ و بی بوی

شبه با زر بود ساوش چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

گرامی گل به بی حرمت نماند
گرامی خط بود بی زخم پیکان

ز خوبان توسن رسم قدیم است
چو با رای بود خوش سلیم است

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ار کامست نباکامی برآید
که بوی عنبر از خامی برآید

بران است ترکتازی کرد نتوان
که با مه حقه بازی کرد نتوان

زنست آخر درآید در بهشت آب
که از بالا فرود آید چو مهتاب

اگر با دزن از یک فن برانید
که گردد بند از روزن برانید

تو پنداری که او زین قصه دور است
نه دور است او و لیکن ناصبور است

اگر از کوه و ناسنگی درافتاد
ترا بر سایه او را بر سر افتاد

اگر خاری ز دستت حاصل آید
ترا بر دامن او را بر دل آید

سگی امشب صبوری کرد باید
که شب آبستن است تا خود چه زاید

همه وقتی نباشد کامکاری
گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهر بازی که برد و کند بخت
نباید دوستی را داشتن سخت

کجا پرکار گردش ساز گردد
بگردش گاه اول باز گردد

هر آن را نفس همه او توسن کند رام
کند آهستگی با کرهٔ خام

بصبرش عاقبت جاری زماند
که بر روی هر کرا خواهد نشاند

بصبر از بند گردد مرد رسته
که صبر آمد کلید کار بسته

گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد شمع چون شب تار گردد

امیدم هست کین سختی سرآید
مراد ما بدین زودی برآید

بدین مژده ملک را شاد میکرد
خرابی را برونق آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه فال میزد
چو اختر میگذشت این فال میزد

همان طالب بشیرین بیر همه سال
چنین آنگاه کرد از صبر حالی

گفتار در پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
بدل میزد ز سنگین پنجه سنگ

گره بر نرگسان مست میزد
ز دست دل بسر بر دست میزد

هوا را بسته کرد از آه بریان
زمین را آب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه میراند
بهر وجهی سرشکی تازه میراند

چو مرغی نیم کشته افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیلاب ریزان

سر آن بهتر که در غم پای دارد
دل آن بهتر که دل بر جا دارد

چنان از بی دلی شوریده دل شد
ز ناز گستاخ رویها خجل شد

شبی گلگون کشید آن تنگ دل تنگ
فرس گلگون و آمد تنگ تنگ

برون آمد بر آن نخچیر خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون کار ابروش
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

نگه در رده باریکی راند
خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش در گیتی نوردی
سبق برده ز چرخ لاجوردی

با آئین غلامان راه برداشت
سپیده شب بزد شاهنشاه برداشت

بسی شد تا به لشکرگاه خسرو
جنیبت راند بر خرگاه خسرو

زبان با پاسبانان دید بسته
حمائلهای سرهنگان گسسته

همه افیون خور مهتاب گشته
ز پا افتاده مست خواب گشته

ز درگاه ملک میدید شاپور
که می آید سواری تنگ از دور

بهم در شد در آن نظاره کردن
نمیدانست خود را چاره کردن

بافسون نهاد آن تابنده مهتاب
ملک را کرده بود آن نحله در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان
نه کرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد
وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب در ماند شاپور از سپاهش
فراتر شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد راهت
که ما را توتیا شد خاک راهت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلفظ دُرفشان لختی ستودش

گرفتش دست و تیلسوفت از پیش
حکایت کرد با او قصه خویش

ازان شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن

وزان افسانهای خام گفتن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمود آنگه که چون شه بارگی راند
دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان درکار خود بیچاره گشتم
که منزلها ز صبر آواره گشتم

در آن بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا در دست بدخواهی نیفکند

چو این ناخواسته در خواست آمد
بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را بتو بی بیم کردم
برآمد آنکه تو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم
بر آور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد
نهان آوازه نوشانوش گیرد

مرا در گوشه پنهان نشانی
نگویی راز من شه را نهانی

بدان تا لعل و نازش را ببینم
جمال جان نوازش را ببینم

دوم حاجت که چون یابد بمن راه
بکاوین سوی من بیند شهنشاه

گر این معنی بجا آورده خواهی
بکن تا رقیب نارد تباهی

وگر نه تا ره خود پیش گیرم
سر خویش و سر خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد بر رفق کارش

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو کوکب داشتی خسرو مهیا
بر آموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری رخ را بسان پاره نور
سوی آن خوابگه آورد شاپور

اگر قفلش بدست بنشاندش آن راست
برون آمد در خرگه فرو بست

ببالین شه آمد رخ گشاده / بسجده دست کردن شاه ایستاده
زمانی طرف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن

زخواب خوش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که امین خفته چون گشتم تو بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان شادی بگردون برکشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی

چه باغ الحق عجب باغی دل افروز / نسیمش تاج خواه باد نوروز
درآن باغش لطیف میوه ها نغز / دلارامی دل و آسایش مغز

درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان بر پای معشوق
بهشتی رسته از هر میوه زاری / بشکل طوطئی هر شاخساری

گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش جو زمرد ناز کرده
گیاهش بر سر سبزه پدیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم / بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو تابان شمع در چنگینه داغ

چراغم را بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی بادا بدان نور

برون آمد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارائیم فصل و مجلس نو / بهار سال خورده نرگس نو
چو از مشرق بر آمد چشمهٔ نور / جهان انگیز و زر با گرد کافور

سه کافور بود و جام زرینم / ز زرین یا دران گشته گزینم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس کز نشاط این سخن خفت

گفتار در عشرت نمودن خسرو و مجلس داشتن با شیرین

سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیور های جمشید
درآمد زردی از مشرق بشکست / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان حجرهٔ شیرین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود گوی چرخ کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده بد خلائق دست بر دست

ز سرهنگان سلطانی حمائل / در و درگاه ازان زرین شمائل
ز هر سو دیلمی کرده بعیوق / فرو هشته کله چون چتر منجوق

برابر سراپرده سپاهان / جنیبت‌ها بسته در من سپاهان
سیاهان جلش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی

صبا را بود در پایین اورنگ / نه تیغ ترکش خانان بگذر تنگ
طناب نوبتی تکمیل در میل / بنوبت بسته برد پیل بر پیل

ز گرد کهاسه و در راه در بسته / بسر و خورشید چشم از دور بسته
درین گرد کش نشسته خسرو شیرین / دران دیگر فتاده شور شیرین

بساط شاه را افگنده زربفت / که گنجی بود هر یک بار کز رفت
زرناکش او را گنج روان بود / بگرد خود گنج باد آور دان بود

مساء دمی عزم کرده همرهان را / برون کرده ز در نامحرمان را / نمانده در حریم پادشاهی / وثاقی جز غلامان سرای
ادیم پهن زریان خردمند / نشسته بر سر گستره چند / نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش / نشسته باربد بربط گرفته / جهانرا چون فلک در خط گرفته
بدستان عشق‌ستان را کبابه پرواز / بزخمه زخم دلها را شفاساز / زده ده دل گره بر عود می زد / که عودش بانگ بر داود می زد
همان نغمه دیا غش و جرس داشت / که موسیقار عیسی در قفس داشت / ز دست هر کسی بر طرف غنچه / مکلل کرده از عنبر ترنجه
فلک را ز اشت افشار در شست / کز افشردن وی شد ز انگشت / چو بر زخمه فگند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیم خاص خسرو سخت سنگی / از و خوشگوتری در لحن آواز / ندید این گوژ پشت ارغنون ساز
ز دلها کرده بر چنگی فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی / چو بر دستان زدی دست شکر ریز / بخواب اندر شدی مرغ شب‌آویز
ز رود آواز موزون ر بیاورد / عیار از رسم تقطیع او بر آورد / نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد
چنان مست الحانها موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون / جز او کافزون شمرد از زهره خود را / ندادی یار سی کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند / نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون عود با نگ
هوای نوش دار از چرب دستی / که از شیرین و شیرینی بست / ترنم شان خمار از گوش می‌برد / یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد
بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند / ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از پیشگه دور / سه تای باربد لحن نکیسا / جبین زهره را کرده زمین سا
سه تای باربد دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد / نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فگنده ارغنون را زخمه در ساز
ملک بر مهر جان اندازی کرد / در گنج و در دل باز می کرد / چو زین خرگاه گردون شد شتاه / بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور / ز کنج پرده گفت آن هاتف جان / کز آن مطرب یکی را نزد من خوان
بدین گه نشانش ساز در چنگ / که تا بر سوز من پرواز د آهنگ / بحسب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بد و باز
نکیسا را بدان ره برد شاپور / نشاندش یک دو گام از پیشگه دور / کزین خرگاه محرم دیده بر روز / سماع خرگهی از وی بیاموز
نوا بر طرز این خرگاه می زن / رهی کو گویدت آن راه میزن / ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای شکر آلود / بهشتی بود از آتش باغی از دود / ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد

نکیسا

بگوش چنگ در ابریشم ساز ... فگنده حلقه های محرم آواز
نوا سازی کنون پردهٔ تنگ ... غزل گیسو گشاده دامن تنگ
نگارین خرگهی با مطرب خویش ... غم دل گفت کین بر گو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست ... فرو گفت این غزل در پردهٔ راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

محبت پیشه دیده دولت زمانی ... مگر کز خوشدلی یابد نشانی
برآر از کوه صبری صبح امید ... دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند ... کلیدی خواه و بگشا از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی ... رها کن تا توانی ناتوانی
بپای سر برآرای دست دستی ... برافگن لشکر غم را شکستی
جگر تابی دل از موج خون ست ... گر آری رحمتی وقتش کنون ست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی ... نه زین جانباز تر بینی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی ... توانم کرد بر آتش کبابی
اگر جلاب دادن را نشایم ... تقاضای زرای دست آخر گشایم
دگر نقشی ندانم دوخت آخر ... سپند خانه خواهم سوخت آخر
دگر جلبی ندانم در نشاندن ... توانم گردی از دامن فشاندن
سپندارم چو سایه بر سر خاک ... که من خود داده ام زار و غمناک
چو مه در خانه پیوندیست باید ... چو زهره در بر جنبیست باید
سر است را بهر خدمت که خواهی ... پرستاری کنم دعوی شاهی
مرا پرسی که چون نی زار زردیم ... چه پیدا نی و پرسی چه گوییم
غریبی چون بود غمخوار مانده ... زکار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده ... ز عالم رفته و عالم ندیده
نه هم پیشی که پشتم گرم دارد ... نه بختی کز غریبان شرم دارد
چه خاک آماجگاه تیر گشته ... چو لاله در جوانی پیر گشته
بامید جهان بر باد داده ... به پنداری بدین روز افتاده
مثال غرقه چون گرد بی رخت ... که باید مرده را نیز از زمین بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است ... بسازم گر ترا کام این چنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید ... بسازم تا ترا کامی برآید
مگر تلخ آمدان آب از وجودم ... که وقت سوختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوز بزرگیست ... که سود کاسدان سود بزرگیست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی ... گرم زین بهتر گداری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز ... ستای باربد برداشت آواز
نوا از پردهٔ عشاق بر بست ... در افگند این غزل چون عاشق مست
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت ... بآهنگ عراق این پرده برداشت

گفتار و سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم ... بهشتی بر در باغی گذشتم
بهار بیشه بود دیدم دران باغ ... بجنباند زاغ و در خون چو گل زاغ
گلی صد برگ با هر برگ خاری ... بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته در من ... حصار قفل او بشکسته دشمن

بپوشیده چو گنجی از جهان سرّش ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوه‌های تازه و تر ندیدم جز انار نشکسته در سر

به هر پروسته‌ای پر بیخ خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
نه بیداری و ما نی هست مخمور که از خاطر نمی‌گردد پری دور

دو گیسویم ز مشکم بر زده تاب پری دارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید در آبادان نه در ویرانه جوید

نهان تا کان پریرو فستون گنج درین ویرانه زان پیچیده در گنج
گران گنج آرم از ویرانه بیرون بتا جفتش بر نهم زان گنج ملعون

بخواب نرگس جادوش گنجور که غمزش کرد جادو از زبان بند
بر و دا فگندن آن زلف سرکش که چون دو افگنان من زان دو آتش

بتا نکسته بود رشک شور خلخال در آرزو ناهید صد سال الحال
بزر را نزد ده دیباسه مهد بس بر دار نار شیرین کار شهد بش

بعنبر سوده‌اش بر گوشه تاج بعقد آسوده‌اش بر تخته عاج
بنا رش گرچنانت بی نیاز است بعذرش کان ... بهتر ...

ز طاق آن دو ابروی خمیده مثالی راد و طغرا بر کشیده
بآن نشتر گان کز چون بر هم زبیر کند بیشش دل باز دست داریش

بچشمش گر عتابم کرد مخمور بشیوه کردنش کز دیر شود دور
بدان عارض که از خشم آب گیرد از تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قلاب است مانند چو سرو قامتش بالا بلند است
بهاره افسایی آن لعل تا دلبرش بخنجر با زرسه آن حلقه گوش

بدان جو سنگ هندو چو بنا گوش که بر چین زد ترکی لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد بآن سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دانه لولو تر که دارد رشته‌ای از یاقوت پرور
بسحر آن دو بادام کمر بند بلطف آن دو عناب شکر خند

بچاه آن زنخ در چشمه ماه که دل را تب ازان چشم است آگاه
بطوق غبغبش گویی که آبی معلق کرده هست از آفتابی

بآن سیمین تن نارنگس افروز که تاوان بسته از تاریخ نوروز
بفندق‌های سیمینش در انگشت که قاقم را برشک آهو نشکفت

بآن ساعد که از بس رونق آب چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بآن نازک میان شوشتری اندام ولیکن شوشه از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم اگر گوهر بشب شستن نیارم
بجایی که پای او گردیده پیش بروسوگند من جاخویش نیست

که گر وصلش رسد کارم بدستش بدو من جان کنم جایی نشستش
چو رود بار بر زین وه پرداخت بکیسا زو دچنگ خویش بنواخت

گفتار در سرود گفتن نکیسا
از زبان شیرین فرماید

دران پرده که خوانندش ... چنین بکری برون داد از سر ساز
نه هم خاک تو گشت ای سرو بالا برافگن سایه چون سروی بلندم
ازین شکلین رسن گردن چه تابی رسن در گردن چون من نباید

اگر گردن کشیده کردم چو شیران رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من دو عالم در سیکه ویرانه من

نشاید پای پیلان خانهٔ مور   نیاید پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی   کجا گنجد بهشتی در گیاهی

بجان آوردن دو شنبه بنگر   بجای این کار دیدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست   شفیعی بایدم وان هم کرم نیست

بعذر آوردن چندین گناهم   اگر عذری بدست آرم نخواهم
دو هم چندان زمین را بوسه گویم   که تخت آسایش آید گوی گوش

بچهره خاک را چندان کنم گرم   که اقبالم دهد دستور آزرم
بساطت را بلیغ چندان خراشم   که از خاک آبروی بر تراشم

چنین خواهم ز طالع نام شاها   که صاحب طالع پیکان تو باشم
من آن سیم که طالع ماه دارم   چو پیکان بسته از ره در راه دارم

ز جوش این دل خوشیده با تو   پیلسته داشتم پوشیده با تو
پریدم تا بپایت ره گذارم   که هم از گنج تو داغت را آرایم

دهانم گر ز خوردی کرد یکبار   بخورده در میان آور حشش باز
زبان گر بر زد از آتش زبانه   نهادم باد لطفش در میانه

دگر چشمم ستیزنگی کرد   بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
هم ابرو هم گره بر کمان بست   بزن تیری که تیر اگر آن کمانست

دگر زلفم سر از فرمان بتافت   هم از سرتاقدم تا دیه آن یافت
دگر غمزم ببستی تیری اندر تا   بهشیاری ز غمّاکست تو پیاسا

گر از تو جعد خویش آشفته دیدم   بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر بر آوردم درین تاب   نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خلت کمر بندد بخوئم   نیابی نقطه وار از خط بدونم
وگر گیرد خیالت کار من سست   بآب دیده دامن گیرمش چست

عقیقت گر خورد خونم ازین بیش   بهر وامی بدندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه کس نچیدست   درش پیدا کلیدش ناپدیدست

کسی کو جز تو بردارم کشد دست   بعشق از آب انگورش کنم مست
بجز آن لب که شکر دارد نهانی   ز بادامم نیاید کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ   ز عنابم نیاید جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم   که جز تو بسته خواهد به قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد   ز من جز خار بهتیش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم   بموم سرخ چون طفلش فریبم

کسی کو با ترنجم کار دارد   ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر خود آفتاب آید دگر راه   بدین میوه نیاید جز تو کس راه

نکیسا این غزل با چنگ می‌گفت   سه تای باربد با ساز شد جفت
نسیم دوست میاید دماغم   خیال گنج می‌بیند چراغم

که این آب خوش ار چنین بجوی   که این باد ار باشد چنین بپوی
ز ریحان جهان خود دم گشتم سست   که عمری مستور بودم از زبانت

اگر بر ما گذشت آهو سحرگاه   که وزد نافه بر طرف خرگاه
نه گرد ماه گرد آردی نبشته   کزین دو نیم پیدا آید بهشته

اگر شب بند شد آفاق قیصر   که بی بارد بجای برف کافور
نگه در باغ شیرین هست خسرو   که میوه بها نخلی تازه از نو

اگر شیرین شیرین در آید   که تا گر شوری از خسرو بر آید
مگر غمازه شیرین شد شکر ریز   که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

مگر وقت شدن طاوس خورشید … پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد … که ما را سر بزرگی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد … که ما را روشنی بر منظر افتاد
مگر با ماست آب زندگانی … که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر باز سپید آمد فرا دست … که کلاغ از شب اندر زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد … که چندین خوشی در ما اثر کرد
مگر شیرین به لعل افشاند نوشی … که از هر گوشه شد خیزد خروشی
مگر کاقبال شمع تو برافروخت … که چون پروانه ما را بال و پر سوخت
چو در دام آمد آن آهوی گستاخ … که بر صیاد خود کرد اینهمه ناز
بدین شواری تو اندر رفتن از دام … که بود آنگاه توسن آنزمان رام
بگو ای دولت آن رشک پری را … که باز آرد بها یک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئی … بگویم راست مرد درمتی گوئی
منم چون خوشه گندم دروده … مرا چیده داده و آنگه خورده
ببین گر ز سینه خسته خود هم … تو اصبح بین که چون رامم تو دادم
ندارم بیم دل در پادشاهی … ولیکن دل بپیدا کنم خود سیاهی
اگر کو بانمت گشته سیه چمر … که بخت بد لگد زد بر قدم خم
دلم خون گریه از غم چون نگرید … کد این بیدل ز غم خون نگرید
ستم ترسد ز هجران جان بترسد … کد این کار از هجران بترسد
چو سیب زلف تو بیدل بودیم … دل خود را بزلف یار بستم
بخلوت با لبت دارم شماری … و زنیم کردی تر غیبت کاری
چه فرمائی مگر بندم بر این کار … اگرت بار لیست تا بربندم این بار
گرم خواهی بخلوت بار دادن … بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید … بده زانچه او بدادن کم نیاید
چه باشد گر جهان آب حیاتی … ابا رت بر دهی شیشه زکاتی
چو برزد یار بر زنبوران نوائی … نکیسا زد از آن خوشتر ادائی
شگفته چون گل نوروز خوش رنگ … بنور و زاین غزل در ساز با چنگ

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

ز تو چشم بد ای از تو روشن … سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت بیشتر خواب دخوردم … غبارت تو تیای چشم دردم
بتو خوشدل چو باغ مشک بیزم … ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی … چراغی چشم را رخشنده باغی
چو می خورشید کرویت نو بهارست … از آن بیچوری آن می ساز گارست
جمالت چون جمال جان نوازد … کسی با جان جدائی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی … زعشق خود دل خود مست یابی
ببین آینه چون با من چنین … که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آینه بر کف چه گیرد … که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا خود آینه چشم منست بس … که ننماید بجز تو صورتی کس
اگر در آتش و در آب بینم … همه آن مهر گیتی تاب بینم
بدان دولت که او دار آدم هست … کو بی تو عمر شیرینم چو زهرست
تبرک بیدلی گفتن دولت داد … زهی رحمت که رحمت باد بر باد

تو بر تریاک دشمن باز هر جا فسونی ‌‌‌ ترا این روز بود آنگه من این روز
گمان بردم که چون مستی پذیرم ‌ در آن مستی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از دستت شکسته ‌ شکر بشکسته بسته لیکن پای بسته
بس این یاران شبی دراز گشتن ‌ جوانمردی نباشد باز گشتن
ز سنگی برساختم بر سینه خاری ‌ فزون در سینه‌ای بنواز باری
حدیث بی‌زبانی بر زبان آر ‌ میان در بسته را در میان آر
ز بس سختی کشیدم بر درت رخت ‌ که سختی روی مردم را کند سخت
و گرنه من کلیمم کاهن و پولاد ‌ چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا بیش پستم ‌ بحکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیر دستی ‌ چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی
چه دارم من ز اقبال خویش مهجور ‌ رها کن تا ترا بینم از دور
چو لب را بیاد تو بگذارم ‌ بدین امید روز خویش بشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ ‌ سحرگاهم دهی بر نالهٔ چنگ
بیا زین بیش من بی زلفت نگیرم ‌ چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی گر زان لبی گردیت شوم مست ‌ بخسپم تا قیامت بر یکی دست
من از این بیش نه بینم وقت ‌ ندارم بیش از این تاب فراقت
نبود ادم عنانی کار سازی ‌ تو دانی گر کشی ور می‌نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم ‌ از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ ‌ ستد باربد بربط به آهنگ
باواز حزین این عذرخواهان ‌ روان کرد این غزل را در صفاهان

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو فرماید

مرا در کوی تو ای شمع نکویی ‌ فلک دانه پراکنده است گویی
اگر چون گوسفندم می‌بری سر ‌ بپای خود دوان آیم بدین در
دلم را هیچ اندیشه این است ‌ همه صاحب‌دلان را پیشه این است
شنیدم کو بار این دل برنتابد ‌ بسر باز رستم و دل برنتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور ‌ نیاید دل کز خدمت شود دور
شنیدستم که دل بر دارم از تو ‌ که این بی‌نقش نوازد کارم از تو
نه بتوان دل ز کار تو بر گرفتن ‌ نه از دل نیز یار تو بر گرفتن
بدان جان کز چنین جان فرد ‌ که جانم بی تو در غوغای خون شد
بدان چشم سیه کاهو شکار است ‌ کز آهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو چون کی و نومید ‌ چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها ‌ چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش از این چون ماه در میغ ‌ تو در سایه و سرانگشت با تیغ
چو در ملک حیات تازه شد رای ‌ عنایت را مثال تازه فرمای
بعمری گر بود پنجاه یا شصت ‌ چو باید صد گره بر پای خود بست
پس از عمری که کردم دیده حیات ‌ کم از یک شب که بوسم خاک پایت
مرا فرخ بود روی تو دیدن ‌ مبارک باشد آواز تو شنیدن
تو یکی بر فروز افسرده را ‌ چو مستی زنده گردان مرده را
چنین جان گر لبم بر زنده کردی ‌ که بیشک مرده را زنده گردی
خلاف آن شد که از چشم نو آیی ‌ چو از چشم پیدا زندگانی

خدایی کافرینش کرده اوست … ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی دل افروز … به روز آید شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد یار بد دید … ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی برکشید از سینه تنگ … بسیجیده داد کاین در ساز با سنگ

بزن راهی که شب بر راه گردد … مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت … پس آنگه این غزل در آهوی ساخت

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

بیا ای یار با یاران بسوز … که شب رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با بستگی چند … شبا به عمر بین آهستگی چند
زیاری حلم کن تا شهریاری … ندارد هیچ بنیاد استواری

به روزی چند با این سست بختی … بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تابه که ماند از تیزگان سرد … بسا سکبا که مسکیان کرد و ... خورد

خوش آن باشد که شب بخوشم … امان باشد که فردا باز کوشم
چو بر فردا نماند امیدواری … نباید کردن امشب سازگاری

جهان بسیار بازیها نمود است … جهان دیده جانان چه سود است
بهار آزاد است از زور سر برتر مردی … که هر روز بهی نخواهد بود نوروز

نگه کورا نمو پیدا دی زاد … چه هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که گل آب خیزد … گلابی گر گذارد گل بریزد

دران حضرت که نام رستگاری است … چو من کس حساب آبرو هاست
لب دریا و آنگه قطرهٔ آب … رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب

چه بازار تو هست از نیکویی تیز … کساد کار را چون رونق انگیز
بجز کالای کاسد تا توانی … بکار آید ترا زو هر چه دانی

درستی گرچه دارد کار و باری … شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بوزن افزون عیار است … قراضه ریزه با هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش … بدین سیم خریدی بازمفروش
تمنای من از عمر جوانی … وصال تست آنگه زندگانی

چو باید رفت باشی در سر تو … چه باید مرد باری در بر تو
به پیغامی ز تو راضی بسازم … بر آیم زین اگر زین بیش گویم

ستم بر پای عشقت رفته از دست … بر آن همت نخورده تنها شده پا بست
همون آن سایم که در بالا و در زیر … ز پایت سر نگردانم بشمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم … ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر سختی که تا اکنون نمودم … چو گلبن مطربان پرده بودم

کنون در پرده خون نهانم افزاید … چو برقی از دیده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان نور پاشد … که دیگی روغن آتش بجوشید

سخن تا چند گویم با خیالات … بر دل رانم جنیبت با جلالت
بیجای تو پیا گردت ستانم … سگی بو ... گردی ور دو ... شانم

بیمارانم ترا اسرار ... … که چون سرمست خوش با تو خوابم
سر زلفت بگیسو باز بندم … سگی گریم ز عشقت گاه خندم

در آغوش آنچنانت آرم ... … کز بند در آن ... ... را
چنان ... ... … کز از دستت ندانم آفرینش

چو لعبت‌باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید

نشینم در بر تو خرم و شاد / دعاگوی تو باشم از غم آزاد
ز یزدان جویم این دولت همه شب روز / مگر باشم به دیدار تو فیروز

خدایا ره به پیروزیم گردان / چنین پیروزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت کرد عالی جای خود پاک

به صد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت / سرود باربد آبی بر او ریخت

به استادی نوائی برد بر کار / که چون چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک بر دان غزل را / به زیر افکن چو برگفت این غزل را

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم به هر جرمی که کردم

گرفتم هر چه من کردم گناه است / نه آخر آب چشمم عذرخواه است
قلم در حرف کش بی‌آبیم را / شفیع آرم به تو بی‌خوابیم را

ستم ورز ستمگر نیز پنهان چگویم / گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو دربسته است / سلامی بود وآن هم نارسیده است

اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم به نامت
گرفتم دل ز تو تنگ آمد از خویش / وفا در دل نداری چون کنم خویش

نداری دل که آسایی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ازین بیشم نصیب از بخت ندارم / به غیر از خاک سرا بستر ندارم

کنم در خانهٔ چشمت جا نیست / بدیگر چشم رو هم خاکپا نیست
در این شب گر نیم بر یادم فسانی / کرم پیشه ندارم هم زبانی

ز تو بدرود زیم خوانند و گویم / مرا این بس که من بدرود دیدم
نمائی گر غمت تنها کم ای جان / نگوئی من کدامین غافلم ای جان

اگر تو را ضیه کین دل خراب است / رضای دوستان عین صواب است
مرا گر روز عمر از رشک رفته بر باد / ترا هر روز روزی از روز به باد

تو بر من تا توانی نازمی ساز / که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است

تو گر سازی وگرنه من برآنم / که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی

دگر جان میدهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من نخوردم زان نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی

سبب آن شد که در لب نوش داری / بگفتن مرد را بیهوش داری
خلاف است آنکه فرهاد از تو گفتا / بنفشه کی [illegible]

تو چون فرهاد را کشتی به تیمار / مرا زین بهتر که تیمار میدار
تو دانی هان که صحبت جاودان است / سخن رانم وگرنه باک از آن است

چو بر زد باربد در چنگ دستی / بدین ترتیب که من گفتم سرودی
دل شیرین زبان چندی برافروخت / که چون گل روغن از چراغ عقل سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
کز آن فریاد شاه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
تسلی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین باختی ساز
هم آهنگیش کردی شه به آواز

چو شخصی کو بکوه راز گوید
بدو کوه آن حکایت باز گوید

ازین سو مه ترانه برکشیده
وزان سو شاه پیراهن دریده

چو زینسان هر دو عاشق آه برخاست
صلای مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
بجز خسرو سرا را کرد خالی

بدان آواز خرگاهی ز جوش
سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

درآمد در زبان شاپور بشتافت
گرفتش دست و گفتا جای آنگه

اگر چه کار خسرو شد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست

گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چه آواز است راز شب برون آموز

حکایت برگرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

چو پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از سر مهر
بپای شه درافتاد آن پریچهر

چو شه معشوق را مولای خود دید
سر او را بزیر پای خود دید

ز شادی سلطنتش فرق خود چید
کشد تا تاج بر سر به ز پایی

هر آن خدمت که پایش ساز میکرد
مکافاتش یکی ده باز میکرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تمناهای دست بوسی برآمد

ازان آتش که در خاطر گذر کرد
ترش روئی بشیرین در اثر کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد با دل تنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته هست معذور

ز بهر آنکه خود را او برآمد
بنام نیک پرورد از دل افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند
برو رحمت نیارد جز بپیوند

بسی سوگند خورد و عهد ها بست
که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست آن زبان آن نخیزد

یک امشب شادمانی با هم نشینیم
بدستی تا نگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد آن ماه پروین

کشیده پیش ابلهی صد رای
سبیل نقش برقاصی درآمد

خروش زیر و بم را تاب داده
سماع مطربان را خواب داده

لبش چون مجمر قدح در دست کرده
ببهر بر ساقیا نرا مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی جهان محمد ریزد
کز اسب غرضها دور بادو

دماغ از چاشنی های شکر نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

گشتنها بدان زینت که شاید
چو مقصد طلبی کاهن بر باید

ولیکن بو صحبت زینهاری
نکردند از وفا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
پدیدند از درابر دین برآمود

بمژگان چون پیده را بر ماه میدوخت　ز شیر چشم خود عود میسوخت　گهی بیسوده نرگس بر پرندش　گهی با بست سنبل بر کمندش

گهی مرغول جعدش باز کردی　ز شب بر ماه مشک انداز کردی　گهی سودی عقیقش را بانگشت　گر آو دیگر نخ چون بسبه نشست

گر از فرق سرش معجر کشادی　فلاطون کلاهش بر نهادی　گهی از گیسویش بیسی بیان کش　که ز لعلش نها در دهان فند

گهی بر نار سیمینش زدی دست　که بیلرزید چون سیماب پیوست　گهی گفتی تم را جان تو ئی تو　گهی گفتی هر او ما ان تو ئی تو

گهی دستینه از ساعد ربودی　ببازو بندیش بازو نمودی　گهی خلخال ماهش ز پایی گشادی　بجای طوق در گردن فکندی

کز آورد و فرو دان شمع عیش　در رو دیگر دو در حال آن خویش　دلش در بند آن پاکیزه دلبند　بشاهد بازی آن شب گشت خورسند

نشاط مهر و دو دوستی پرستی　بشیرینی ست مانند از شیر مستی　سر برشا شنیده در خویش را پاس　که تا بر در شکفته لوک الماس

زبان تنگ بوسه با خوشش از نوش　زمانه ارغنون کرده فراموش　دل از ترن چون دل سار مسکر　هنوز این لاله و آن نرگس

بدیشان هفته گو مساز بودند　گهی در عیش گه در ناز بودند　بر در آهنگ عشرت داشتندی　دمی بی خوش دلی نگذاشتندی

بشب دی دیا عشرت باختندی　ببوسه گه بیتین انداختندی　شبانه شبیم که کار از دست شد　تغرفش دیوانه شهوت شد

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه　ببرج خویشتن روشن کند راه

نشینند تا ببستر کنیزش آرند　چو سهد دشمل زر نیلش آزند

سپاهی چون کو آب بر کالبش　که از پرسی خداوند حسابش

گفتار در رفتن شیرین بقصر خسرو

چو رفت آن نقد سیمین با درنگ　ز نقد سیم شد بستان تنگ　ملک بر کرد زرین باد بستن　نماند سیم کشتیها نشستن

شهنشه کوچ کرده منزل خویش　گرفته راه دار الملک در پیش　بشهر آمد دل سیار کار فرمود　بر آسود و نتی خورد و نیاسود

بفیض ابر سیمابی درخشید　جهان را ابر نده کرد از گنج بخشش　در آمد هر دو را بخشنده دارو　زمین تا در بنار و بیدنا

تر شد ابر بی تو تیر دریا　نه بی باران شود دریا مهیا　نه بر مرو نهید مستی باسیچ　نه از مرو نه کس خواه خرج

شیه فرمود تا اختر شناسان　کند اندیشه دشوارش آسان　بجو بنیاد از شب یار با رکس　بر روشن طالعی کرد مبارک

که شاید مهد آن ماه دل افروز　بصبح آفتاب آرند آن روز　رسد بندان سر و کل کشاده　دل بر ماه طالع میمون نهادند

بهیورزی بیه بیر پیروزه کون تخت　عروس صبح را پیروز شد بخت　جهان سنا از مرقع پاره کرده　بجوی عالم از ابریشم پاره آورد

شد از بهر عروس آیشه ساخته　که هر از زرشکان آن آیش انداخته

آیین فرستادن خسرو جهت شیرین

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / سراسر سرخ موئی زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزاران اشتر ستاره چشم شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان نار پستان / بتی هر یک بتیغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش / همه زرین کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار / چو مشک آگنده از لؤلؤی شهوار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود / ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین صد عماری / بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
زهی ببیستون تا طاق کسری / جنیبت ها روان با طوق زرّی
همه ره عرصه ترکان چون شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد
زمین را عرض سبزه تنگ داده / هوا را رنگ بیرق تنگ داده
شکر ریزان عروسان سیه راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین بر اسپان دانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر / زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین آئین پری بدین رونق بدین نور / چنین آراسته از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود دیگر / در افشان سکه ها چون فندق تر
بجای طره گل نافه مشک / مرصع لؤلؤ تر از زر خشک

گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین فرماید

چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر کاری که چون شه نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بیش و کم ریزان شاهی / درم ریزد و هندو ز پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه با انجمن خواند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفت است و هم یار / بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمین پاکست با این مهربانی / که دارد گرد از نیسان زندگانی
گر او را جفت سازم جان آن هست / بدو گردن فرازم جای آن هست
از آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت / بکار آهن که داند سنگ را سفت
همه گرد از حسبها بر گرفتند / بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آئین او بست / برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را از مجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد

گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو

سعادت چون گلی پرورد خوابی / بیاراید پس آنگه مهد خوابش
نخست اقبال بر در زد کلاهی / چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در برآرد مرغواصی
بحکم قدرت شود بر ما جهان خاصی

بخور گفتن جامی باده نوش بادست
بجز شیرین همه فرموش بادست

که جام باده در ساقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب

بمستی مرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تر خواهی نمک سود

وگر بالای بی مهری زند دست
بهشیاری بدیگر کش کشد دست

خوش آمد این سخن شاه عجم را
نگفتا مست فرمان آن صنم را

نوالسه بار بد بگرفت بسته
ببین زهره را کرد در زین بسته

نکیسا گفته بیا بیته نغمه رود
بده ساقی که یاد این نشین زود

بشادی هر زمان میخورد کاسی
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چنان شد مست کز وی هوش برد
بجای عاشقیش بر دوش برد

بشیرین حال از شاه بنهفت
نهادش خفته شیرین راز بگفت

عجوزه بود دایه خوانده او
ز نسل مادران وامانده او

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو تا زرو زوزین تا بد رفته

دو رخ چون چرم زیند گرد شیده
چو حنظل هر یکی زهر کی زهر بشیده

شکنج ابرویش بر لب فتاده
دو تا اش را شکنجه بر نهاده

سره زنیده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان سفته مانده

بدان تا مستیش را آزماید
که مه را از ابر فرقی و انماید

گران جانی که گفتی جان نبودش
بدندانی که یک دندان نبودش

وگرنه این پایه بودش هوشیاری
که خوشتر زان دو کباب بهاری

چو صید افکنده شد گاه نبرد
و زان صید گرگ ره تا نبرد

بدل گفتا نیچه اژدها پرستست
خیال خواب سودا مستی نست

چو شیرین گشت شیرین تر ز حلوا
بحلوا داد خسرو را بیا بیا

بخلوت شاه بر زبان نیکنامی
فرستادش چو هشیاران پیامی

مشو شیرین پرست ار می پرستی
که نتوان کرد هر دو نقل و دستی

وگر خون برادش هست باشد
بگو که مست بود هم مست باشد

نباید مست کو عقل خویش باشد
بهشیاری ز دو زوان کرد فریاد

ولیکن بود در روز باده خوردن
جگر خواره نه شایسته کردن

گهی با یار بد گفتی از جام
بزن کای سال باده نباید جام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده بر لب نهاده

چو آمد وقت آن کاسوده شاه
شود در خوابگه عروس خود را

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت

ظریفی کرد شیرین از ظریفی
که شاید کرد با مستان حریفی

چه گویم چون کهن گرگی بتدبیر
چو او زاغی کهن چون او بپیر

تنی چون خربزه از کور رفته
سری ده دو سه چون پیچیده از درشته

دهان و قعش الیس شاخ و شانه
نگو تشنه بیاید ار فراسه

نه بینی خرگهی بر روی بسته
نه دندان بلکه زنخ شکسته

بصد زیور بر نقش آماده
عروسانه فرستادش سوی شاه

ز طرف پرده آید پیر بیرون
چو پوزی کابد از نخجیر بیرون

شد از مستی در آن عالم جهان شاه
که در چشم آسمانش ریسمان شاه

کمان ابروان راز ابر افکند
نیاران دل که بد پر فریب افکند

کلاغی دید بر جای همای
شکر در منقار اژدها پای

نه بس شیرین شد این نرگس
چه شیرین کار آزرش ولی مرا گشت

دلی چون غول بسته زیر نیش بود | کمان افتادگان با در زنش بود ؛ در آورد از ... مستی بدرود ... | فتاد از جا چو شیشه ... شکسته
بصد جهد و بلا برداشت آواز | که مردم جان ما در چاره ساز ؛ چو شیرین بانگ با دخواند شنید | بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده | بنام ایزد رخی هر هفت کرده ؛ چپانیم چون شکر شکر گدازست | طبرزد چه که او هم نا تمامست
چو سروی کو بود در ... نوش | چو ماهی کو بود ماه تمام پیش ؛ سه و خورشید با ... در پیش | گلی از صد بهار مملکت بیش
ستیزه کار در پرسیدن حالش | بهشت نقد بادی آن جهانش ؛ بهشتی پیکری از جان سرشته | دلی تا مطمع بر یخ نوشته
جهان افروز و ... | بجز منها گل و خرد اریا قند ؛ بهاکسته از او چون گل نگیرند | شمرد از کنار هوشمندان
تجمل وسمه زد رویش مشتری را | چنان رقصش ... ؛ ز خالش چشم بد را خواب رفته | ز دیده نقش او بر آب رانده
ز گرمی داری آن مشکین چنگ | فرازد گاه زر ... ؛ لب و دندانش از نور آفریده | لبش و دندانش لب گزیده
ز گلرخ گردنش ... | که رحمت بر چنان ... ؛ زنخ از ... سیب ... نسیمی | دهان از تنگی ... میمی
نسیمش در ... جان بود | ترازو دار زلفش ... بود ؛ عقیق ... سیمین ... | که تا بر حرف او ... انگشت
کشیده گرد ... مشکین کمندی | چراغ بسته برده دو پیوندی ؛ بنازی غلب ترکستان ... بده | ببوسی و خجل خورستان خریده
بنفشه چون تازه گلهای لاله | کلاه از شرم آن گلها عرق ریز ؛ ستیزه چون شیر با شکر ... | ... شیر بر شیر سرشته
سپید و نرم چون قاقم برو ... | کشیده چون قلم قاقم ... ؛ زبری خواست اندامش ... | زبان زی ... دستش ...
گشاده طاق ابرو تا ... | کشیده طوق غبغب تا بناگوش ؛ کرشمه کردنی بر دل ... | ... چشمه کار دوانی ...
ز خاطر با چو باده گردی برد | ز دلها چون مفرح درد برد ؛ گل و شکر ... | برو ... الله اکبر
ملک چون آن جلوه دلخواه نو دید | تو گفتی دیو دیده ماه نو دید ؛ ز نور ... آن ماه دل فروز | شب تار ... ستاره روز
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت | وز آن مستی بوالعجب شگفتی ؛ سحرگه چون ... گشته برو | به بالین دید سرو یاسمین بار
عروسی دید زیبا جان درو نشسته | تنو ... گرم ... جان درو نشسته ؛ نبید تلخ گشته ماه نگارش | شکفته ... شیرین ... نگارش
نهاده بر دهانش ساغر گل | شکفته در کنارش خرمن گل ؛ دو مشکین طره ... حلقه افتاده | دو ... نار بر ... نهاده
شنیده بود با ... مناجات | شکر ... فی التأخیر آفات ؛ چو ابر از ... باد ... | شکیب شاه ... راه ...
خرد با روی جانان ... | شراب ... فریبست ؛ بجور ... | طبرزد ... شکیبست

ز خوشتر زان صبوحی بود دیده / به صبحی زان مبارکتر ندیده
پس آنگه عشق را آوازه دادند / صلای میوه‌های تازه دادند
گهی بازی سپید آمد فرادست / تذروی باغ را بر سینه بنشست
گه از آن باده میگون شیر با شیر / برآهم شیر نر شد عاقبت چیر
نه بانگ یاری مظلومان شنیده / نه دست ظالمان بر کس رسیده
همی در برد از دل پرده داود / برآورد از گل سیب گرد او گرد
خدنگ غمزه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
چو تخت پیل شد تخته عاج / حساب عشق رفت از تخته تا تاج
طبرزد با بنا آتش ساز میکرد / ز عنابش شکرها باز میکرد
چکیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهره بسته / بهم آب و آتش عهد بسته
شبان روز تبرک خواب گفته / بمروارید یا یاقوت سفته
بهم با هر دو چون طاوس خفته / کرا الحق خوش بود طاوس جفته
با سیم اندام را تا دست کردند / بنا لبش خانه را ترتیب کرده
همیلا و سمن بر گل همایون / ز عنادش تنها را کرده گلگون
ملک روزی به خلوتگاه بنشست / نشانده آن لعبتان را نیز بر دست
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد شور دو پاوش انگبین داد
پس آنگه داد با تشریف منشور / همه مرز همایون با نو بشاپور
وزان تا که حجتش نور دارد / بنا گویند از شاپور دارد
جوانی و مراد و پادشاهی / از این بهتر نبود دیگر چه خواهی
جهان خوردن بنیکی خوشگوار است / غم کار جهان خوردن چه کار است

شد آرا قول بلبل چیدن آمد / چو گل زان گل شکفتن بدن آمد
گر از سیب سمن بر نقل سازیش / گهی با نار و نرگس بود بازیش
گهی از پس نشاط انگیز پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز
حصاری یافته چون قفل بر در / چو آب زندگانی مهر بر سر
شکرفی کرد تا غازن خسرو آشفت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
با بریق عقیق آورد جوشش / شده پیروز با وی روز تا شب
اگر شد خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی
بقصد دوستی بر دست میبرد / دبیرانه بکیه و شست میبرد
ستم بیم و نشانه تیر ستانه / [illegible]
شد خنجر میان بر میانه / رسیده زان میان جانی یگانه
ز زنگ آتش آن آتش فرو آب / شبستان گشته پر شکر شیرین
شبانه در زمین و گر خفتند بر هوش / بنفشه در بر و نرگس در آغوش
ز نو شیرین خواجگان سر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشسته رنگ عروسی تا بگاه
همیدون آن بتان نازپرور / که شیرین با یکایک عیشها کرد
برسم ارامشی و خورد شان کرد / ز گوهر سرخ و زر زرد روشان کرد
سمن را گرگ از شرابی بار بنخواست / همیلا را که با یار خود آمیخت
چو آمد دولت شاپور در کار / در آن کشور عمارت کرد بسیار
ملک را کار از آن پس شد / چو دولت با نیازش همدمی بود
نبود روز و شب بی باده و نوش / جهان را خورد و با نقد گزیده
بخوش طبعی جهان میدان میخورد / تماشا عیش چندین سال میکرد

ببین ای ... چون بیدار دل شد / ازان بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دیدبان عارض ... / جوانی را ز دیده موی بر کند
ز سستی تا سر موی امید است / هم اینجا کان سر موی سفید است
چو در مشکو سیاه آمد سفیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
سگ نازی که آهو گیر گردد / نگیرد آهوش چون پیر گردد
بنفشه زلف را چندان بود تاب / که باشد یاسمن را چشم در خواب
کمان ترک چون در افتد از تیر / دفی باشد کهن با مطرب پیر
شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
چو باشد تندرستی در جوانی / سلامت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد / چو شمع ... چراغی کو بمیرد
هوا کی باغ چندانی بود گرم / که سبزی بر سفیدی راند آزرم
چو سبزه بر فشاند برف کافور / ز باد سرد گردد باغ رنجور
چو گندم را سفیدی داد شنگش / شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گاورس سوی گرد جان جام / خورد ... مقراض ناکام
نجاری دیگ سا چون گند بر سر آرد / همه مطبخ سیاه گستر بر آرد
سیاهی مطبخی را گو میندیش / که داری آسیای چرخ در پیش
اگر دستش بمالد مشک و عنبر / شود زین آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی فشاند / نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کو خفت بر وزن آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودائی ست بر سر / وزان سودا تمنای میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر این سودا خیالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
بود دایم همه عمر ... مردانه / که ... یابد تماشه
جوان را دولتی باشد جهانگیر / چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیه موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی نگردد اندر علم را / ندارد هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آن است / که فراش ره هندوستان است
نخسپای سر که پیری بر سر آید / سیاه صبحگاه از شب بر آید
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش / هنوز از پنبه بیرون ناوری گوش
چه خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی پاس تن یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان را عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین زود بنشست / گهی شد ... چون بخت ... نشست
گهی بیکر و چنگ یار با گوش / گهی بنگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت یار با شیرین شد ... / شد ... این چار ... نشستگاه پرویز
ازان خوابی گذشته باد شاهی / خرابی در دل آبادش آید
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر انچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا بدر بسی نور گیرد / به بدری چون رسید نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر زمین ریزد

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل

... خسرو دل افروز / سخن داد و دانش میشد ...

زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از تو شیر خیزد | لگد بر شیر بندد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت‌نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه | ز تدبیر سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آئینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
درختی کاول از بیخ و بن کج خاست | نشاید جز به آتش کردنش راست
چو دولت از تو برگرداند از راه | همه کاری نه بر سعی کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی | خبر بیشه دهد باد خزانی
چو دور از حاضران پیر حرم غمی | کشیدش پیش از آن بی‌دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد به انبوه | تعزو کوهد ابر از سر کوه
نگه کی گر گزند کشتنیر بر خاک | رسد خود بوی کشتنیر بر افلاک
جهان سوزی بد است و جور سازی | ترا به گر رعیت را نوازی
کهن دولت چو باشد دیر پیوند | رعیت را بنا شد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق بیند | جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر ماند گیرد | مراعات از رعیت باز گیرد
ز خون خاک مظلومان تو شستند | که این بیچارگان اهل بهشتند
ز چشم اشک نیز دادخواهان | فتد سیلاب در ایوان شاهان
تو اقبالی بر آر دست ناگاه | کند دست دراز خلق کوتاه
خلائق را چو نیکوخواه گردد | باجماع خلائق شاه گردد
خردمندی و شاهی هردو داری | سفیدی و سیاهی هردو داری
نجات آخرت را کارگر باش | درین منزل ز رفتن باخبر باش
کسی کو زر بزر ترکیب سازد | قیامت را کی ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهانی که بودند | ز مال و ملک با خود چه بردند
بمانی مال بدخواه تو باشد | ببخششی توشه راه تو باشد
درین پرده آهنگ نهان ساز | که دانی پرده پوشیده را راز
فرو خوان قصه دارا و جمشید | که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی | ز دانش جوید او را نیکنامی

گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید را نزدیک خود خواند | به امید بزرگش پیش بنشاند
بدو گفت ای بزرگ امید دان | مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم | بهم با فکرت خود بر نیایم
بهم فکرت اندر چند چیز است | که آنها نزد هر دانا عزیز است
بود قوتی نیستم بر ستر آنها | نگفته هست آشکارم آن نهانها
وران گر راه خویشم آگهی داد | شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج | که ای از هر دولت پر دولت گنج
چه فرمود بتوفیق الهی | بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهان اول به پیدایش که آغاز | بباید کرد با من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیزست — کزان جنبش پدید آنا غریزست
جوابش داد ما بیندگانیم — وز اوّل پرده بیرون ماندگانیم
زد ای پس ماندگان ماند در این — نخستین را ندیدند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار — که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین جهان چیست — درونش جا و بیرون او ز چه کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را که زین گنبد برونست — جز ایزد داند او کس که چونست
هر آنچه آمد شدن زین گونه دارد — درون روزن و آوردن روی دارد
وزان صورت که با چشم آشنا نیست — بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلند دانی که راز آهسته گویند — سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد — چو طرفه کو سخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب — بگو تا هر چه هر کوکب را کیست
شنیدستم که هر کوکب جهانیست — جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین با هم شنیدیم — درستی را برین قالب ندیدیم
چو دانیم کاین صور چه جایست — رصد بنمود کاین بینی نهایست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم — کجا خواهیم رفتن از کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز — نکرده کشف ره با پرده سیاس
که ره دورست ازین منزل که مائیم — ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین سرگشتگان پائی رسانی — بدانی خود که چون و از کجائی
دگر ره گفت کاین آب اسرار — چو در صافی و چون دریا گهربار
عجب دارم ز یارانیکه خفتند — که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند با ما در زمین آی — نگوید کس چنین رفتیم چنین آی
دگر ره گفت دانا نهانی — که نقد این جهان است آن جهانی
نگویم این ترنم را بدین سان — مخالف باشد از بیداری آن
نفس در آتش آری دم بگیرد — وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شد از پیدا نهفتش — سوال از پیر کانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد — چرا با ما کند در خواب ناورد
دگر جان ماند گر قالب جدا شد — بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالست — ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید — نه بی پرکار جنبش دید شاید
چو از پرکار تن پرکار گردد — فلک را جنبش پرکار گردد
دگر ره گفت گر جانیست حاصل — ز نقش کالبدها هست باطل
چو می بینیم بخواب این نقشها چیست — نگهدارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت — خیال مرده را باقیست عادت
چو گرد خواب را فکرت خریدار — دران عادت شود فکرت پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی — بیا و آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز — که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نور یکی بیش از صحبت خاک — ولایت داشتی بربام افلاک
ز تو گر باز پرسید آن نشانها — نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو رو رگذری زین تخت آباد — از ان ترسم که از آن هم ناوری یاد
کسیکه یاد نارد قصه دوش — تواند کرد امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد — تفکر چیست اندر آدمی زاد

جوابش لیک پرسش داد چون رود ‌‌ که چون پرسید از حال تفکر
بفکر در عطیات است گویی ‌‌ وسیلت شد بهر حاجت که خواهی

نمودار ی نمودش کاسمانیست ‌‌ تفکر با تصور عملی جائیست
دگر ره گفت کرد ور نقلا نیز ‌‌ زمین را با هوا شرحی برانگیز

جوابش داد به از چیز پرسی ‌‌ ز بینش و هوائی چند پرسی
هوا با دلیست کز باد بلرزد ‌‌ زمین سگی خاست کو خاکی نیرزد

جهان را اولین بطنی زمین بود ‌‌ زمین را آخرین بطن آدمی بود
دگر باره بگفتش کی خردمند ‌‌ طبیبانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش ‌‌ جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است ‌‌ خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیا شاهم بخچ خورد دیگر خواسته ‌‌ کم و بسیار نه کار دنباسه
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است ‌‌ نگهدار اعتدال این تمام است

دو زیرک خوانده ام کاندر عرباً ‌‌ رسید ندا ز قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان بگیرد ‌‌ یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بهر عدالت ره نبردند ‌‌ بمجموعی وسیری هر دو مردند
دگر باره بپرسیدش کجا نها ‌‌ چگونه بر پرند از آشیا تنها

جوابش داد کز راه ندیده ‌‌ نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار ‌‌ مسلسل گشته با هم جان بیچاره

درین مشکل فرو ماند یکچند ‌‌ که از تن چون رود جان هنرمند
یکی گفته بدان ماند که خوابست ‌‌ درآید از کسی خود را بهر بابست

بسی کوشند که بیرون آورد رخت ‌‌ ندارد سود ش آن کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تا بدیده ‌‌ از آن سی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بقصری کرد مانند ‌‌ که بر گرد دکشد گیتی خداوند
از وشخصی فرود افتد گران سنگ ‌‌ ز بیم جان زند در کنگره چنگ

ز ما ند وست و باز و لیش کند رسش ‌‌ وز افتادن مضرت بیند او بیش
شناخته گر بجنبش را کند سست ‌‌ کند سر پنجه را در کنگره چست

هم آخر کار چون بیتاب گردد ‌‌ هم او هم کنگره پر تاب گردد
سوم موبد چنان زد داستانی ‌‌ که با گرگی گله را از شبانی

بباید گو سفند گرگ خونخوار ‌‌ در آویزد شبان با تو بیکار
کشند گرگ از یکی سو تا توانند ‌‌ ز دیگر سو شبان تا وارهانند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی ‌‌ شبانرا گو باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کاین راز ‌‌ بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه ‌‌ بر دو دیوانگی و سپا فتند راه
نه تیوان خاطر از خویشتن برداشت ‌‌ نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر ‌‌ گریزد مرد از و چون آهو از شیر
درین اندیشه نحتی قصه راندند ‌‌ ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می میرند میگفتند هیهات ‌‌ گزین بازیچه دور افتاده شه مات
ز مرده هیچکس افسانه راندند ‌‌ نمرده را نه مرده کس نداند

اگر پیغمبران کایشان امین اند ‌‌ بنا محرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت ‌‌ ملک پرسیدش از حال رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند است ‌‌ بنسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان مرد الهی ‌‌ بر و نیست از پیمبر هر سپاهی

بگنبد در کشید این قوم را رود / برون از گنبد است آواز این رود
نه ز انجم گوید و نه چرخ اعلاش / که این نقش ایزد و شاکرد نقاش

کند بالا این نه پرده پرداز / نیم زان پرده چون گنج ایمن از راز
مکن باز ای شها با دین تماشای / که دین حق هست با دین نیست تاسی

بخورشید از نهیب اندام پرورد / چو اندام گیا با از آتش تیز
ولی چون بخت پیروز تو بنیوش / صلاح احمدی روزی نکوش

اگر بد روز دگر نیک روزیست / ز نیک و بد گذر آن کار روزیست
چو شیرین دید کان پیرانه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد

بخواهش گفت کای پیر یگانه / ندیده چون تو ای چشم زمانه
چو بر خسرو گشاد گنج کانی / نصیبی ده مرا نیز از توانی

گفتار در پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه

کلیدی کن ز نخجیری درین بند / فرو خوان از کلیله نکته چند

بزرگ امید چون گلبرگ بشگفت / چهل قصه چهل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر حذر باش / چو گاو شتربه زان شیر جا باش

هوا بشکن کز او یاری نیاید / که از بوزینه نجاری نیاید
به تلبیس آن تو آخور زرین را / کزان طبل دریده خورد و باد

مکن تا در غنیمت نایدت رنج / چو زاهد بست یکی در خرقه باز
مخور از خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان مرغ با مار

همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
ربا خواری مکن چون پند بنیوش / که با شیر آن زیان چون کرد خرگوش

بخود گشتن توان زین گردن ستن / چنان کان پیر با تو آفت نشست
شغال ار گرگ و زاغ این ساز کردند / که از شقصه شتر سر باز کردند

بچاره کین توانی جست از اعدا / چنان کان خم رد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت / بط ابرا با کشف فصلی چنین رفت

ز نااهلان همان بینی که بنید / که دید آن زیاده مرغ از کسی چند
به حیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان

چو بر دانا کشائی حیله را در / چو غول مار کش در سر کنی سر
حیل بگذار و مشنو از حیل ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر جادو نشانی / بدان نقاش چادر سوز مانی
ز دانا جو سلامت هر کجا هر / علاج از دست نادان بر نگردد

ز بیماری بدانائی دهد تن / چو زان بیگانه مردان آشنا زن
بدانائی توانی رست از ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی و قاداری می آموز / چو موش دام بر داغ و هم سوز
مبر خود گشت کس به بیداد / که موش از زاهد از جو بر در زد داد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر / که تا گرچه بر دل میر ند تیر
رها کن حرص کین چال جرم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم

مبین آن خورده بینی خصم از خرد / ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
ز حرص زرق باید رو بر تافت / ز روبه گربه روزه بین که چون یافت

مکش کین که پس باشد بنقش / فریو زاغ کسی بر گوسفند
ز فتنه وفا کن که در / چنان کز بیم فتنه زن راشوی

رها چون گشت از شهر سیاه و زرد / چنان کز بود و دان آید پدیدار
چو بادی چشم و دل زانغمه برد دوست / چو بهار بکیه لوح از زر انجیلست

اگر سر نیست بایست شو یاد / چنان کان موش نسل آدمیزاد
چو خسرو غافل نباید شد درین راه / کزین غفلت دل خسرو زرد با

به جوانان عذر آن زاهد کنی پشت / کز راستی این را بیگه گشت
... نسیه ای که ... ریش / چو آن حلوای اقتدار پر زیل

به هشیاری بهانه چون درازی عار / چو موش آن گربه را از دور دید
پرورش تا ... زین پر / چو تیغ قبره زین فتنه سد

بصدق همتی اسی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از خشم آن دید
بچه خوارگی مکن چنگال را تیز / کز آن سبب بچه گشت آن شیر نوچه

فرزن بی بیش بینی پیر گشت ات / چنان کان ترک بوتراب زاده
تو ... زخشم خونخوار / به نیکی برد جان شناخت از آن راه

بقدر هر دو شد روزی نهاده / ز بازرگان بچه تا شاهزاده
چو بر گفت این سخن ... / دل خسرو حصار گشت از گنج

پشیمان شد ز بدعهدی و بیداد / سرای عدل را تو کرده آباد
دلا گر روشنی شمع برافروز / ز شمع آتش پرستیدن را آموز

من خاکی کزین حضرت اسبی حکیم / چو سرمه دار حکمت گوش حکیم
میار از خاطر آتش پرستی / در آتش خانه ها در شکستی
سپیده دارم سخن کان دل نه بیند / چلیپا چون کسیم دامن بگیرد

گفتار اندر صفت پند گوید

منم دانسته در هر کار عالم / بتصریف دو گیتی احوال عالم
همه ریخ فلک جدول بجدول / با صطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را / که اولیش نکردم یک سیارا
ز سر تا پای این دیباچه گلشن / به چشم اگر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون کره خط بست گو / بسیطی چون دو رو گشت پدیدار

سر خط چون کرد مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه ... اجزا / که ابعاد ثلاثش کرده نام

توان دانست عالم را بنا بینا / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر نقش این نمود گشت ظاهر / به پیوستگی پیدا شد ز اول آخر

خدایست آنکه هر ظاهر ندارد / وجودش را اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش / تناسب باشد حساب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی / خدا را دانی از خود دانستن
بدین نزدیکیست آیینه دریش / فلک چه بود بدین رو ... اندیشه

تو آن نوری که چرخ طشت شمع / نمودار دو عالم در تو جمع است
ز فال پیش ازین راز نهانی / مگو تا از حکایت وا نمانی

چو خسرو تحفه حکمت در آموخت / بآزادی جهان را تحفه برد و خست
ز مریم بود دیگر فرزند خانش / چو شیرین بدرگاه شیر ...

خرد خز طبع عنبری پر زخم نگبیا / وزان لنگر که آفاق دلتنگ
بسنجه روی از رزق چشم و شقر / سزاوار اهم گل ...

ازو نفرین گرفته هر گروهی
نه بر طالع نه در طاعت شکوهی

نرستی جز بغفلت روزگارش
به بدخیزی و گفتن هیچ کارش

جهانبانرا ازو چون ننگ بودی
جهانبانرا ازو دلتنگ بودی

شنیدم من که آن فرزند قاتل
دران طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود میگفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

ز مهرش کار زنگویم بازگیتش
ز دولت بازدانش بازجیش

سر آن شاه از دو پرده میشود
پدر پیوسته ناخشنود میبود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین آزرده فرزند

ازین نافرخ اختر سهم آسم
فساد طالعش را شه شناسم

ز بدفعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن شده بر باد خویش

ازین ناخوش نیاید خصلت خوش
چو خاکستر بود فرزند آتش

چه سود از آتش من گشته حیران
ز من زاده ولیکن از من گریزان

سرم تاج از سر شاهان ربودست
ز ناخلف ابن ناخلف باشد چه سودست

نگوید آنچه کس را دلکش آید
جهان گوید همه کو را خوش آید

نه با فرش سهمی بیم نه با ننگ
ابر دستان بگریزد لطف سنگ

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست

ستیزه بیناتان دیوان پری را
که شیر دست پیشها پالانگری را

زمین بگذر که موج و گرزه مارم
سبک مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه آرد هر نی قند

ابا بیگانه کز همصحبتی فاسئی
ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کاین پسر دیو سرشتست
نه آخر پاره از گوهر تست

نشاید خویش را فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن

سگی بر ناردن باز لگد را
که تاج سر کند فرزند خود را

درخت توت ازان آمد گهر خوار
که دارد بچه خود را نگونسار

تو نیکی کن بهم باشد نیز فرزند
بود تره بتخم خویش مانند

تماشی رنج در پیرایش افتد
اثر هم زر بود کالایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

چو افتد اردشیرش پیش سیاپی جوش
به پیری تو شود گرد فراموش

چنان افتاد و زان پس پیاپی سر
که آتشها نه باشد جای خسرو

فساد و با سفالان هم نشستی
کند چون موبدان ایزد پرستی

چو خسرو را با تشها نه شد رخت
چو شیر تند شد شیرویه بر تخت

بنوشانوش می کاش میداشت
زده رود و رشته را باش میداشت

بران بگذشت آخر بند کردش
بگنجی در جهان خرسند کردش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

دران تلخی جهان برده با او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او

دل شیرین بخسرو آنچنان شاد
که با صد بند گفتا هستم آزاد

نشاند آنگاه را گفتا فیه لیش
که بر در هست هر کس را خسیش

زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
ز افتادن بلندانرا بود بیم

بهر جا کاتشی گردد زراندود
سبک بیگانه ان خوشتر شود دود

هر آنکو سخت‌تر باشد به نخچیر شکار افکن بود خوشتر ز تدبیر
هزاران بچه که دنبالش گریست به دنبالش ببسته دندان گرگ

تو در بستی اگر دولت شد از دست بحمدالله تو هستی هر چه هست
شکر لب نیز از و فارغ نبودی دلش دادی و خرسندی نبودی

که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار بر هم چون نشیند نمیرد هر که در ماتم نشیند

گشادی را گره باید به پیچید که پا و سر نباید هر دو در بند
نباید کرد بیرون از خود از زور که صد بیمار و اگشت از لب گور

بر انبانی ز دل بردار غم را که غم غم را کشد چون گنج غم را
اگر عیسی ترا بگرفت بدخواه مفرح نیز واند ساختن باه

ولی چون خانه پنجشنبه آب گیرد جهان از آسمانها تاب گیرد
درین کشور که هست از سبزه زاری سپید کافور و آهو مشک زاری

بباید ساخت بر بهر نا پسندی که از زر در لیش گاری [illegible]
ستیزه و نگار از شرم دور است از او دور [illegible] کام زده دور است

دو کس را روزگار از رزم داده است یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است
بزن چون آفتاب آتش درین گنج که بی عیسی نیامد در جهان رنج

نماند کس درین دور سپنجی تو نیز از هم تماشه تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی ز کیخسرو بکیخسرو فتادی
شکیبی کو دل درین گلزار بندد چو گل زان بیشتر گرید که خندد

اگر دولت سرای بر تو بخروشد چنان پندار کاندر باز دارد دوش
ز تو با مال ماند با تو دانی پس آن به کو نماند تا توانی

چو بربط هر که او شادی پذیر است ز رنج گوشمالش ناگزیر است
چه ملکست اینکه چون ضحاک خونخوار هم از پشت خود انگیزد ترا مار

بشهوت تا ریزه کز پشت [illegible] آید ز قوت بین که چوبی پشت آید
هر این پیشه منبر پشت باید شکم داری طلب پشت دار [illegible]

بعینه این شتردان بین که [illegible] که بر پشت شکم چیزی نبستند
شکر چون نقل است بی‌پیوند بایش برانچه هست از و خرسند باش

[illegible] ز خرسندی جهان نیست نه بر آسودگی نزهت ستان [illegible]
چو نانی هست و آبی بیش در پیش که هست از او طلبی [illegible]

بخرسندی برآ در هر که رستی بلای محکم آید در تن پرستی
بهمانی زاهد که شد در دامن غار بخرسندی مسلم گشت از اغیار

جهان کعبه آنکه بنیاد است [illegible] بپیراز قناعت [illegible]
جهان چون [illegible] پیچ پیچ است تو زان به کز دو رویه [illegible]

چو از دستی [illegible] بدست دیگران میگیر پائی
چو در [illegible] بدان [illegible] خرسند گر تو [illegible] بود [illegible]

دگر در جاره پایه [illegible] خویش سعادت نامه یوسف [illegible] پیش
درین دریا که لب پر زهر دارد از آنکس راست [illegible]

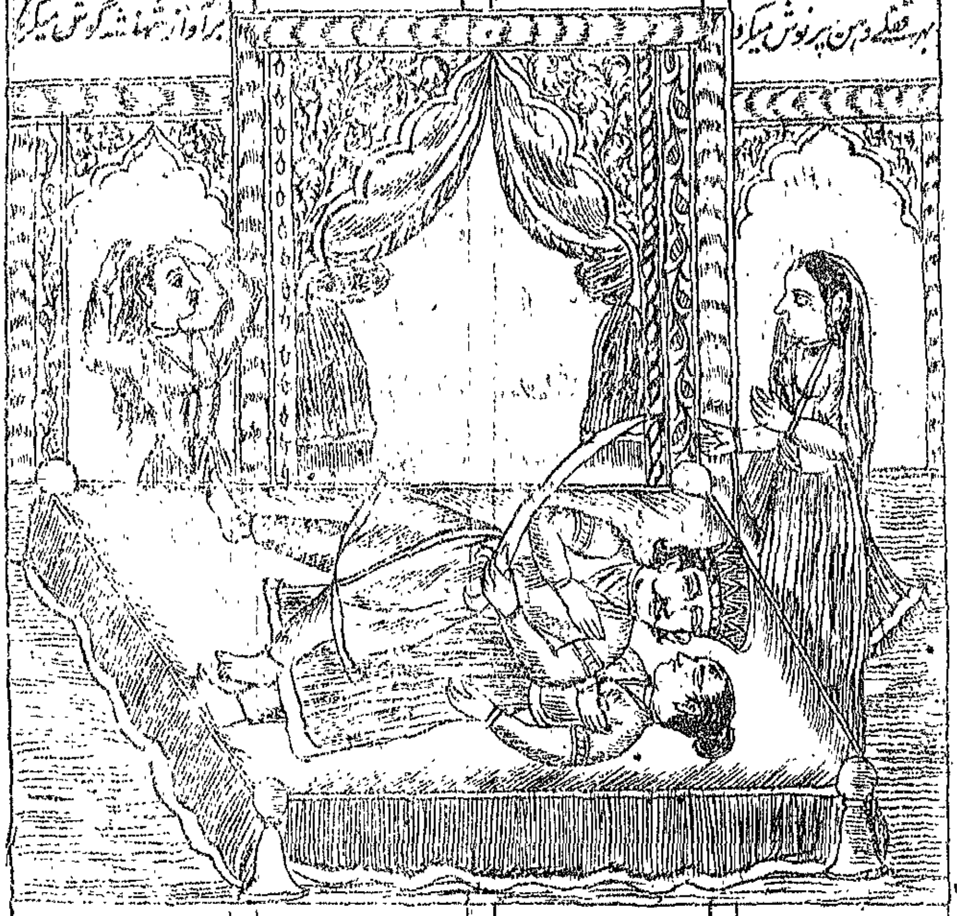
چو بالا [illegible] باشد زیر [illegible] که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر [illegible] علم دان هر که بالا [illegible]

تو [illegible] تو کی خود کرده عالم [illegible] داری
دل عالم تویی در خود [illegible] [illegible] توان [illegible]

چنان دان کایزد از خلقت گزیدست | جهان خاص از پی تو آفریدست | بدین اندیشه دل را شاد میکن | ز شیرین یاد کن وز باده میکن
دگر باشی بتخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج | بدین تسکین ز خسرو تند زهری برد | بدین افسانه خوش خوش فرو برد

کشته شدن خسرو از دست شیرین

شب آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن با گفته شه را دل همی داد
شبی تاریک نور از ماه برده | فلک را خون دل از راه برده
جهان سنگفت کامد زنگی مست | سیاهی بر لبش مسمار می بست | ز بانگ پاسداران دسته برون | فلک با صد هزاران دیده بر کوه
شهنشه پای را پابند زرین | نهاده بر رخ سیمین ساق شیرین | ببسته زنجیر بوی سیه گون | بزنجیر زره مشک برجعد می بست
بنفت ساق آمد سایش | بسی مالید و می بوسید پایش | شکیبا تهی ... ترکید شکفت | گهی با گیسوی تا سرش الی
بهر قطعه ز هر پر نوش میکرد | بر آواز شیرین گوش میکرد



چو خسرو خفت بکنجی شد جوانش | بشیرین یاد در سرایت کرد خوابش | و دیار مهربان و شب باده برفته | فلک بیدار در از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفّاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آب از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی / شد از روزن بروزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این نازنین شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند
بزار آمد کو چو من عاجز بمیرد / خبر نیست آنکه او هرگز نمیرد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست / بخون ریزی ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی / کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بخشش یار گشتی / ز بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ آب دیده / که بود آن واقعه در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / بسی در پای خون آبه بر داشت
ز شب بستد نور آفتابی / دریغا نقش آمد در خرابی
سر پرویز دید از تاج کرده / چراغ دولتش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه مرده سپه سالار مرده
بدان دل بد که از مهر شهنشاه / فدا سازد تن خود نازنین ماه
نهانی در دلش کاری دگر بود / به پنداری دگر آشفته سر بود
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / شکیبی کرد آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بدان اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی میتافت آن نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند / بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آن شستنی چست / بکافور و گلاب اندام را شست
همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین بیانست / چو حلوا خوران زبونی را گرفتست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی و هم بر هر گروهش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید / چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
بشیرینش پیغامی فرستاد / که گر خواهی کزان غم شوی شاد

بجا آور مرا آنچیزی که گویم — که من خود بیگانی وصلت جوییم

بسی کاهسته شد چندین ره نگار است — که مهرت بر دل من پایدار است

چو اندر دوستی آگاهم از تو — بجا آر آنچه من میخواهم از تو

اگر چه بر دسته دارد ورگرانی — در آن سود کی بود لیکن نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند — ز هر یک بر تو خواهم نکته چند

بگو تا از نخست این سقف ایوان — به پیش او زند از رنج کیهان

کنند از مرغ دولت بال و پرش — بسوزانند شادروان ایوانش

جهانم می کشند از جام جمشید — که تا با نسبت رخشنده خورشید

منقش سازی از یاقوت شطرنج — که دل از غم زدا آید دیده از رنج

چه گوئی ناهی دهی این جای وری را — برفعت باز باشد یاد وی را

چو این اندیشه داری با تو یارم — بخدمت کردنت را سر برآرم

چو بر شیرویه شد پیغام شیرین — بداد از پادشاهی کام شیرین

بهر آن چیز کاو فرمود او گفت — بکرد از بهر آن تا گردش شفت

فریبش داد تا باشد شکیبش — نهاد آن کشته دل بر فریبش

پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو — ز منسوخ کهن تا دیبه نو

بگنجوران و محتاجان ندا کرد — ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد — هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی از حبش کافور می برد — شد اندر نیم ره کافور آن خورد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

ز قلعه زنگی بر ماه میدید — چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بگفتندش بر رسم شهریاری — کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را بر تخت زر زر — بر آموده به مروارید و گوهر

بآئین ملوک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان — بشهد بر وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده — بگرد اگرد آن مهد ایستاده

قلم ز انگشت رفته باربد را — بریده چون قلم انگشت خود را

نکیسا او دو چنگش را گسسته — بجای چنگ ناخن را شکسته

بزرگ امید خرد امید گشته — بلرزیدن چو برگ بید گشته

نهاده دست را بر سینه شاپور — ز گریه کرده چشم خویش را کور

با آواز حزین افغان برآورده — که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو — سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا کان خسرو دنیاش خوانند — سگی بیزد و بیز که کسرایش خوانند

خداوندان جهان اقبال و مسلمان — چرا داری چو از ما بستدی باز

چو در راه رخنیل آمد روان — چو پیر دید چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان — چو سرو در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش — فگنده حلقه های زلف بر دوش

برنده زرد خون تا هیبد سیر — حریر سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست می شد — کسی کان فتنه دید از دست می شد

گشاده پا در میدان عهدش — گرفته رقص در پای مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین — ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

پنهان شیرویه را در دل گمان بود … که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه … بدینسان تا به گنبدخانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند … بزرگان روی در ره ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد … بفرّاشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست … سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت … ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بآیینی که دید آن زخم را ریش … همانجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را … جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش … لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت … چنان کان قوم از آوازش خبر داشت



که جان با جان و تن با تن بپیوست … تن از دوری و جان از دوری برست
بزم خسروان شمع جهانتاب … مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسان آن آشنائی … که چون اینجا رسد گوید دعائی
کلاهی تازه دار این خاکدان را … بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او … زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن … بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد … زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است … بسا دیبا که شیرین در نورد است

غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرود آورد سیلی کوه تا کوه
ز ره گو دشت باد تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی یکسر آواز
که جفت آن زمان وآن زمین ده / عروسان را بدا باد چنین ده
چه باشد مطرب از رنگی برشته / نشاید کرد ازین بهتر سرشته
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا بازپس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که چون شیرین که در خاک درشتست / کس از بهر کسی خود را نکشتست
ز مادر زاده را گر داد باشد / برفتن به که مادر زاد باشد
چه باید ساختن مهدی بصد جهد / که مهدی سر فرو نارد بدین مهد
بسا شاهان که فرمودند زاول / سر پر مهد خویش از عود و صندل
چو روزی چند رفت از رفتن شاه / فرو ریزیده شد هم مهد و هم ماه
اگر در مهد عاج و آبنوسی / باخر هم بریزی هم بپوسی
مغنی گر خویشتن شوریده‌ای نور / کند زالایش خود خاک ز دور
بآتش سوختن یا بدو دام و دد را / غیوران در عرق شویند خود را
چو برق از خنده میافروز خوش / گر اندر آب باشی گر در آتش
نظامی خوش بیرون انداز رود / پیاده ماندگان را گر دهد رود

گفتار اندر پند و گردش فلک بیداد کج رفتار

منه دل بر جهان کین فاحشه کس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز بستاند سرانجام
بصد بخشش دهد جانی باغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو مر پایی طلسم پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندست / نشان در گردن کو بی کمندست
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان سر ز چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم / چو نگشادش کسی ما چون گشائیم
همان به کاندرین خط خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش بسیار / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

گفتار در سوال کردن از افلاطون که شب و روز از چه میگریست

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی / همی گریم بران روز جدائی
گره خواهی شدن دیده باز است / بسیری کی مشو کین ره دراز است
بیا جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
نگو بر بام گردون چون توان رفت / توان رفت از خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی / علم برکش بدین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / ازو پرس آنچه می پرسی نه از کس

سخن کز نسل این پیر کهن نیست / بر پیران حال بستن این سخن نیست
نه رو باد طبیعت بهر پا نیست / نفس یکپا چو پویان بند پا نیست

ببین زین حصاران شد بهر سو / سر از خود برگرفت این آهنی بند
که مال و ملک و فرزند و زر و زور / همه هستند با تو تا لب گور

مده دل زین همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه همساز گردند / ز تو هر یک براه باز گردند

به رنگ زندگی در خواب و مستی / توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن کند هر کار گاهی / مخالف یافت خواهی هر کجا هی

ازین مشتی خیال کاروان زن / عنان بستان علم بر آسمان زن
چو ایشان همدمان کز پایه برزند / بران کار زند کز کار رست بر گزند

چو دیلمی خر بردند ازین بند / بمان در پایگاه این خرمی چند
از ایشان هر میان [illegible] / بروی از زره بر خود نیز [illegible]

بسا تشنه کزین بیدار بر بود / فریب شوره کردش [illegible]
بسا ماهی که خود را [illegible] / که تلخک را ز تیر شکباز [illegible]

درین ره گاه پشت آدمی خوار / نه بر پشت نگاه افکن زمین وار
اگر زهره شود [illegible] باز گاو / درین خرپشته هم برپشت گاو

حصار چرخ چون زندان سرا نیست / مگر بسته بگردش اژدها نیست
چه گاو نه تیغ شود پیش آن مرد / که با یارش نباید ساخته کرد

چو هر زین شبستان بخت برخاست / حذر باید کردن این اژدها چند
گریست خود نیست سو زمین چندان / بدین هفت اژدها یابی رهائی

[illegible] روی [illegible] بسیار / بشبهائی بحر است خوب بسیار
سلامت بایدت کس را میازار / که دیو را در عوض تیز است بازار

ازان پیش که در نشو نیابی / درختان را و فرغان حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی / بدار و بیشه کشد نخجیر بانی

علم افکن که عالم تنگ نانست / عنان درکش که مرکب لنگ پا نیست
نفس دار از زمین و اگلو تنگ است / اگر ده باشد از زمین پا کمین تنگ است

درین بهشتگه پا بانی [illegible] / بباید شد بهشت و نیست خوشنود
زمین کز خون ما باکی ندارد / تا آبش ده که جز خاکی ندارد

دلا بنشین که یاران پیش نشستند / بنه بر بند کایشان نیز جستند
درین کشتی چو نتوان پای ماندن / بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر خود [illegible] دم بر میاور
بدین خوبی جمال کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمین راست

بفرساید زمین بشکند سنگ / نماند کس درین پیغوله تنگ
سپید غولان درین پیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار

جوانمردان که ره بر نیج بستند / ز جان او دن بریخ ایچ بستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد

نماند در جهان خوب کسی / همیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است

گر اندام زمین را باز جوئی / همه خاک آدمی بوده است گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

شکر با بین که در خوناب خاک است / ندانم کین چه دریای هلاک است
که دیدی کاندرین کوی پرنیش / که بر تا مدتی با تاسیار جای بیش

اگر در خاک شد خاکی تنم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست

به پیش آرزو زان کان نگردد
چه افزاید زمین کان تنگ گردد

جهان بین تا چه آسان میکند پست
فلک بین تا چه خرم میزند دست

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گوئی با جهانی پنبه در گوش

حکایتهاست زین عالم چند گوشه
بپوش این گریه را در خنده روئی

درختی را که بینی تازه بیخش
کشند روزی ز خشکی چار میخش

بهاری را که شد گیتی فروزی
بیاد خوش بر دهد ناگاه روزی

دو بستان که در عالم ندارد
بجز داود دستان کاری ندارد

جفا با تیها آن ز شیشه تنگ
همه در شیشه کن شیشه زن سنگ

نگر در پای پیل کرم کینه
شکسته سازد این سر آبگینه

برو دنیا مکن کز هیچ مست
همه این چرخ گردون تا به هیچ است

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند

گل و سنگی شد این چیره منزل
درو دار وجود و پایه در گل

در این سنگ و در این گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بری افسانه مانی
چه بیداری گر افسانه خوانی

در این افسانه شرط است اشک راندن
گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

سبکساده چون جنت تبجاق بر بوم
کمان افتادگان آفاق مین بوم

گفتار در نصیحت

بیابن پیکری نغز و خردمند
فرستاده به من دارا که در بند

پرندش درع و از درع آهنین تیغ
تنش از پیرهن تنگ آستین تر

تنش نیو اخته چون ماه را تیر
بمن بر ساخته چون شهد با شیر

سر از آغوش بر بالش نهاده
مرا در مهر بے بالش نهاده

چو بشکافتن گشته سوی کج محتاج
بتری داده ز ختم بابا باراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
ز ترکی ترک زادم را تو دانی

بتو ای ارس فقیر فضل رحمت خویش
تو بنمایش طریق دوستی پیش

بهین آهفت ساله قره العین
مقام خویشتن در قاب قوسین

منت چه دیدم و دو ز خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا یاد

در این دوستی بلای نشاء میخند
که خندیدم چو ماهم زرد گشته خند

چو بدرا انجمن گرد بلا گشت
برافروزند انجم از جلالت

نخست از همنشین بد بپرهیز
زراه تهمت اغیار برخیز

بدانش کوش تا دانسته بخشند
تو آسمان خم آن گنج تا بنخشند

قلم در کش بحرفی کان خدا نیست
علم بر کش بدان کان خدا است

بنا موس سیاه کو پیه عقل ناسره
زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن سخنگوی سخنجیز
که زان آمد خلل در ملک پرویز

که از شبهای شب روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

گفتار در خلل پذیرفتن ملک پرویز و بخواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرد گیسو چون کمندی

بخسرو گفت او کای ناجوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

چنین گفت او که تا بی‌هش نگردم از آن آیینه که دارم برنگردم
سواره تند شد زانجا روانه به تندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد چو آتش دود از مغزش برآمد
سه ماه از ترس ناکس بود بیمار نخفتی هیچ شب زاندوه بیدار
سپیده زد ز خمار تلخ شد تیز به خلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در بیابان خانهٔ گنج بجوییم آنچه از دل ببرد رنج
ز عطر و جوهر ابریشمینه بسنجیم آنچه باشد در خزینه
وز آن پس بایگان را مایه بخشیم روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراه ندیدند از جواهر زیر پیگاه
خریطه بر خریطه بسته زنجیر ز خسرو تا به گنجور و همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود یکی زان آشکارا ده نهان بود
به هر گنجینه یک یک رسیدند مطالعی را که ظاهر بود دیدند
دگر بار از نسخت باز جستند نه گنجوران کلیدش باز جستند
کلید در میان بد از زر ناب چو شمع روشن اندر بس رونق و تاب
کلید و نسخه پیش آورد گنجور زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش همان با قفل هر گنجینه کلیدش
ز جای باز جست از گنجها سر که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاری بد زان سنگ آشکارا پدید آمد یکی طاقی ز خارا
در و سر بسته صندوقی ز مرمر بدان صندوق یک قفل از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند درون قفل را زبیرون نهادند
طلسمی دید شاه از سیم ساده بر او یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح از زر و سیم سرشته در اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کرد دبیری کان فرو خواند شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کرد آشکارش گذارنده چنین کرد آشکارش
که شاهی کار شیر بابکان بود به چشمش پیشوای بابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر چو دور آید نشانه در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگوی و دلیر و خوب دیدار آیین در است عهد راست گفتار
ز ملتها بر آرد پادشاهی به شرع او رسد ملت خدایی
کسی را پادشاه خویش دارد که حکم شرع او در پیش دارد
به پیغمبر گوش دار اختر او را بدین خاتم بود پیغمبر او را
بدو باید که دانا بگرود زود که پیش او زبان شد صلح موجود
چو شاهنشه در آن قصه نظر کرد سیاست در دل و جانش اثر کرد
به بینه گفت کین مشکل جهانتاب سواری بود کان شب دید در خواب
نهان خندکالبد چون شید خانش که بیرون ریخت نخوت نخواهانش
بپرسیدش ز پیران جهان گرد که در گیتی که دیدست آن جوانمرد
همه گفتند کین تمثال منظور که دل را دید بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک که از درگه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست زبانش قفل عالم را کلیدست
بدو دین شاه از آن گنجینه تنگ وز آن گوهر فتاده در ترشنگ

چو شیرین دید شیرا شوید مغز ‌ ‌ ‌ پریشان خاطرش زان پیک نغز ‌ ‌ ‌ لب شیرین گرفت آن بیابانی دریا ‌ ‌ ‌ سر لبسته تاج و تخت کیقباد

دران چابک کشیش از زبان فرشته ‌ ‌ ‌ سخنها سنگ که بیهوده گفتند ‌ ‌ ‌ چو شیرین بیال لبش الباید بکار ‌ ‌ ‌ رسید ابستان شد و گرد این نمود

چنین پیغمبری صاحب اقبال ‌ ‌ ‌ گر او بشیند کز خدا این دولت ‌ ‌ ‌ بشاهی هیچ دارد آگهی ‌ ‌ ‌ دهار بیرون او تخت کواهی

ره و سیمی چنین با سنت باشد ‌ ‌ ‌ برو جاسی سرفرازی بباشد ‌ ‌ ‌ اگر بیدوری با فریب آنه شاه ‌ ‌ ‌ نماند چاره و خواشاکی ورین راه

زباد افراه ایزد رسته گردد ‌ ‌ ‌ باقبال ابد پیوسته گردد ‌ ‌ ‌ بهر نامم نکو خواسته بماند ‌ ‌ ‌ بماند در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت شه راست گفتی ‌ ‌ ‌ برین نصحت اشر پیداست گویی ‌ ‌ ‌ شده را بچه که زیردان آفرینش ‌ ‌ ‌ نیاکان مرا ایشت پدیدست

ره و رسم نیاکان چون گذارم ‌ ‌ ‌ ز شاهان گذشته شرم دارم ‌ ‌ ‌ دلم خواهد که پیغمبر نسازد ‌ ‌ ‌ خدا گر بخت او را ...

دران دوران که دولت رام او بود ‌ ‌ ‌ ز مشرق تا بمغرب نام او بود

گفتار اندر معجزات حضرت پیغمبر صلی الله علیه السلام

رسول ... ظاهر ‌ ‌ ‌ نبوت در جهان میکرد ظاهر

سگی میکرد ... ‌ ‌ ‌ سگی میکرد بر شبه خرقه باشد ‌ ‌ ‌ ... گفت ‌ ‌ ‌ سگی رنگش حکایت بار هم گفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند ‌ ‌ ‌ بروش خاک را چون باد میکند ‌ ‌ ‌ حضورش گنج را ناچیز میکرد ‌ ‌ ‌ ... گنج بخشش نیز میکرد

خلائق را ز دعوت نام برداد ‌ ‌ ‌ بهر کشور صلای عام برداد ‌ ‌ ‌ ... ‌ ‌ ‌ بنام هر یکی ... نوشتند

لبش را تازه کرد از خط جهانی ‌ ‌ ‌ قلم را برکشید از نقطه شانی ‌ ‌ ‌ یکی از نام نجاشی باز پرداخت ‌ ‌ ‌ دگر نام خسرو نامه ساخت

سر نامه بنام پادشاهی ‌ ‌ ‌ که بی جا نیست ...

گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المرسلین بخسرو پرویز

خداوندیکه خلاق الوجود است ‌ ‌ ‌ وجودش تا ابد فیاض جود است

قدیمی کاولش مطلع ندارد ‌ ‌ ‌ عظیمی کاخرش مقطع ندارد ‌ ‌ ‌ تصرف با صفاتش بی بود زد ‌ ‌ ‌ خرد گردم زنهار بدو زد

اگر بهر زادی کاندر جهانست ‌ ‌ ‌ بدو زیج در کند حکمش روانست ‌ ‌ ‌ دگر بهر عاصی کو هست افلاک ‌ ‌ ‌ فرستد در بهشت از گیتی پاک

خداوند لیش با علت سبب نیست ‌ ‌ ‌ ده دیگر از خداوندان عجب نیست ‌ ‌ ‌ بیک پشه کند پیل افسری را ‌ ‌ ‌ بموری برد پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلابه کاری ‌ ‌ ‌ دهد پروانه را قلب داری ‌ ‌ ‌ سپاسش را کن ای صاحب سپاسی ‌ ‌ ‌ شناسائی اگر او را شناسی

ز هر بادی که ... بگردان ‌ ‌ ‌ ز هر چه او نیست ز دو همه با دانش ‌ ‌ ‌ بهر دعوی که بنائی الا اوست ‌ ‌ ‌ بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

ز قدرت ... ‌ ‌ ‌ ... ‌ ‌ ‌ خدائی باید از شیه پرستان ‌ ‌ ‌ خدائی را خدا آمد سزاوار

تو ای عاجز که خسرو نام داری — اگر کیخسروی صد جام داری
تو مخلوقی نه آخر مرد خویشی — ز دست مرگ جان چون برد خواهی

مگر بی بود بادی پادشاهی — مبادا عوی که رفتی در خدایی
که پیدا آمد کشت خاک مجوسی — چه در سر داری از نیرنگ ناموسی

ببین خود که خود بین را بصر نیست — هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار — حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی — و نودا این ربع مسکون آنچه گردی
عراقی از ربع مسکون نیست بهری — و زان بهرایی این هست شهری

و زان شهر آدمی باشد زهر یا بها — تو ئی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاس باز گیر از راه بینش — حد و مقدار خود از آفرینش

ببین تا پیش تعظیم الهی — چه دارد آفرینش جز تباهی
تبرکی کز نشیان پایمال است — خدا و نمی طلب کردن محال است

گواهی که عالم را خدا نیست — نه بر جای و نه حاجتمند جایست
خدائی کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش پرستی را بدار کن — بهشت شرع بین و فرخ را کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ — چو پروانه رها کن آشیان باغ

مجوسی را مجس بس دود باشد — کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده دین هست ناخوش — مسلمان شو مسلم گرد ز آتش

چو نامه ختم شد صاحب نبی روش — بعنوان محمد مهر کردش
بدست قاصدی جلد سبک خیز — فرستاد آن وثیقت پیش پرویز

گفتار در رسیدن نامهٔ محمد صلعم و بی ادبی نمودن خسرو

چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو — بجوشید از غضب بر نام خسرو

بهر حرفی که زان منشور برخواند — چو افیون خورده مخمور در ماند

ز تیزی گشت هر مویش لطامی — ز گرمی هر رگش آتش فشانی
سواد نامه دید روشن هیبت انگیز — نوشته از محمد سوی پرویز

چو عنوان گاه عالم تاب دید — تو گفتی سنگ گزیده آب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه — که گستاخی که آرد با چو من شاه

که از زهره که با این احترامم — نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد — ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد

درید آن نامهٔ گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی — بر نعمت پای خود را کرد خاکی

از آن آتش که آن دودی داشت — چراغ آگهی را آگهی داشت
ز گرمی آن چراغ گردن افراز — دعا را داد چون پروانه پرواز

نهم را زان دعا کسری بر افتاد — کلاه از تارک کسری در افتاد
ز سحر پای شرع مصطفایی — بر و آشفته شد آن پادشاهی

سر تیرش را سپهر از زه بر داشت — پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد تا که از گردون طراقی — ز ایوانش فرو افتاد طاقی

پلی در دجله زآهن بود بسته — در آمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموی آتش انگیز — نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز

بته شد لشکرش بی حرب و پیکار — عقابیش را کبوتر زد به منقار
در آمد تیر داز در چوب در دست — بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

بدو گفتا من آن پولاد دستم ⁂ که ذنبت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجز یا اختیار ⁂ ببیند عبرت چنین آید پدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند ⁂ نتابید اسپے نگر دیدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد ⁂ چو چشم اسپه بود سودی ندارد
هدایت چون چنین برشان رهدایت ⁂ بدا مانند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز عالم امید ⁂ قلم رانده بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم نامش ⁂ کشد هر گردنی طوق خدامش
زهی ترکی که سیفش تا نخیل است ⁂ ز ماهی تا به ماه او را طفیل است
زهی بدری که او در خاک رفته است ⁂ زمین و آسمان نورش گرفته است
زهی هر سنگ سر خیلان اسرار ⁂ سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش ⁂ ز خاک پا او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفته بر خاک ⁂ شبانگه چار بالش زد بر افلاک

گفتار در صفت معراج حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة

شبی رخ تافته زین دیر فانی ⁂ بخلوت در سرای امهانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور ⁂ براق برق سیر آورده از نور
نگارین صورتی چون صورت باغ ⁂ سرش نگرا ز لجام و رانش از داغ
ز ابرار بر سلیمان در فشان تر ⁂ ز باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریا ز گوهر کرده زینش ⁂ نگشته وهم گرد زین نشینش
قوی پشت گران لعل سبک خیز ⁂ برفتن دربری در شدن تیز
وثاق تنگ چشم هفت خرگاه ⁂ بدین خنگی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده ⁂ باقصی تا به بیت اقصی رسیده
بجر کهکشان پیش براقش ⁂ درخت خوشه چون اشتیاقش
برون رفته ز وهم تیز هوشان ⁂ ز خرگاه کبود سبز پوشان
رحم بر بادوران دهر بسته ⁂ ز حیض دختران نقش رسته
نموده انبیا را قبله خویش ⁂ بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را ⁂ گرفته پیش راه کبریا را
فلک را قلب در عقرب دریده ⁂ اسد را دست بر جبهت رسیده
ازین گرداب چون باد بهشته ⁂ بساحل گاه قطب آورده کشتی
کمان را استخوان در گنج کرده ⁂ ترازو را سعادت سنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را ⁂ ربوده ز آفتاب انگشتری را
ببخ ترکیان آسمان گیر ⁂ ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده ⁂ چو یونس وقفه در حوت کرده
شتر بادی در گالش مانده مدهوش ⁂ بسر سنگی حمائل بسته بر دوش
تبرزیش شتر طایر پر فشانده ⁂ وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان این باغ ⁂ نهاده چشم خود را مهر ما زاغ
چو شیرین قصه‌ای زین باغ خضرا را ⁂ ز رکاب افشانده شد صحرا الصحرا
بران پرندگی طاوس اخضر ⁂ فگنده از سر علتش سیمال همپر
چو جبرئیل از رکابش باز گشته ⁂ عنان بر زد [illegible]
ز رفیل آمده بر پر نشاندش ⁂ بسوی خانه فرخنده نشاندش
[illegible] ⁂ [illegible] قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند بیان در بیان خوش میراند
ز فرق بیرون جهان از کل کونین علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم بر قبع زر ز خویشش پرداشت حجاب کائنات از پیش برداشت
کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهانرا بی جهت دید
در آن دیدن که دولت حاصلش بود دلش در چشم و چشم اندر دلش بود
سرای فضل بود از بخل خالی برات از گنج رحمت خواست حالی
چو پوشیدش کرامت خلعت خاص بیامد بازپس با گنج اخلاص
خلایق را برات شادی آورد ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

چو نیروسنگان شما از فرش بر عرش باستقبالش آمد تارک عرش
بهشتا را جهد بر جهت شکسته مکانرا نیز برقع باز بسته
همه گرد مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی
بهر عضوی تنش رقصی درآورد ز هر موی دلش چشمی برآورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه هزاران حاجت که مقصود است درخواه
گنهکاران امت را دعا کرد خداایش جمله حاجتها روا کرد
گلی شد سرو قدی بود کآمد هلالی رفت و بدری بود کآمد
زما بر جان چون او نازنینی پیاپی خواند هر دم آفرینی

جهانرا تو نیاسی دیده خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش
نظامی این زبانرا زنده باشی چنان خواهم که سرافگنده باشی
نبینی در که دریا پرور آمد گر افتادن چگونه بر سر آمد

گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید

چو دانه گر بیافتی بر سر اسلی چه خوشه سرکش کز سرو پایی
هوا مسموم شد با گرد میساز دوا معدوم شد با درد میساز
که نشست زندگانی نوش اعضاست که آرد ترشی کین دفع صفراست
بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان
بگیر آیین خرسندی ز انجیر که هم طفلست هم پستان هم شیر
دریغ آن شد که در لعب خطرناک مقابل میشود رخ با رخ خاک
برون کش پا ازین حیلهٔ تنگ که نقش تنگ دارد پای لنگ
اگر عیشی است صد تیمار با اوست دگر برگ گلی صد خار با اوست
بوقت زندگی رنجور حالیم که با گرگان وحشی در جوالیم
زندگانیها بگریبان راه کم نیست زما تا مرگ موی نیز هم نیست

مارا کن که خوی پیچ تندست بهشتا رو که یابی عمر کندست
طبیبی زنگار افیون فردوست چو زر آفاق زان در زنگ پوست
علاج راس او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش
چو طفل انگشت خود میخاید درین مهد ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
برین رقعه که شطرنج زمان است کمینه بازی این کهنه جان است
درین خیمه چو کردی سر برپای گلو را زین دلها بچند بگشای
قدم درنه که چون رفتی رسیدی همان انکار کین ره را ندیدی
به ترشی و تلخی شد چو اسی ایصد زاغ لب بود از زندگانی
بوقت مرگ با صد داغ حرمان ز گرگان رفت باید سوی گریان
سپهری داریم ازین سرا شکسته بجهر شاه بر سرزا نوشته

بسی گوهر که بی جلا دبینند
سزد گر بر سر زانو نشیند
ولایت بین که ما را کو چه گاه است
ولایت نیست این زندان و چاه است

ز گرمائی چو آتش آب گریم
جگر در تری برف آب گیریم
چو کوه برف ریزد بر بریزیم
همه ذره کو دام دود گریزیم

بدین پایه کجا شاید رسیدن
بدین برنا کجا شاید پریدن
ستمگاری کنیم آنگه بهر کار
زبے مشت ضعیفان ستمگار

کسے کو بر پر موئے ستم کرد
هم از ملرے قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان مورے مرغکے راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آئینه عدل ست شاید
که هر چه آن از تو بیند وا نماید
منادی شد جهان را هر کس بد کرد
نه بر جان کسان بر جان خود کرد

اگر نشنیدی از فراش این راه
که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بے داوری نیست

هر آن سنگے که در دریا و کان است
در و در تری و یاقوتے نهان است
چو ما را چشم عبرت بین نشاه است
کجا دانیم کان گل یا گیاه است

چو هستی هر که دارد تو تیائی
ز هر چیزے کند دارو گیائے
گرفتم خود که عطار دجودے
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودے

اگر خود علم جالینوس دانے
چو حکم آید بجا الینوس مانے
چو عاجز وار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیری
که پیش از مرگ یک نوبت بمیری
ز هفت اختر مشو هر کو چشم بر بست
بدین تدبیر طوطے از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خش پوشی
بصد سوگند چون بیضه شوی دوست
بدین قاره دره تا چند ابر ریزے
بدین غربال تا کے خاک بیزے

لباست را چنان بر گاو بندد
که چشمش گرید و چشمے بخندد
چو بیداری کز بسیان تنهائے
بود موقوف خوانے استخوانے

نخواهی ماند آخر جاودانه
درین نه مطبخ این چار خانه
چو وقت آید که وقت آید باخر
نهانیها کنند از پرده ظاهر

شو شبیه کرد ازین گردون کبیده
جز آن قالب که در قلبش نشیند
از اینجا تو شبهه بر کاینجا علف نیست
در اینجا جوے کاینجا خر بسے نیست

درین مشکین صدف فهاسے نهانے
سبے در ها که بابے ارمغانے
نوا آئین پرده بینی دلاویز
نوائے او نوازشهائے نو خیز

سخنهانان سخن پاکیزه گفتند
سخن بگذار هر دار بد سفتند
ز رنگ روزگار رد گونه کرد
کند غار هر دار بد راز رد

سخنها کهن زال مطر است
وگر زال زرست انکار عنقاست
بگویم زر پشین تو نیز زرد
چو دقیانوس گفته چو نیز زرد

گذشت از پانصد و هفتاد و یک سال
نزد بر خد خوبان کس چنین خال
شود پیدا اکنون گر باز دانے
ترا اعداد این در معاے

درین ایدان گنج از رنگ بست
ششش است آنش نیز از سه بست و
چو دانستم که دارد هر دو پایه
ز مهدیمن عروسی در کنائے

طلسم خویش را از هم گسستم
بهر بیتے نشانے باز بستم
بدان تا هر که بیند آرد م دوست
به بیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان و تن جویم تن آن نیست / وگر یوسف شدم پیراهن آن نیست
عروسی را که فرش گل بپوشد / اگر پوشد ز چشم دل بپوشد

همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر / تو گفتی خضر خضرا نیست خاطر
نظامی بین که زین منظوم خوانی / حقیقت در سخن پایه نهانی

نهان سگ باشد او را جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او / ز هر حرفی ندا خیزد که یا او

چو کرم قز شدم از کرده خویش / به پیشم تخته‌ام از برگ کند ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم تخته از جام

نخسپم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین علم اندر بردن گنج / که از یکجو پدیدارم یکی گنج

ز دانه گر خورم مشتی به آغاز / ز هم وقت درودن حرکتی باز
بران خاکی هزاران آفرین باش / که گر مشتی خورد گنجی کند پیش

کسی کو بر نظامی تیر در شان / نفس بی آه بیند دیده بی اشک
بیا کو شب ببین کان کندنم را / نه کان کندن که دل جان کندنم را

بدری کرد هین کانم بر آورد / ز نم پهلو به پهلو چند تا ورد
بصد گریه بسوزانم دماغی / بدست آرم ز شبها شب چراغی

فرستم تا تراز دار شاهان / چو سی چندم فرستد عذر خواهان
زری در بی به بی وزنان هم سنج / جفا بر گاه و گردون نالد از رنج

یکی خرمهره چون در ده نباشد / از و چندام وده فربه نباشد
مرا هم گوشه‌ای بی توشه سازد / خراش چنگ با ناخن نوازد

خدایا چون فکیران در کمیند / حصاری ده که چو قم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیک خواه این خود نباشد

بلی آن کو معانی با نصیب است / بد اندیشی سخن طرزی غریب است
اگر شیری سر روبا برا بیفگن / غریبان را سگان دارند دشمن

چه باک از طعنه خاکی و آبی / چو دارم درج زرین آفتابی
بسا منکر که آمد تیغ در مشت / مرا زد تیغ و تیغ خویش را کشت

بسا گویا که از من گشت خاموش / دراز ریش الکن زبان آمد سخن نوش
نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را بدین طوفان بادی

چو عیسی دوزانو پیش بنشست / خری با چار پا آمد فرا دست
سخن گویم عیب هر کو عیب جو نیست / نگر عیبی که گویی عیب جو نیست

زمین هر کو که شمعی بر فروخت / کش از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود بگذرد دیدم / بسندش علم بالا کشیدم

دو گر گلی که دهن برکاس من زد / دری شد چون که در الماس من زد
چو کوه این آبها کز من شناسند / خورم گر بازهم پیمن شناسند

چه ابر از بحر من پیرایه پوشند / ز بس فیض و ده و دشتم فروشند
تحمل بین که نیم به بد خویش / چو تر کانش خبر بیتی کم پیش

ز آن سینه پرده را موزون کنم ساز / که این کنجشک را گویم زهی باز
ز هر زاغی بجز چشمه بچویم / بهر بیتی چرا ... نگویم

نگارش جام تلخی را کنم نوش / بدرنگی گوش ارم حلقه در گوش
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش برد بختی از هر باغی

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سرکش افشاند هم کافور
نثار هر کسی باید خریدن / پس ... نشاید بریدن

مرا گر دامن چو دیبا بسفته دُر / گر بیابم ز سنگ طعنها پُر
کلوخ انداختند چون خشت غمناک / کلوخ انداز سنگ نا کرده بر خاک

دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
بیک گاوے در خراش افگند یونان / همه ره دانه ریزد دانه چو بالش

چو برق کو نماید خنده خویش / غریو آید بسوزد در آتش
نه گنج ست ایدل از یاران جدائے / که از یاران بیاشد گنج خانے

چو طاوس بهشت آید پدیدار / بجائے حلقه در باسے کند مار
بدین طاوس تا زان مهره باشند / که طاوسان از ان خواجه تاشند

نگاری را گذشت این نقش مینا ز / پدر هندو و مادر ترک طناز
مسمے پوشیده زیرش کیمیائے / غلط گفتم که گنجے اژدهائے

دهے بر زرق در پائے نهاده / چراغی بر چلیپائے نهاده
تو در بردار و در بازار آن کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن

مبین کاتشکده راز نهمت ست / عبارت بین که طلق اندود چون است
عروس بکر بین با تخت و با تاج / سر و تن بسته در توحید و معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کارے / بیامرز از کرم کامرزگارے
چه داد اندیشه جادو دماغم / ز چشم افشاے آن لعبت چراغم

ز هر عقلے مبارک یادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه میکردم از بخت / که در بازد کمان و تیر سخت

بسے تیر از کمان افگنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کان ربودم
شکایت چون بهنگ زد خروشے / که مانند بے بها گوهر فروشے

چنین مهدے که ماهش در افق پست / ز مه بگذر سخن در آفتاب است
خریدندش بچندین دل پسندے / رسانیدندش بچرخ از سر بلندے

پذیرفته بچندین ملک و عالم / که با و نکردن آتش جهانم
بے جنبی نورد تا سر باره / بتیر مشک از هوا گرزی پدیده

بهان ختلی خرام خسروانے / سر افشار زر د طوق کیانے
تشرف حکیم حدیث از گنج میرفت / غلام از ده کنیز از پنج میرفت

بزیرش بانکر در کار چون مانند / ستودم چون سقط شد زچون مانند

گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشایخ نظام الدین گنجه یعنی مؤلف بخدمت پادشاه و ختم کتاب

پذیرنده چگونه رخت بر داشت / زمین کشته زرد و ده نگذاشت
بدین افسون بجز زر دم دریغے / زدم بر خویشتن چون شمع تیغے

که نا گه پیکے آمد نامه در دست / بتعجیلم درود داد و بنشست
که سی روزه ره سفر کن زانکه از راه / بسے فرسنگے آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکے چند / کلید خویشتن بگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاه است / همت شحنه همت تعویذ راه است

مثال شاه بر سر نهادم / سه جا بوسیدم و سر بر نهادم
فرو خواندم بفرمان و نفر سنگ / کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جاے / در آوردم به پشت بارگی پاے
بریدن را بدم سوے شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان

ز گوران تنگ بودم فرد دیدن / گرد بر هر بره مرغان دریدن
ز نقش نعل شد طبع سیرم / زمین رقص تر مرکب بر بزم

همه را سجده میبردم قلم وار
بتارک راه میرفتم چو پرکار

بهر شهری که آیینی تازه خوردم
ابتکاری شده داستان تازه کردم

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین از زیر من شد عنبر خام

درون شد قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

بشمس الدین محمد گفت برخیز
بیاران زاهد رقاصه را نیز

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند

زمین بوس فلک را تشنه کرده
همه از سرهنگ پاسش دشنه خورده

طرفداران ز مغرب تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

کمر زادش بهر کشور دهی بهر
سگی شهری و گاهی حمل شهری

بدریا مانده موج نیل رنگش
که هم در بود در دل هم نهنگش

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز خوش گلهای می پر کرده کشتی

بریشم زن نواها بر کشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

نواهی مختلف در پرده سازی
نوازش مختلف در جان نوازی

گرفته ساقیان باده در دست
ملک می‌خورد و بدخواه شد مست

شکوهش نی مرا بر من نگهداشت
نه زان پیچی که زاهد در کله داشت

بخدمت ساقیان را دست در بند
بوعده مطربان را کرده خورسند

نوای نظم او خوشتر ز رودست
همه گفتار او یکسر سرودست

پس آنگه حاجت خاص آمد و گفت
درای طاق با هر دانشی خفت

سر خود همچنان بر گردن خویش
سر افگنده فگندم هر دو در پیش

گرفتم در کنار از دل نوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

قیام حد نقش را نقش بستم
چو گفتا اقبال و بنشین نشستم

بهر منزل که زان ره میبریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم

نسیم دولت از هر کوه رودی
ز لطف شاه میدادم فرودی

چو بر خود ریخ ره کوتاه کردم
زمین بوس بپای شاه کردم

شه از لطف جواهر خانهٔ خویش
چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش

بفرمان آمد و زدگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهر با غواص

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجلسی کیقباد و تخت جمشید

شکوه پاسش از فر همای گیر
فگنده قیروانرا جامه در قیر

دوش بر جمله کشورها گشاده
همه در حمل بر حمل ایستاده

بتیغ تنگ چشمان حصاری
قدر خوانرا بدان ملک دارے

سر تاج قزل باش از سر تخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

خروشی ارغنون خارش چنگ
رسانیده بهر پرده هر آهنگ

بهر نوبت مغنی بر سرودی
بر آهنگی دگر بسته رودی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

چو دادندش خبر کامد نظامی
فزودش شادی بر شادکامی

بفرمود از میان می برگرفتند
مدارای مرا پی بر گرفتند

اشارت کرد کاین یکروز تا شام
نقلای را شویم از دور و از جام

چو خضر آمد ز ما دور سر بیابیم
که آب زندگی با خضر یابیم

درون رفتم چو از زنده چون بید
چو ذره کو گراید سوی خورشید

بدان تا بوسم اورا چون زمین پای
چو دیدم آسمان بر خود بسی جای

من آنگه [illegible] از درستی گرفتم
دو عالم را در آغوشش گرفتم

در درج سخن را گشادم
[illegible]

سخن گفتم چو دولت رفت بیدار   [illegible] که دولت [illegible] پندار
نصیحتها که شاهان را بشاید   وصیتها کزو دلها گشاید

وزان نه آنکه رضوانش پسندد   ز بانگی گر بگوشش آرد بخندد
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت   خرد بیدار [illegible] خفت

سماعم ساقیانرا برد از هوش   شنیده را شده دستان فراموش
بسی پالوده‌های زعفرانی   بشکر خنده شان دادم نهانی

گهی چون ابر شادان گریه گشادم   گهی چون گل نشاط خنده دادم
درآمد زان به پر خواند چون در   ثنای کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین   بسوگندم نشاند این شرط بین
بدان فتوی کنون هر جا که هستم   نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   ز شیرینی دهن پرنوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد   حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر چشم نهاده   بدان گفتار شیرین گوش داده
شکر میریخت میکرد ارغنایت   حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی   درین صنعت سخن را داد دادی
گذارشهای بی اندازه کردی   بده تاریخ ما را تازه کردی

نه مشکل ار بدین تیزی هوایی   ز بلبل زان تو آیین نوایی
گشاده خواندن او بیت بیت   رگ مفلوج را چون روغن زیت

ز طاق اندوده کامد هر بریش   هم آتش داده شد هم زهر بریش
چو حلوا پخته در جوش این جلیش   که هر کو میخورد میگوید العیش

وزان پالوده پالوده چون شیر   ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بان شیرین سوالی   که بودش برقع شیرین عماری

چو بر دندان اکردی خلالش   چو دندان فرو شد از زبان خالیش
ترا هم پیر من و هم پیر برادر   معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود   جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج   چه دادت دست فرمود از گوهر و گنج

شنیدم فرقدی دیر خلاصست   ده [illegible] تحفه از املاک خاصست
چه گوئی آن دهسته دادند یا نه   مثال ده فرستادند یا نه

چو دانستم که خواهد فیض دریا   که کرده کار بزرگان مهیا
جهان خاک خرابه آباد گردد   ز بند آزاده آزاد گردد

دعای تازه برخواندم ز [illegible]   [illegible] گفتم پایه تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه   ز بازوی بهای چنین کردم آگاه

که [illegible] این تاج مکلل   [illegible] اول
دگر دیدم بکیوان بر کشیده   بساطی [illegible] جهان مثلش ندیده

برد نقشی نوشتم تا بماند   [illegible] هر که خواند
مرا [illegible] دوازده شیرین فسانه   دعای خسرو آنجا آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد بر زبانم   فسون خسرو و شیرین بخوانم
حدیث من [illegible]   که از [illegible]

بجای سر که چون داد دندانش   [illegible]
[illegible]   به پیرفت انچه [illegible]

چو رفتم [illegible] روان   [illegible]
ولی چون [illegible]   جهان شهزادگان کشور آرای ۱۳۶

یکی زان فرخ دو شه را داد باید
خود از شهزادگان دیگر نشاید

ازان در رشتهای رغبت انگیز
دیگر باره شود بازار من تیز

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه روی باز خندید

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
باخلاصی که بر واز من چو راه

چو خود با حمد و با اخلاص من کرد
ده آباد و نیاز اخلاص من کرد

سلوکی خطی داد مسلسل
بتوقیع قزل شاهی مسجل

گشاده بخشیده این ده بر تمامی
ز مایه تا ده بر زاد و فرطامی

سبیلکی طلق ماند بی غرامت
ز بطلیتی تکا دشه تا قیامت

کسی کین سنتی را نیست باور
فتش خصم و خدا لیش باد داور

اگر طعنی زند در رسم خسیسی
بجز وحشت مباد او را انیسی

بلعنت باد تا باد از زمانه
تبارش نیز لعنت را نشانه

چو کار افتاده را کار شد آراست
در گنجینه بگشاد دیگر آراست

درونم را بتایید الهی
برونم را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود مشهورم داد
بطاعتگاه خود دستورم داد

شدم نزدیک شه چون بخت مسعود
وزو باز آمدم با بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که فردی کیسه پر باشد نهانی

چو یوسف صورتی کیسه همی زاد
بلورینم درا ماسی همی داد

کرای گنجی تکشته سوی شناسست
ز بهر چیست چندینی سپاسست

عرشی کاسمان بوسید بالش
دهی ویرانه باشد روز مالش

دهی آنگه چه ده چون کوره تنگ
نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجی کیسه پرور
سواد وس نیم کار یک انجار

ز سیه خرزسی دران خاک خرابه
مسلمان پخته کافر خورده تابه

چنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت خواره را کفران نیندیش

چرا بینا بدارین ما بوس قرتاب
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب

بخشنده من نگر بهر و شنیان چیست
که یک یک حمد این چنین کم خجان نیست

اگر بینی در آن ده کار و کشتی
مرا در بهر سخن پایه بهشتی

گر او دارد ز دانه خوشه گیر
من آرم دانه دانه خوشه در

گر او را بیشه با استوارست
مرا صد بیشه از عود و چنارست

گر او را آب از فیض فراتست
مرا در فیض نطق آب حیاتست

گر او دارد خرابی سیمی او راه
خراب آباد کن شه دولت شاه

چو من کشور بها گنج خطرناک
شه ار ز لیفی که ارزانم بدان خاک

ولکن تم چنان مینوا ساسی
کنم هر ساعت ایزد را سپاسی

سپاس من ازو چه نالست
بدان فی چه ست کان جهی حلالست

نیرد ار صدفی یکدانه دریه
ز لالی اندکی از طوفان به

ازان ده شاه عالم را که آن دا بهشتست
که ده بخشیده کز خدمتت جا اندا بهشتست

لی چون ملک خورسندیم از ابد
ولایت در خور خواهنده بخشید

ازان دولت پس از دولت شب و روز
که بر عزم جهادم باید آموز

بدر دعا آنجا د و بیده
همه شب تیغ همت بر کشیده

ز نم هر شب بآن شمشیر یازی
ز کافر کیشی هر مرد غازی

خرسندم و بخشنده خشنود
تو نقد بو المظفر گنج کن رود

چو سنگیفیم سخن محمل کجا راند
کجا میر فتم در رفتم کجا ماند

بسلطانی چو شد نوبت فرو کوفت غبار فتنه از عالم فرو کوفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد

خروش طبل گفتی تا دو میل است که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماه است که او در دل گرفته کوچگاه است

پری را خورده از باغ جوانی چو ذوالقرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش که بادش آن جهان از این جهان بیش

سه پایه بر فلک زد زین خرابی گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گران در باشد این ره را بجا نید که چون بیش از زمین پا کشتانید

گر او را سوی گوهر گرم شد راه نسب داران گوهر باد بر جاه
گر او را فیض رحمت گشت ساقی جهان پرور از اولش باد باقی

گر او را خاک داد از تخته بندی مباد این تخت گیر از گزندی
گر او بی تاج شد تا حشر جا باد سر این تاجداران را بقا باد

خصوصا وارث اعمار شاهان نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش بنامش او نهد پیوند نور بینش

پناه خسروان اعظم اتابک فریدون باد بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد ابوبکر و محمد را کند شاد

بنامایش هفت اختر شکر خند بهولانیش نه گردون کمربند
بشاهی تاج بخش تاجداران بدولت پایگار شهریاران

ستاره پایهٔ تخت بلندش فلک بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشایی توقیعت نامهٔ کشور خدایی

جهان را تا ابد شاه جهان باد بدانچه امید دارد آنچنان باد
سعادت یار او در کامرانی مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم ورق کاینجا رسانیدم در نوردم
ز دولتش باد جنت شادکامی که گوید باد رحمت بر نظامی

خاتمة الطبع

علاوت حمد و سپاس و نعت برکت اساس خدای کریم و نبی رحیم بگویان روزنامه باده بعده مخفی مباد که مثنوی لاجواب
خسرو شیرین مصنفهٔ مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و سلاست بی اندازه است
برای خوش کامی ذائقه استعداد شیرین مذاقان سخن در مطبع نامی گرامی مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور
واقع لکهنؤ به سرپرستی جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع موصوف بماه جولائی ۱۹۰۲ سنه عیسوی
مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۲۰ سنه هجری بار دوم رونق انطباع یافت

نام کتاب	قیمت
شرح زلیخاے جامی۔ از مولوی محمد شاہ۔	۱۴ر
تحفۃ الاحرار جامی محشی۔	۴ر۹
سبحۃ الابرار جامی محشی۔	۶ر
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی۔ استاد معروف۔	۴ر
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از امیر خسرو رح۔	۲ر
مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو۔	۷ر۹
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ ہاتفی۔	۲ر
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا خاقانی۔	۷ر
مثنوی نل دمن فیضی۔	۴ر۹
مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۴ر
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔	۲ر
مثنوی زلالی۔ مشہور بہ نازک خیالی۔	۱۵ر۹
مثنوی تحفۂ طہران تصنیفہ مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا۔	۴ر۳
مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید۔	۳ر۹
مثنوی نالۂ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر	۲ر
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱ر

نام کتاب	قیمت
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ	۱ر۹
ترجیع بند۔ خود رفتہ از منشی بہاری لال	۱ر۹
فسانۂ وامق و عذرا۔ از شعراے قدیم صرفی۔	۵ر
کتب قصہ جات نظم اردو	
الف لیلہ منظوم۔ کی متفرق جلدیں حسب ذیل فروخت ہوتی ہیں۔ کامل مجلد۔	[illegible]
جلد اول۔ از منشی طوطا رام شایان۔	۱۲ر۳
ایضاً۔ جلد دوم از منشی طوطا رام شایان کاغذ سفید۔	۱۰ر۳
ایضاً۔ جلد سوم ترجمۂ منشی طوطا رام شایان۔	۷ر۳
ایضاً۔ منظوم۔ جلد چہارم از منشی شادی لال کاغذ خاکی و سفید۔	۱۴ر۳
مجموعۂ قصص۔ با تصویر شامل پانچ قصہ (۱) قصۂ سوداگر بچہ (۲) قصۂ ماہی گیر (۳) قصۂ جمجمہ (۴) قصۂ منصور (۵) قصۂ شاہ روم	۱ر۳
قصۂ سوداگر بچہ۔	۶ پائی
بکر دانش۔ منظوم مصور	۹ پائی
آہ جنتی۔ ترجمۂ ہمنفس جدا ہر از منشی محمد حسن بلگرامی۔	۸ر۳
قصۂ ماہی گیر	۶ پائی

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
... عالی معروف بہ گل بکاولی مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۱۲ر	فسانۂ عجائب منظوم - از منشی بھولا ناتھ	۱ر
		گلبدن اردو	۱ر۳ پائی
... رمضان - از عبداللہ خان	۳ پائی	ہدیۂ انتظار - از مولوی ممتاز علی	۶ پائی
قصہ فانی جونپور حق و عقل کا امتحان	۹ پائی	قصہ حاتم طائی منظوم	۸ر
قصہ چہار...	۶ پائی	قصہ عابد و شیطان - موعظت آمیز کارخانی	۳ پائی
قصہ شاہ روم - با تصویر	۶ پائی	شیریں خسرو - با تصویر	۲ر۹ پائی
قصہ شیخ منصور - از شیخ احمد تخلص برسا	۱۰ پائی	بنجارہ نامہ - از نظیر اکبرآبادی	۳ پائی
سنگاسن بتیسی - از منشی لکھن لال	۴ر	لیلیٰ مجنون - از میر تقی ہوش	۴ر
گلزار ابراہیم - قصہ حضرت ابراہیم ادہم	۲ر۳ پائی	بہار دانش - اردو منظوم از تپش	۲ر
چشمۂ شیریں - قصہ شیریں و فرہاد	۱ر۳ پائی	شاہنامہ - اردو با تصویر از منشی مولچند	۵ر۹ پائی
جوگن نامہ - از میاں ہاشم اکبرآبادی	۱۰ پائی	طلسم شایان - ترجمۂ داستان امیر حمزہ	۱ر۹ پائی
اتہاد رنگین - حکایات نصائح از رنگین دہلوی	۱ر	بکٹ کہانی - از الٰہی بخش	۶ پائی
... نامہ دہلی نامہ و افیونی نامہ از منشی ... رام	۱ر	قصہ گلفام نظم - مصنفہ منشی مادھو رام	۹ پائی
پدماوت ... کہانی اردو - از ...	۱۲ر	سراپائے تصویر نظم - از منشی اشرف علی مست	۹ پائی
پدماوت اردو - ترجمہ از فارسی شعر شیخ ... ترجمہ مولوی محمد قاسم ...	۱۰ر	باغ عاشق - قصہ گل و صنوبر	۲ر
پدماوت اردو - از عبرت و عشرت	۳ر	گلدستۂ شجاعت - ترجمۂ اردو نظم	
		سکندر نامہ بحری و بری از مولوی غلام حیدر گویاموی	۱۲ر
		سراپائے پیری - از منشی ناصر علی	۶ پائی

Mkd.: Kopien

abbestellt